ایزاک آسیموف

آزمایش مرگ

نشر یار بهترین



زمانی که "سیرانو دو برژراک" داستان "سفر به ماه" را نوشت کمتر کسی می‌توانست تصور کند که این رشته از ادبیات چنین گسترش بیابد، و چنین خوانندگان پرشماری را به‌دنبال خود بکشاند. پس از "سیرانو دو برژراک" در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، نویسندگانی چون "ژول ورن"، "ادگار آلن‌پو" الگوهای اساسی "افسانه‌های علمی" را پی ریختند.

داستان‌های علمی ـ تخیلی، در دهه‌ی سوم سده‌ی بیستم، با انتشار یک سلسله کتاب ماهانه با عنوان "داستان‌های شگفت انگیز" ـ به ابتکار "هیوگوگرنسبک" ـ وارد مرحله‌ی دیگری شد و نویسندگانی چون: "اچ. جی. ولز"، "ری برادبری" و "ادگار رایس براز" را به مشتاقان داستان‌های علمی ـ تخیلی معرفی کرد.

بعدها برخی از دانش‌پژوهان، که مسلح به آخرین اطلاعات علمی بودند، به این رشته از ادبیات پرداختند و به آن غنای علمی بخشیدند و "ایزاک آسیموف" را شاید بتوان مهم‌ترین چهره در این زمینه خواند.

انتشارات شقایق که سلسله "داستانهای علمی ـ تخیلی" خود را با "شبح خورشید" نوشته‌ی "آسیموف" آغاز کرده این مژده را به دوستداران این رشته می‌دهد که شقایق تمام داستان‌های "آسیموف" را به گونه‌ای منظم و پی‌درپی منتشر خواهد ساخت.

۱۸ تومان

کتاب‌های
[illegible]

داستانهای « علمی ـ تخیلی » ـ ۲

مجموعه داستانهای « علمی ـ تخیلی » آسیموف ـ ۲

این اثر ترجمه‌ای است از :

Awhiff of Death
Isaac Asimof
Sphere Books Limited
30/32 Gray's Inn Road, London WCIX8JL
Reprinted 1973



انتشارات شقایق ــ خیابان جمهوری (شاه‌آباد سابق) کوچه حمام وزیر

- آزمایش مرگ
- ایزاک آسیموف
- شهریار بهترین
- چاپ چهارم ۱۳۷۰
- چاپ مهارت
- تیراژ ۵۰۰۰

ایزاک آسیموف

آزمایش مرگ

نشر پاربهزین

درباره نویسنده

"ایزاک آسیموف" به سال ۱۹۲۰ در پایتخت جمهوری ملی داغستان، یکی از جمهوری‌های خودمختار شوروی، زاده شد. سه ساله بود که همراه خانواده‌اش به امریکا رفت، در هشت سالگی به تابعیت امریکا درآمد و از آن زمان تاکنون در این کشور زندگی می‌کند.

"ایزاک" خردسال در "بروکلین" نیویورک نشو و نما کرد و در مدارس آنجا به تحصیل پرداخت. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان وارد دانشگاه "کلمبیا" شد و تحصیل در رشته‌ی شیمی را پیشه کرد. در این رشته نخست لیسانس، سپس درجه‌ی دکترا گرفت. "آسیموف" پس از گرفتن درجه‌ی دکترا به دانشگاه بوستون راه یافت و درجات دانشگاهی را به سرعت پیمود و توانست به مقام استاد

در بیوشیمی دست یابد . "آزمایش مرگ" درحقیقت حاصل این دوره از زندگی "آسیموف" است که طی آن در قالب داستانی بسیار پر کشش به بررسی روابط آدم‌ها در محیط دانشگاه و از همه مهمتر عدم "امنیت شغلی" در جامعه‌ی امریکا می‌پردازد .

در سن نه سالگی بود که "ایزاک" عشق زندگی‌اش را در قالب داستان‌های علمی ـ تخیلی پیدا کرد و این زمانی بود که او برای نخستین بار به یک مجله‌ی علمی ـ تخیلی برخورد . در یازده سالگی داستان نویسی را آغاز کرد و در هیجده سالگی با تمام توان کوشید نخستین اثرش را عرضه کند ولی توفیقی نیافت و سرانجام پس از چهار ماه سختی و عذاب و این‌سو و آن‌سو دویدن ، نخستین داستانش را فروخت و پس از آن پشت سرش را هم نگاه نکرد .

در سال ۱۹۴۱ ، "آسیموف" در سن ۲۱ سالگی داستان کوتاه و کلاسیک "شب‌هنگام" را نوشت و با این داستان آینده‌اش را تضمین کرد . اندکی پیش از این داستان ، او شروع به نوشتن داستان‌های علمی ـ تخیلی در ارتباط با "آدم‌آهنی"ها کرده بود ، داستان‌هایی که بعدها با آثاری چون "غارهای پولاد" و "آدم آهنی‌های سپیده دم"* دنبال شد و "آسیموف" در این مدت یکی از پرآوازه‌ترین نویسنده‌های داستان‌های علمی ـ تخیلی شد . داستان‌های علمی ـ تخیلی و نوشته‌های

علمی "آسیموف" به اندازه‌ای برایش شهرت و محبوبیت به ارمغان آورد که او تدریس در دانشگاه را رها کرد تا برای همیشه بنویسد.

"آسیموف" نویسنده‌ای است پرکار و میدان مانور قلم‌اش بسیار گسترده است. در رشته‌های متنوع و گوناگون قلم می‌زند و مدام می‌نویسد، به گونه‌ای که تاکنون بیش از ۲۶۰ کتاب در رشته‌های مختلفی چون علم، ادبیات، دین، تاریخ و جغرافیا و بالاتر از همه داستان‌های علمی ـ تخیلی، منتشر کرده است.

"آسیموف" اکنون در نیویورک زندگی می‌کند، از ازدواج پیشین‌اش دو بچه دارد و همسر کنونی‌اش نویسنده و روانپزشک است.

* هردوی این کتاب‌ها را بزودی "آبنوس" منتشر خواهد کرد.

۱

مرگ در آزمایشگاه شیمی می‌نشیند و میلیون‌ها نفر از مردم بی آن که اعتنایی به‌آن داشته باشند، درکنارش می‌نشینند. آنان در واقع فراموش می‌کنند که مرگ هنوز هم آنجا است.

اما، " لوئیس برید "، استادیار رشته شیمی هرگز دیگر این حقیقت ناچیز را فراموش نخواهد کرد. او در آزمایشگاه درهم‌وبرهم دانشجویان، فرو رفته در صندلی‌اش، با مرگ دوش به دوش نشسته بود و آن را با تمام وجود احساس می‌کرد. حالا که پلیس رفته و راهروها بار دیگر خلوت شده بود، حالا که آزمایشگاه از نشانه‌های مادی مرگ، در قالب جسد " رالف نوفلد "، پاک شده بود، او بیش از هر زمان دیگر به وجود مرگ پی می‌برد.

گرچه جسد " نوفلد " را برده بودند، اما مرگ هنوز در آنجا حضور داشت، دست نخورده بود. " برید " عینک اش را از چشم برداشت، به آرامی شیشه‌های آن را با دستمالی که برای همین کار با خود داشت، پاک کرد و سپس مکثی کرد تا به‌تصویر دوگانه‌ای‌اش که روی عدسی‌های عینک افتاده بود، بنگرد. روی هر کدام از عدسی‌های عینک، تصویری از خود را می‌دید که در وسط عدسی،

با توجه به انحنای شیشه، پهن‌تر می‌شد. صورت لاغرش گوشتالوو دهان گشادش که لب‌هایی نازک داشت، گشادتر می‌نمود.

آیا نشانه‌های عمیق‌تری هم در چهره‌اش پیدا شده بود؟ نمی‌دانست. موهایش همان اندازه سیاه بود که سه ساعت پیش، دوروبرچشم‌ها، چین و چروکی دیده می‌شد ــ که در سن چهل و دوسالگی بعیدبه‌نظرنمی‌رسید ــ، آیا این‌چین‌ها نسبت به چند ساعت پیش، بیشتر نشده بود؟ تردیدی نیست، انسان نمی‌تواند مرگ را لمس کند و به گونه‌ای از آن متاثر نشود.

"برید" بار دیگر عینک اش را به چشم زد و دوروبر آزمایشگاه را ورانداز کرد. چرا باید این بار، یک دیدارنزدیک‌تر با مرگ، این‌قدر روی‌اش اثر بگذارد؟، مگر غیراز این است که او همیشه، هر روز، هر لحظه و در هر جا مرگ را می‌بیند؟

آنجا راببینید، مرگ آنجا نشسته است، در میان صدهاشیشه‌ی قهوه‌ای رنگ محتوی "معـرف" های شیمیائی که درقفسه‌های‌آزمایشگاه کنار هم چیده شده‌اند. هرکدام از این شیشه‌های مرگ، برچسب خوانایی دارند، هرکدام از آن‌ها محتوی مقدار متفاوتی از انواع "بلور" های مرغوب و خالص است. بیشتر آن‌ها چون نمک به نظر می‌رسند. نمک هم می‌تواند آدم را بکشد،فقط کافی است مقدار زیادی از آن خورده شود. البته بیشتر بلورهای داخل شیشه‌های قهوه‌ای رنگ، این‌کاررا خیلی سریع ترانجام می‌دهند، خیلی سریع تر از نمک. اگر مقدار مناسبی از آن‌ها خورده شود، بعضی‌هایشان ظرف یک دقیقه، یا کمتر، مرگ را سراغ انسان می‌فرستند.

به هر صورت، سریع یا کند، با درد یا بدون درد، هرکدام از آن‌ها داروی قطعی راحت شدن از شر بدبختی‌های دنیای خاکی است و وقتی کسی ازآن‌ها استفاده کرد، بازگشت‌اش به‌زندگی دیگر امکان پذیر نیست.

"برید" آه کشید. افرادی که با این بلورها کار می‌کنند، اگر سهل‌انگار وبی‌توجه باشند، خیلی راحت آن‌ها را با نمک عوضی

می‌گیرند . بلورها همه جا هستند ، لای کاغذهای صافی ، داخل بالن‌ها ، حل شده در آب ، روی میز کار ، یا جایی که بعداً" خیلی بی‌اعتنا با یک حوله‌ی کاغذی پاک می‌شوند .

بعضی وقت‌ها تمام این قطره‌هاو خرده ریزهای مرگ به کناری زده می‌شود تا مثلا" برای گذاشتن یک ساندویچ روی میزکار ، جا باز شود . یا یک بشر (لیوان آزمایشگاهی) که محتوی ماده‌ای بسیار سمی بوده ، ممکن است بعداً" برای خوردن آب پرتقال به کاررود .

در قفسه‌ها ، " استات سرب " نگه‌داری می‌شود وبه آن قند سرب می‌گویند ، چون وقتی انسان را می‌کشد ، مزه‌ی شیرین قند را دارد . در این قفسه‌ها ، همچنین ، " نیترات باریم " ، " سولفات مس " ، " دی‌کرومات سدیم " و خیلی مواد شیمیایی دیگر نگه‌داری می‌شوند که همه را باید دلال‌های مرگ نامید .

و البته ، در این میان از "سیانورپتاسیم "نبایدبی‌توجه‌گذشت .

" برید " فکر کرده بود که پلیس‌آن را به عنوان مدرکی ضبط خواهد کرد ، ولی به خلاف تصور او ، پلیس فقط از فاصله‌ای دور نگاهی سرسری به شیشه‌ی آن انداخت و آن را که محتوی بیش از ۲۵۰ گرم مرگ بود ، به حال خود رها کرد .

در قفسه‌های زیر میزآزمایش ، شیشه‌های ۵ لیتری محتوی‌اسیدهای بسیار قوی ، خیلی راحت کنار هم چیده شده بودند و درمیان‌شان " اسید سولفوریک " را می‌شددید که اگر به هنگام کار دقت نشود ، فقط شتک زدن قطره‌ای از آن کافی است تا انسانی را کور کند ،ویا زخمی عمیق روی‌صورت برجای گذارد . در گوشه‌ای از آزمایشگاه سیلندرهای گاز فشرده قرار داشت ، بعضی از آن‌ها نزدیک به نیم متر بلندی داشت و ارتفاع بعضی دیگر اندازه‌ی قد انسان بود . اگر پاره‌ای احتیاط های‌ساده و کوچک فراموش می‌شد ، امکان داشت هرکدام از آن‌ها به گونه‌ای مهیب منفجر شود ، و یا کسی را مسموم سازد .

مرگ درهرحال همه جا حضور داشت . مرگ‌آشکاروخشونت‌بار ،

مرگ پنهان و نامحسوس، مرگ از راه دهان یا بینی و حتی مرگ تدریجی ظرف چندین سال. این مرگ تدریجی ممکن بود نتیجه‌ی قطره‌های کوچک جیوه باشد که هم اینک لای درزهای کف‌آزمایشگاه یا گوشه و کنار آن پنهان است واگر گرد وخاک از روی‌اش زدوده شود، بی‌تردید خواهد درخشید و خود را نشان خواهد داد.

به هر صورت، مرگ آنجا حضور داشت و کسی به آن اعتنا نمی‌کرد. ولی ناگهان یکی از همین افرادی که با آن نشسته بود، دیگر از جایش بلند نشد.

* * *

"بريد" سه ساعت پیش به آزمایشگاه دانشجویان رفت. دستگاه واکنش اکسیژنی او مداوم کار می‌کرد و سیلندر تازه‌ی اکسیژن که در گوشه‌ای جای داده شده بود، گاز اکسیژن را به آرامی داخل سیستم واکنش می‌فرستاد. دستگاه برای شب تنظیم شده بود و"برید" حالا، پیش از ترک محل کارش، یک وظیفه‌ی‌کوچک دیگر داشت که پس از انجام آن به خانه‌اش می‌رفت تا سرساعت ۵ با "کپ‌آنسون" دیدار کند.

آن گونه که بعدها شرح داد، عادت‌اش بود که پیش از ترک محل کار خود، از دانشجویان‌اش که درآزمایشگاه مشغول‌کاربودند، خداحافظی کند. گذشته ازاین، امروز تصمیم گرفته بود از یکی از دانشجویان‌اش به نام "رالف نوفلد" مقدار کمی ' اسیدکلریدریک یکدهم مولار استاندارد" امانت بگیرد. همه می‌دانستندکه"رالف نوفلد" دقیق‌ترین "معرف"های استاندارد شده‌ی آن دانشگاه را در اختیار داشت.

او" رالف نوفلد"را در حالتی یافت که سرش‌روی‌کف"هود" (هواکش آزمایشگاه) افتاده بود و صورت‌اش در جهت مخالف در آزمایشگاه، قرار داشت." برید" اخم کرد. برای دانشجوی جدی

و دقیقی چون" رالف نوفلد" این نادرست ترین حالت بود. شیمیدان جوان و لایق ، به هنگام انجام آزمایش ، شیشه‌ی متحرک عینک ایمنی را پائین می‌کشید تا بین خود و مواد شیمیائی جوشان حائل سازد . او گازهای مهلک و قابل اشتعال را با احتیاط کامل داخل محفظه‌ی هواکش آزمایشگاه نگه می‌داشت تا به وسیله‌ی پنکه‌ای به دودکش پشت بام هدایت شود .

قابل تصور نبود که شیشه‌ی متحرک عینک ایمنی پائین کشیده نشود و آزمایش کننده با خیال راحت و به حالت استراحت ، سرش را روی آرنج اش بگذارد .

" برید" صدا زد : " رالف . . . " و با شتاب سوی او رفت . قدم‌هایش روی کف چوپ پنبه‌ای آزمایشگاه سبک و بی‌صدا بود . این نوع کف به این دلیل انتخاب شده بود که در صورت افتادن ظروف شیشه‌ای روی آن ، از شکستنشان جلوگیری شود . وقتی " برید" دست" نوفلد" را گرفت ، بدن او با حالتی سفت و خشک ، به‌سویی افتاد . " برید" با حرکتی ناگهانی و وحشت زده ، سر" نوفلد" را چرخاند ، طوری که اکنون می‌شد چهره‌اش را دید . موهای بلوند و کوتاه‌اش مثل همیشه چین چین بود ، چشم‌های اش در زیر پلک‌های نیمه‌باز ، سرد و بی‌فروغ ، به" برید" خیره شده بود . چه سری در کار است که چنین تند وسریع می‌شود چهره‌ی یک مرده‌را از چهره‌ی آدمی مست ، یا غرق درخواب ، تشخیص داد ؟

آنچه که در برابر" برید" قرار داشت چهره‌ی یک مرده بود . " برید" دریافت که نبض" نوفلد" دیگر نمی‌زند و بدن‌اش سرد است . او همچنین با شامه‌ی یک شیمیدان ، بقایای بوی‌ضعیف بادام را خیلی زود حس کرد . آب دهانش را با وحشت قوت داد و به دانشکده پزشکی که سه بلوک آن طرف‌تر بود ، زنگ زد . توانسته بود لحن صدایش را عادی نگه دارد . دکتر " شولتر" را که می‌شناخت‌اش ، خواست و موفق شد با او صحبت کند . بعد به پلیس تلفن کرد . و بعد از آن شماره‌ی پروفسور" آرتورلیتل‌بای" ،

رئیس بخش ، را گرفت . ولی موفق نشد با او صحبت کند . معلوم شد که او ظهر از دفترش بیرون رفته و هنوز برنگشته . " برید " ، برای اینکه موضوع را گزارش کرده باشد ، آنچه را که پیش آمده بود و کارهایی را که او خود انجام داده بود ، به منشی " لیتل‌بای" گفت وبه او هشدار داد که ازپخش موضوع خودداری کند .

" برید " سپس به آزمایشگاه خود برگشت ، اکسیژن را بست ، سیستم واکنش خود را بازکرد و پوشش عایق را از روی‌آن‌برداشت . بگذار کار نکند . حالا دیگر مهم نیست . به‌درجه‌های سیلندرهای بلند اکسیژن خیره شد ، بدون اینکه آن‌ها را ببیند کوشید حقایق را دریابد ، ولی موفق نشد .

سپس در حالی که خود را میان سکوتی محض احساس می‌کرد ، به آزمایشگاهی که جسد دانشجو در آن بود ، برگشت . بعد ازاینکه مطمئن شد در آزمایشگاه بسته و چفت‌اش انداخته شده است ، کنار مرگ نشست و منتظر شد .

دکتر "ایوان شولتر" به‌آرامی در زد و " برید " در را به روی‌اش باز کرد . معاینه‌ی " شولتر" زیاد طولانی نبود . گفت : "چندساعت پیش مرده . سیانور ! "

" برید " سرش را به نشانه‌ی تائید تکان داد : " حدس زده بودم . "

" شولتر" موهای خاکستری‌اش را از پیشانی‌اش کنار زد و با این حرکت صورت‌صاف او نمایان‌ترشد . صورت‌اش آشکارا عرق‌کرده بودو اکنون می‌درخشید . گفت : " این یکی بوداره ، این بو باید مال همون باشه . "

" برید " گفت : " اونو . . . اونو ، می‌شناختی ؟ "

ــ "دیده بودم‌اش. از کتابخانه‌ی دانشکده‌ی پزشکی کتاب می‌بردو برنمی‌گرداند . مجبور می‌شدم برای پس گرفتن کتابی که یه وقت لازم‌اش داشتم ، یک لشگرازکارکنان‌کتابخانه‌رادنبالش‌بفرستم . از بس کتاب‌ها را کثیف نگه‌می‌داشت ،آخرسرکه‌آن‌هارابرمی‌گرداند ،

تقریبا" به ورق پاره‌هایی تبدیل می‌شدند . فکر می‌کنم حالا دیگه مهم نیست ." بعد از گفتن این حرف‌ها اتاق را ترک کرد .

پزشک همراه پلیس داخل شد ، با آنچه که علت مرگ تشخیص داده شده بود موافقت کرد ، یادداشت مختصری برداشت ورفت . عکس‌هایی از سه زاویه گرفته شد و بعد ، آنچه که از" نوفلد" باقی مانده بود لای ملافه‌ای پیچیده و بیرون برده شد . همه‌رفتند ، جز یک کارآگاه چاق وخپله . او با نشان دادن کارت شناسائی ، خود را" جک دوهنی" معرفی کرد . صورت اش پف کرده و گوشتالود بود و صدای بم اش گوش را می‌آزرد : گفت : " رالف‌نوفلد" ، وبه‌زخمت آن را هجی کرد و برای حصول اطمینان به" برید" نشان داد و افزود :

ــ " کسی رو داره که ما باهاش تماس‌بگیریم ؟"

" برید" متفکرانه سرش را بالا کرد :"یه ــ مادر داره ، ممکنه دفتر نشانی اش رو داشته باشه ."

ــ " سری به دفتر می‌زنیم ، حالا بگو ببینم ، دکترجون ،جریان چه بود ؟ فقط برای تهیه‌ی گزارش ."

ــ " نمی‌دونم ، به همان صورت که دیدی پیداش کردم ."

ــ " از نظر درسی گرفتاری ای نداشت ؟"

ــ " نه ، از این نظر وضع اش خوب بود . یعنی ممکنه خودکشی کرده باشه ؟"

ــ " بعضی وقتا از سیانور به همین منظور استفاده می‌کنن ."

ــ " اگه قصد خودکشی داشت ، چرا باید آزمایشی را شروع می‌کرد ؟ احتیاجی به این کار نبود ."

" دوهنی" با سوءظن دوروبرآزمایشگاه را از نظر گذراند : "ببینم دکتر ، مرگ " نوفلد"می‌تونه یه حادثه باشه؟ البته این فقط یه سئواله ."

" دوهنی" به یکی از شیشه‌های مواد شیمیائی تلنگری زد و "برید" گفت :

ـ" بله، ممکنه یه حادثه باشه. " رالف " یه سلسله آزمایشاتی انجام می‌داد که در جریان اونا باید " استات سدیم " را در مخلوط واکنش حل می‌کرد . . . "

ـ " همین جا نگاهش دار. . . سدیم؟ چه نوع اسیدی؟ "

" برید " با شکیبائی توضیح داد و " دوهنی " باشکیبایی مشابهی یادداشت کرد. بعد " برید " ادامه داد:

ـ " این مخلوط، جوشان نگه داشته می‌شه، سپس در یک زمان بخصوص، بعد از ترکیب استات با اون، اسیدی می‌شه، و بعد اسید استیک به وجود میاد. "

ـ " اسید استیک سمی‌یه؟ "

ـ " به معنی خاص کلمه، نه. اسید استیک در سرکه موجوده. درحقیقت این همون چیزیه که به سرکه بو می‌ده. اسید استیک بوی شدید سرکه‌رو داره. حالا موضوع اینه که رالف بایدبرای شروع آزمایش‌اش، " سیانور سدیم " را با " استات سدیم " عوضی گرفته باشه. "

ـ " چطور ممکنه؟ یعنی اون دو شبیه همن؟ "

" برید " به شیشه‌های " سیانور سدیم " و " استات سدیم " نزدیک شد و گفت:

ـ " بیا خودت ببین. "

هردو، در شیشه‌ای قهوه‌ای رنگ به بلندی ۱۵ سانتی‌متر قرار داشتند و روی هردو شیشه برچسب خوانایی که محتوی شیشه را معرفی می‌کرد، دیده می‌شد. روی شیشه‌ی محتوی " سیانورسدیم " می‌شد کلمه‌ی قرمز رنگ " سمی " را خواند.

" برید "، در پلاستیکی هر دو شیشه را پیچاند و باز کرد و " دوهنی " با احتیاط به درون آن‌ها نظر دوخت و گفت: " یعنی می‌خواهی بگی این چیزا همیشه همین‌طور کنارهم گذاشته‌می‌شن؟ "

" برید " گفت " اینا به ترتیب حروف الفبا چیده شده‌ان. "

ـ " مگه سیانور را در محل دربسته‌ای نگه داری‌نمی‌کنین؟ "

ــ " نه . "

" برید " کم کم احساس می‌کرد که به او فشار می‌آید . باید هر کلمه را با دقت انتخاب می‌کرد تا از اشتباهی جبران‌ناپذیرجلوگیری شود .

" دوهنی " اخم کرده بود . گفت : " هی ، دکترجون ، وضع‌ات خیطه ، اگه بستگان این بچه بخوان سروصدا به پا کنن ، دانشگاه باید برای‌روبه راه کردن اوضاع ، سراغ وکیل بره . "

"برید " سرش تکان داد : " نه ، اصلا " این طور نیست . نیمی از این معرف‌ها . . . آه . . . همون مواد شیمیائی ، همون طور که خودت می‌بینی ، کاملا " سمی‌اند . شیمیدان‌ها اینو می‌دونن‌ومواظب هستن . خودتو درنظر بگیریم ، می‌دونی که اسلحه‌ات پره ، درسته؟ هیچوقت با اون به خودت شلیک نمی‌کنی ، این‌طورنیست ؟ "

ــ " این شاید در مورد شیمیدان‌ها درست باشه ، ولی این بچه فقط یه دانشجو بود ، غیراز اینه؟ "

ــ " نه صرفا " یک دانشجو . رالف لیسانس اش را گرفته بود . چهارسال پیش فارغ‌التحصیل شده بود . از اون وقت تا حالا روی دکترآش کار می‌کرد . کاملا " شایستگی‌اش را داشت که بدون نظارت سرپرست کار کنه و همینطور هم بود . تمام نامزدهای دوره دکترا همین کار را می‌کنن . درحقیقت اونا در سرپرستی‌دانشجویان‌دوره‌ی لیسانس ، به ما کمک می‌کنن . "

ــ" رالف ، تنهایی تو آزمایشگاه کار می‌کرد ؟ "

ــ " درحقیقت ، نه . ما دانشجویان دوره دکترا رو دو نفری تو یه آزمایشگاه می‌زاریم . همکار فعلی رالف ، جورج سیمپسون بود . "

ــ " این آقا امروز اینجا بود ؟ "

ــ " نه . روزای پنجشنبه از نظر درسی برای سیمپسون ، روز شلوغی‌یه . هیچوقت پنجشنبه‌ها اینجا نمیاد . یا دست کم به این آزمایشگاه نمیاد . "

ــ" با این حساب ، اون بچه ، رالف نوفلد ، کاملا "تنهابوده . "

ـ " درسته . "

ـ " دوهنی " گفت : " این " نوفلد " دانشجوی خوبی‌بود ؟ "

ـ " عالی بود . . . "

ـ " در این صورت ، چطور ممکنه مرتکب چنین اشتباهی شده باشه؟ منظورم اینه که اگه از سیانور استفاده می‌کرد ، خیلی زود متوجه می‌شد که بوی سرکه نداره و به سرعت از محل آزمایش دور می‌شد . غیر از اینه؟ "

چهره‌ی کارآگاه همان چهره‌ی گرد وبی‌آزار چند دقیقه پیش بود . حرف‌های او نیز مثل چند دقیقه پیش، ساده وبی‌تزویر می‌نمود . اما ، " برید " ابرو درهم فشرد وسیمای‌اش‌گرفته‌شد . گفت : " فقدان بوی سرکه باید همون چیزی باشه که سبب مرگ شده. وقتی که سیانور سدیم اسیدی بشه ، سیانور هیدروژن‌درست‌می‌شه . این گازیه که با حرارت آب جوشان و همراه بخار بالا می‌آید ، گاز فوق‌العاده سمی‌یه . "

" دوهنی " گفت : " این همون چیزی نیس‌که در " غرب " ، تو اتاق‌های گاز ازش استفاده می‌کنن ؟ "

ـ " درسته ، اونا سیانور را اسیدی می‌کنند و گاز موردنظررو می‌سازند . رالف داخل هواکش(هود) کار می‌کردکه‌توی‌آن‌پنکه‌ای تعبیه شده تا بیشتر گازهارو بیرون بکشه ، ولی حتا در این صورت هم‌اگه‌بوی‌سرکه‌ای‌در کار بود ، او این بو را حس می‌کرد . ولی این دفعه ، رالف بو را حس نکرده و فهمیده که یه جای کار اشکال داره همان طور که شما گفتین . "

ـ " اوهوم . . . "

ـ " اما موضوع اینه که به جای فرار از اون جا ، اولین واکنش " رالف " در برخورد با این مساله‌ی غیرعادی این بوده که بیشتر خم شده و عمیق‌تر بو کنه . هیچ شیمی‌دانی تا وقتی کاملا " مطمئن نشده و تا وقتی احتیاط های لازم را به‌کارنبسته ، حتاذره‌ی کوچکی از این گازها را بو نمی‌کنه . با این حال ، می‌تونم تصور کنم‌کـــه

" رالف" در یک لحظه‌ی بهت و حیرت ، خودشو باخته . "

ــ " منظورت اینه که برای پیدا کردن بوی سرکه ، خم شده و با تمام نیرو ریه‌هاشو از اون گاز پر کرده ؟ "

ــ " فکر می‌کنم این طور باشه . وقتی دیدمش سرشروکج کرده بود . "

ــ " و بعد مثل یه چراغ خاموش شده" .

ــ " درست همینطور . "

ــ " اوهوم . حالا بگو ببینم ، دکتر ، اشکالی داره سیگار بکشم . نکنه با این کار ساختمان مثل یه انبار باروت هوا بره ؟ "

ــ " فعلا" اشکالی نداره ، امنه . "

" دوهنی" با حالتی که گویی مدت‌ها بود جلوش را گرفته بودند ، با رضایت تمام ، سیگاری روشن کرد وگفت : " حالا بزارید موضوع رو مرتب‌اش کنیم ، دکتر . اینجا یه بچه‌ای داریم که می‌خواهد ازاس . . . استات سدیم (هی ، دارم مثل یه‌آدم حرفه‌ای حرف می‌زنم) ، استفاده بکنه ، جز اینکه این‌کارو نمی‌کنه . او سراغ شیشه‌ها می‌ره ، یه شیشه‌ی عوضی از قفسه برمی‌داره ، درست مثل این . " " دوهنی" شیشه‌ی" سیانور" را از قفسه برداشت و با احتیاط آن را به دست گرفت و ادامه داد : " اونو می‌آره اینجا ویه مقدارشرو می‌ریزه ، خوب ، این کارو چه جوری انجام می‌ده ؟ اونو می‌پاشه ؟ "

ــ " نه ، مقداری از اونو با کاردک ، یه تیغه‌ی فلزی پهن ، برمی‌داره ، بعد تویه ظرف وزن‌اش می‌کنه . "

ــ " خیلی خب . که این طور . "

" دوهنی" شیشه را آورد و کنار هواکش آزمایشگاه ، روی میز گذاشت ، ابتدا به شیشه وبعد به" برید" نگاه کرد : " پس موضوع به این شکل بوده ؟ "

ــ " فکر می‌کنم "

ــ " این باصحنه‌ای که شما هنگام ورود به آزمایشگاه دیدین جوردرمیاد . چیز عجیبی نظرتونو جلب نکرد ؟ هیچ‌چی ؟ "

" برید " فکر کرد چشم‌های کارآگاه با زیرکی می‌درخشد ولی به خود گفت که فشار اوضاع خیالاتی‌اش کرده است. بدون اینکه زیاد به این مسئله فکر کند، سرش را تکان داد و گفت:

" نه، شما چیز عجیبی دیدید؟"

" دوهنی " شانه‌هایش را بالا انداخت، با انگشت سبابه میان موهای کم پشت‌اش را خاراند و گفت: " حوادثی مثل این، همه جا پیش میاد، بخصوص درجایی مثل اینجا که شما همیشه‌به‌استقبالش می‌رین. " . دفترچه‌ی یادداشت‌اش را، که جریان را توی آن‌نوشته بود، بست‌و داخل‌جیب بغل کت اش گذاشت. گفت: " دکترجون، اگه لازم شد همیشه می‌تونیم شمارو اینجا پیدا کنیم؟ آره دکتر؟ "

ـ " البته. "

ـ" خب، پس موضوع حله. حالا اگه می‌خواهین توصیه‌ی یه آدم دیگه‌رو گوش کنین، به قول خودتون یه آدم عامی، سیانور رو جای دربسته‌ای نگه دارین. "

"برید "حسابگرانه گفت: " این توصیه‌رو فراموش نمی‌کنم " و بعد افزود: " راستی، یه کلید این آزمایشگاه پیش رالف بود، میشه بعد از اینکه احتیاجی به آن نداشتید، به من برگردانید؟ "

ـ " حتما ". خب، مواظب خودتون باشین، دکتر. مراقب برچسب شیشه‌ها باشین. مبادا اونارو با همدیگه عوضی بگیرین! "

" برید " گفت: "سعی می‌کنم عوضی نگیرم. "

* * *

و حالا " برید " بار دیگر می‌توانست تنهای‌تنهاوسط‌آزمایشگاه بنشیند، روی عدسی‌های عینک‌اش، چهره‌ی خود را ببیندودرهمه جای اتاق به سیمای‌مرگ خیره شود. به همسرش‌اندیشید: "دوریس" بی‌شک ناراحت خواهد شد. او منتظر بوده" برید " سرساعت ۵ خانه باشد، چون درهمان ساعت با " کپ آنسون " قرار داشت.

" برید " با پریشانی اندیشید: خدای من! " کپ آنسون " وقت‌شناس‌بی‌شک ازبدقولی او خواهد رنجید و خرده‌گیری خواهد

کرد. اوبی‌تردید این تاخیر را توهینی به نوشته‌ی با ارزش‌اش تلقی خواهد کرد. و حالا چطوری باید اورا قانع کرد.

"برید" به ساعت اش نگاه کرد. نزدیک هفت بود و او هنوز نمی‌توانست برود. باید کاری انجام می‌داد.

پرده کرکره‌ها را پائین کشید، مهتابی‌های سقف را خاموش کرد تا چراغ روی میزاش روشنائی بیشتری داشته باشد. کلاس‌های شبانه هنوز شروع نشده بود و ساختمان خلوت بود. شلوغی و سروصدایی که با ورود پلیس وجمع شدن دانشجویان ودیگران ایجاد شده بود، با رفتن پلیس، محو شده بود.

"برید" ازاین سکوت و تنهایی احساس سپاس و رضایت می‌کرد. باید کارش‌را به سرعت انجام می‌داد، و برای همین، به تنهایی هرچه بیشتری نیاز داشت.

۲

تا رسیدن به خانه، مدت زیادی باید رانندگی می‌کرد، البته نه خیلی زیاد. تاریکی — که او هنگام رفتن از محل کار به خانه — زیاد به آن عادت نداشت، سبب می‌شد دوروبر، سرد و بیگانه به نظرش رسد. وضع ترافیک با روزهای پیش فرق می‌کرد. بازتاب لکه‌های نور رنگارنگ روی رودخانه که ناشی از چراغ‌های گوناگون بود، به همه چیز حال و هوائی غیرواقعی می‌داد. "برید" با خود فکر کرد: همان قدر غیرواقعی که زندگی خود او."

زندگی او، یک فرار طولانی بوده، نه چیزی بیش از آن. چهارسال از این زندگی در دانشگاه، طی دوره‌ی لیسانس، گذشت. ظرف این چهارسال او از کمک هزینه‌ی تحصیلی "ان — وای — آ" استفاده می‌کرد. این چهارسال همزمان با رکود اقتصادی‌ای بود که به‌تدریج رو به بهبودی می‌رفت. "برید" به تلخی اندیشید: "در آن روزها کمک هزینه‌ی‌تحصیلی اعطایی دولت نوعی صدقه تلقی می‌شد و زیاد صورت خوشی نداشت. اما امروزه دانشجویانی که به پول نیاز دارند، دست کم در رشته‌ی علوم، می‌توانند از کمک هزینه‌های متعددی که در زمینه‌های تحقیقاتی وجود دارد بدون

هیچ احساس ناراحتی استفاده کنند. امروزه دانشجویان حتا می‌توانند در این مورد به صورتی حقارت آمیز عمل کنند، یعنی بی‌هیچ خجالتی کاسه‌ی گدایی به دست گیرند وبرای دریافت مبلغ دلخواهشان از استادی به استاد دیگر مراجعه کنند.

بعد از پایان چهارسال، با وجود برقراری مجلس‌تودیع ودعای خیر رئیس دانشگاه، " برید" تالارهای دانشگاه را که گل‌های‌پیچک دیوارهایشان را پوشانده بود، رها نکرد تا" بازندگی‌روبروشود". تنها کاری که انجام داد، عوض‌کردن دانشگاه‌ها ورفتن‌ازدانشگاهی به دانشگاه دیگر بود. این پرسه زدن میان دانشگاه‌ها، قدم به‌قدم طی شد. ابتدا گرفتن لیسانس و بعد دکترا با سرپرستی "کپ‌آنسون" سپس به دست آوردن شغلی در دانشکده به عنوان معلم و بعد، به عنوان استادیار. و هیچکدام از این‌ها " زندگی" نبود.

" برید" با چنان سهولتی از خیابان‌ها رد می‌شد که انگار بعد از سال‌ها پیمودن این مسیر، خود اتومبیل راه را می‌شناخت و احتیاجی به‌راننده نبود. از دور بوی گاراژ خود را می‌شنید و با شتاب پیش می‌رفت.

دانشگاه بخشی از زندگی‌بود، به صورتی که، گردابی کوچک، بخشی از یک رود بود. دانشجویان در میان جریان اصلی این رود قرار داشتند، همراه جویبارهای کوچک طفولیت از نقاطی‌دوردست وارد این رودخانه می‌شدند، دوره‌هائی را می‌گذراندند، بعد، محل پیشین را ترک می‌گفتند تا مسیر رود را دنبال کنند و به سرزمین‌هایی پای گذارند که " برید" هرگز آن‌ها را ندیده بود. دانشجویان زیادی به دانشگاه آمده‌ورفته‌بودند، امـــا " بـرید" همچنان در گرداب پابرجای دانشگاه مانده بوده در همان حال که او همچنان در جامی‌زد، دانشجویان رشد می‌کردند. در سال‌های اولی که او تدریس را در دانشکده شروع کرده بود، دانشجویانش از نظر سنی تقریبا "همطرازاو بودند ومقام استادی‌اش برشانه‌هایش سنگینی می‌کرد. حالا (خدای من، بعد از گذشت هفده سال)،

برای نمایاندن مقام استادی خود، " برید" به چیزی احتیاج نداشت. دانشجویان این مقام را در بافت چهره ورگ‌های دست او می‌دیدند. آنان اکنون استاد استاد می‌کردند و مودبانه حرف می‌زدند. این نتیجه‌ی موقعیت کسی بود که در محیطی همیشه جوان، مسن‌تر و مسن‌تر می‌شد.

با این همه، حتا در درون گرداب زندگی دانشگاهی نیز ارزش‌های ویژه‌ای وجود داشت که می‌توانست با توجه به معیارهای مصنوعی و خاص این زندگی، کم و بیش دارای معنا و مفهومی باشد. به‌عنوان نمونه، یک خط مرزی سحرآمیز رودرروی " برید" قرار گرفته بود. این خط مرزی بین رتبه‌ی استادیاری ــ که" برید" به مدت یازده سال آن را به دوش می‌کشید ــ و رتبه‌ی بالاتر دانشیاری ــ که باید دست کم سه سال پیش به" برید" اعطا می‌شد و او اکنون از آن محروم مانده بود ــ قرار داشت. چراغ راهنما که سبز شد فشارپای "برید" روی پدال گاز، اتومبیل را از جا کند. کلمه‌ی سحرآمیز " حق تصدی" روی این خط مرزی جادویی حک شده بود. کلمه‌ی دیگری که کنار کلمه‌ی اولی دیده می‌شد، کلمه‌ی" امنیت" بود. در این سوی خط مرزی، او " استادیار" بود و هرلحظه، به هر دلیل یا حتا بدون دلیل، ممکن بود از کار اخراج شود: فقط کافی است انتصاب او به این مقام تجدید نشود. موضوع به همین‌سادگی بود. اما در سوی دیگر خط مرزی، او " دانشیار" بود، فقط بابودن دلیل می‌شد اخراج اش‌کرد، و در این مرحله هر عذری" دلیل" به حساب نمی‌آمد و هر " دلیل"ی درواقع " دلیل" نبود. اگر این رتبه را می‌گرفت زندگی‌اش امنیت پیدا می‌کرد. اما حالا به خاطر آنچه که برای یکی از دانشجویان‌اش پیش آمده بود، این خط مرزی بار دیگر عقب کشیده شده و از دسترس او دور شده بود.

وقتی به خیابان خودشان پیچید، لب‌هایش روی هم فشرده شد. می‌توانست چراغ‌های خانه‌ی خود را که در برابرش قرارداشت ببیند. نور چراغ‌ها با برخورد به درخت‌های چنارباغچه‌ی جلو

خانه، شکسته بود. نگرانی "دوریس" بیشتر متوجه ترفیع اوخواهد بود. " برید" می‌توانست صدای خود را بشنود که‌داردبه"دوریس" اطمینان می‌دهد از این واقعه آسیبی نخواهد دید و مسئولیتی متوجه‌اش نخواهدشد .بعد به خود گفت: " کاش واقعا " این طور بود."

" دوریس" درآستانه‌ی در با او روبرو شد. " برید"همان‌موقع که اتومبیل را داخل می‌برد، از حرکت پرده‌ی سالن نشیمن متوجه شده بود که" دوریس" از مدت‌ها پیش در انتظار بوده است. باید زنگی به خانه می‌زد. خود را گناهکار احساس می‌کرد. البته‌اوبارها دیر به خانه آمده بود و این به خودی خود فاجعه‌ای به حساب نمی‌آمد، اما...

در این قبیل مواقع اوآگاهانه کوشیده بود از بحث کردن با "دوریس" خودداری کند. ولی حالا چه باید می‌گفت؟ برای تلفن نزدن از وی معذرت می‌خواست؟ با عجله درباره‌ی موضوع‌های معمولی صحبت می‌کرد؟ از" کپ آنسون" می‌پرسید؟ بالاخره چکار باید می‌کرد؟وضع فعلی، درست شبیه وضعی بود که یک شب وقتی آندو ازمیهمانی دانشجویان برمی‌گشتند، پیش‌آمده‌بود. آن‌شب، آندوبدون کلمه‌ای حرف، مثل دو مجسمه، داخل اتومبیل‌شان نشسته وبه‌خانه برگشته بودند. درآن‌میهمانی، "برید" به‌همسریکی‌ازدانشجویان‌اش که با توسل به‌زیبائی خود و لباس دکولته‌اش می‌کوشید موقعیت شوهرش‌را بهتر کند، بیش از اندازه توجه کرده بود. به خاطر آورد که آن شب، وارد خانه شد و با بیچارگی تمام گفت:

" اوه، بس کن... بیا یه لیوان مشروب بخوریم."

این تدبیر کارگر افتاده بود. نه آن شب، نه فرداونه‌هیچوقت دیگر ازاین موضوع حرفی به میان نیآمد.

ولی حالا چه کار باید می‌کرد؟ نمی‌دانست.

وقتی" دوریس" درآستانه‌ی‌در با اوروبروشد وگفت: "جریان‌رو شنیدم، چقدر وحشتناکه..."، رشته‌ی کارها از دست" برید"

خارج شد .

" دوریس" هم‌قد " برید " بود و از نظر رنگ پوست ، سیاه‌تر از او . گرچه به دوران میان سالگی پای گذاشته بود ، اما صورت‌اش برخلاف صورت" برید " هنوز چین نیافتاده بود . زیرچشم‌ها و وگوشه‌ی لب‌هایش ، درست مانند زمانی که هردویشان دردانشگاه بودند ، صاف و بدون چروک بود . در عوض ، پوست صورت استخوانی‌اش سفت‌تر شده بود و نرمی ولطافت‌آن دوران‌رانداشت .

" برید " اکنون طوری او را می‌نگریست که انگار پیش‌تر هرگز او را ندیده بود . گفت :

" تو از جریان با خبری؟ از کجا ؟ نکنه خبررو از تلویزیون شنیده‌ای . . . " . حتا همان موقع که این‌ها را می‌پرسید ، احساس کودنی می‌کرد .

" دوریس" در را پشت سراو بست و گفت : " منشی زنگ‌زد . "

ــ " جین مارکیس؟ "

ــ آره . او به من گفت که چه اتفاقی افتاده . گفت که "رالف" مرده . گفت که تو ممکنه دیر کنی و احتمالا" میلی به غذا نخواهی داشت . به نظرم از رفتار من با تو نگران بود و هی می‌گفت که با تو تفاهم داشته باشم . از کجا می‌دونه رفتار من با توخوب‌نیست ؟ کسی به‌اش گفته ؟ "

"برید " طعنه‌ی" دوریس" رابی‌جواب نگذاشت : " بس کن "دوریس" ، او اخلاقش‌همینه ، کسی با او دردل نکرده . "

" برید " که بالاپوش‌اش را روی دست‌اش انداخته و آستین‌اش بر زمین کشیده می‌شد ، خودش را روی صندلی راحتی سالن‌نشیمن انداخت . در مواقع عادی ، " برید " درباره‌ی چیزهای جزئی خیلی مرتب بود (نوعی وسواس که" برید " دوست داشت عامل آن را شرایط حاکم بر تحقیقات شیمیایی بداندولی " دوریس" آن را به مادر مستبد " برید " نسبت می‌داد) .

" برید " گفت : " جینی خوابیده ؟ "

ـ " اوه... آره."
ـ " او که هنوز از موضوع باخبر نیست؟ هست؟"
ـ " هنوز نه." . " دوریس" کت "برید" را برداشت و به سوی رخت‌کن سالن رفت و صدایش از آن فاصله با اندکی گرفتگی شنیده شد: " لو، می‌خواهی..."
ـ " می‌خوام، چی؟"
ـ " می‌خواهی چیزی بیارم بخوری؟"
ـ " خدای مهربان، نه. حتا فکرشو هم نمی‌کنم، حداقل حالا."
ـ " خب، پس می‌خواهی یه مشروب برات بیارم". این یکی دیگر جای بحث نداشت. با اینکه "برید" زیاد مشروب نمی‌خورد، ولی در موقعیتی قرار داشت که نتوانست این پیشنهاد را ردکند. (ناگهان آرزو کرد که کاش "جینی" به این زودی نخوابیده بود. دخترک می‌توانست در این اوضاع متشنج آرامشی به او دهد و نشانه‌ای از عادی بودن اوضاع باشد) . " دوریس" درسالن غذاخوری روبروی قفسه‌ای که در دل دیوار قرار داشت، ایستاده بود. آن‌ها مشروب‌های خود را، که زیاد هم گران قیمت و معروف نبودند، داخل این قفسه نگهداری می‌کردند. "برید" او را نگاه کرد و بعد فکرش به جای دیگر رفت. چرا باید همه چیز چنین خراب از آب درآید؟ در طول تمام مدت ازدواج‌اش، دنیا با فاجعه‌ی اتمی روبرو شده بود، در طول تمام مدت کودکی‌اش، خانواده‌ی او با فقر مالی دست به گریبان بود. آیا در تمام طول زندگی‌اش در یک سنگلاخ راه می‌رفته وبه دلیل اینکه وضع همیشه به یک شکل بوده، این راه سنگلاخی را تشخیص نمی‌داده؟

" دوریس" در پی یخ و سودا وارد آشپزخانه شد و بعد با لیوانی مشروب برای هر کدام، پیش "برید" برگشت، کنار صندلی راحتی روی بالشی نشست و از میان چشمان درشت و قهوه‌ای‌ش، یکنواخت و موزون، به "برید" خیره شد. ("برید" با خوداندیشید:

این درواقع زیباترین حالت او است . ")
" دوریس" گفت : "موضوع دقیقا" چیه؟ چطور این اتفاق افتاد؟ تنها چیزی که من می‌دونم ، اینه که مرگ نوفلد فقط یه حادثه بوده . "
" برید" ، نصف مشروب‌اش را با یک حرکت ،داخل‌شکم‌خالی کرد ، بریده بریده به سرفه افتاد ، ولی احساس کرد حالش خوب است . گفت : "ظاهرا" به جای استفاده از استات‌سدیم ، از سیانور سدیم استفاده کرده . "
" برید" به خود زحمت نداد تا بیش از این توضیح‌دهد . "
" دوریس" شیمیدان نبود ، ولی در طول مدت زندگی‌بایک‌شیمیدان آنهم یک زندگی نزدیک و طولانی ، به پاره‌ای از اصطلاحات شیمی وارد شده بود . گفت : " اوه . . . " . چانه‌اش در برابر نور آباژور ، چهارگوش دیده می‌شد ، ادامه داد : " خیلی بد شد ، " لو" ، ولی خب ، هیچ مسئولیتی متوجه تو نیست ، درسته؟ "
" برید" به لیوان مشروب‌اش زل زد : " نه ، البته که نیست . " سپس گفت :
ـ " وقتی" کپ آنسون" آمد اینجا و مرا ندید ، چه گفت؟ مطمئنم که خیلی عصبانی شده"
" دوریس با بی‌اعتنائی گفت : " من حتا ندیدمش ، دم در با " جینی " صحبت کرد . "
ـ " حتما" این قدر عصبانی بوده که تو نیآمده . "
" دوریس" گفت : " کپ رو ولش کن . پروفسور "لیتل‌بای" چه گفت ؟ "
ـ " هیچ چی عزیزم . تو دانشکده نبود . "
ـ " خب ، بالاخره می‌بینمش . هیچ جا هم که نتوانیم ، تو میهمانی‌شنبه شب که می‌بینیم . "
" برید" چینی به پیشانی‌اش انداخت و از نگاه کردن بـــه " دوریس" خودداری کرد . گفت :

" دوریس، فکر می‌کنی که ما حتماً" باید به این مهمانی بریم ؟"

ـ " البته که باید بریم . امسال هم مثل تمام سال‌های دیگه است . خدای مهربان ! " لو" ، این حادثه خیلی غم‌انگیزه ، ولی ما که نمی‌خواهیم عزاداری کنیم ، می‌خواهیم ؟" بعد با ناراحتی ادامه داد : " این پسره برای همه فقط ناراحتی ایجاد کرده . "

ـ" بس کن ، دوریس. "

ـ " وقتی مسئولیت رالف‌رو به‌عهده گرفتی ، " اوتورنک" ، همون اول اینو به‌ات گفت . "

" برید" به آرامی گفت : " فکر نمی‌کنم " اوتورنک" یه همچون حادثه‌ای رو پیش‌بینی کرده باشه . "

" رالف" ابتدا " رنک" را به عنوان استادراهنمای‌خودانتخاب کرده بود .

به طور معمول ، انتخاب استاد راهنما با دانشجو است . دانشجو با اعضای متعدد بخش صحبت می‌کند و آخر کار کسی را که رشته‌ی تحقیقاتش‌اش بیش‌از دیگران مورد علاقه‌ی او است ،انتخاب می‌کند . یا ممکن است دانشجو به‌رشته‌ی تحقیقاتی استاد توجه نکرده و میزان کمک هزینه‌ی تحصیلی را که استاد در اختیاردارد ، معیار انتخاب خود قرار دهد .

و" رالف نوفلد" ، "رنک" را انتخاب کرده بود . ولی‌کارکردن با " رنک" زیاد هم آسان نبود . به طور طبیعی ، استادبه‌دانشجویی که انتخابش کرده است از هر نظر می‌رسد . به دانشجویش‌می‌چسبد و فکر می‌کند که اگر این کار را انجام ندهد شکست‌دانشجودردوران دکترا ، سبب تاسف او خواهد شد . اما پروفسور "اوتورنک" خودش را مقید به این قانون شخصی‌نمی‌دانست . وقتی روی دلایل‌شخصی از دانشجویی ناراضی می‌شد ، سرش داد می‌کشید و او را به طرزی اهانت بار از خود می‌راند .

" رنک" در آن بخش، شیمی ـ فیزیکدان برجسته‌ای بود .

مردی بود چاق با موهایی سفید دوروبرش‌گوش‌ها. موهای وسط سرش ریخته وبه‌صورت صحرایی صورتی رنگ درآمده بود! جایزه‌ها و نشان‌های افتخار زیادی داشت و امید اصلی‌بخش برای ربودن جایزه‌ی نوبل به شمار می‌رفت.

کج خلقی و رک گوئی‌اش زبان‌زد بود. " برید " همیشه احساس می‌کرد که این کج خلقی و حقیر شمردن دیگران تا اندازه‌ای تعمدی است. چون گذشته از همه چیز، ژست یک نابغه راگرفتن‌کاردشواری نیست. اوقات تلخی با دیگران و کناره‌گیری از آن‌ها شاید یکی از مشخصات ظاهری نابغه‌ها باشد.

به هر صورت، "نوفلد"، که کج خلقی‌اش دیگر جائی برای کج خلقی دیگران باقی نمی‌گذاشت، ظرف یک ماه با استادش در افتاد و از او جدا شد. بعد پیش" برید " آمد وپیشنهاد کرد که زیر نظر او به تحقیقاتش ادامه دهد. " برید " همان طور که رسم است، از "رنک" درباره‌ی " نوفلد" سئوال کرد و با پاسخ خشمگین او روبرو شد:

ـ " پسره قابل تحمل نیست. هیچکس نمی‌تونه باهاش‌کارکنه. هرجا می‌ره دردسر درست می‌کنه. "

" برید " لبخند زد: " کار کردن با تو هم چندان‌ساده‌نیست، اوتو،. "

" رنک"با عصبانیت گفت: " این موضوع ربطی به من نداره. پسره با " اگوست وینفیلد" نیز در افتاد، کارشون به یک کتک‌کاری واقعی کشید. "

ـ " سر چی؟"

ـ " سر هیچ‌چی ،گویا"وینفیلد" ندونسته از یکی از بشرهایی که" نوفلد " اونو شسته بوده، استفاده‌کرده بود. در حالی که هیچ دردسری با" وینفیلد" نداشته‌ام و او آینده درخشانی داره. نمی‌خوام که یه دیو نــه‌ی خرابکار درگروه خودم داشته باشم. اگه اونو قبول کنی، " لو" ، بدون شک تو دردسر می‌افتی. "

ولی " برید " این توصیه را نادیده گرفت . مدتی "رالف " را تنهایی دریک آزمایشگاه گذاشت ، با او به نرمی و احتیاط رفتار کرد و با دقت کارهایش را زیر نظر گرفت .

" برید" بخوبی از شهرت‌اش به عنوان کسی که همیشه دانشجویان مسئله‌دار را می‌پذیره ، آگاهی داشت ، دانشجویانی که استادان دیگر از پذیرش‌شان خودداری می‌کردند . " برید " حتا بعضی اوقات ازاین شهرت‌اش درنهان احساس غرور می‌کرد . ولی صادقانه این را فراموش می‌کرد که کمی کمک هزینه‌ی تحصیلی که در اختیارش بود ، سبب می‌شد ، در مقایسه با استادان دیگر ، وضعی متفاوت داشته باشد . اما از سوی دیگر به همین دلیل ، بعضی از دانشجویان‌اش به صورت محققین درجه‌اول درمی‌آمدندو بخوبی ارزش مشکلاتی را که ایجاد می‌کردند ، داشتند . " اسپنسرجمس" یکی از همین دانشجوهای ممتاز "برید " بود . او در رشته‌ی از شیمی کار می‌کرد که با انسان‌سروکار داشت‌وبخوبی از عهده‌اش برمی‌آمد ، خیلی بهتر از اکثر دانشجویان پروسرصدا و شعبده‌باز "رنک " .

" نوفلد " ، بعد از کندی آغاز کار ، نشان داده بودکه‌می‌تواند به نوبه‌ی خود دانشجوی ممتاز و امیدوارکننده‌ای باشد . یافته‌های اخیر او شگفت‌انگیز و جسارت‌آمیز بود . نشانه‌های قطعی در دست بود که ظرف مدتی کمتر از شش ماه ، او و " برید " می‌توانستندپایان نامه‌ی بسیار رضایت بخشی تهیه کنند . تمام این افکارآنی با به زبان آوردن اسم " رنک " به وسیله‌ی " دوریس " در کمتر از یک ثانیه به مغز " برید " هجوم آورده بود . اما به هرحال پایان‌نامه‌ای درکارنبود ، بلکه حالا همه چیز به " سیانور " ختم شده بود .

" برید " در تعقیب افکارش گفت : " به هر صورت من باید در مراسم عزاداری شرکت کنم . " نوفلد " تو ریاضیات یه نابغه بود ، خیلی بهتر از اونچه که من می‌تونم باشم . ما می‌تونستیم به اتفاق هم نشریه‌ای دربیاریم که شاید موفق می‌شد جای مجله‌ی " شیمی ـ فیزیک " رو بگیره و کاری کنه که کله‌ی "لیتل‌بای " سوت بکشه . "

" دوریس" به تندی گفت : " یه نفر دیگه‌ای‌رو برای تموم کردن کار پیدا کن . "

ـ " فکر می‌کنم بشه این دانشجوی جدید ، "سیمپسون" ، رو متقاعدش کردکه درس" رنک" رو در رشته‌ی" جنبش و نیرو" بگیره و اداماش بده . ولی نمی‌دونم" سیمپسون" می‌تونه این درسو ادامه بده یا نه . از اون گذشته تموم کردن آخرین مراحل یه تحقیق ، برای " سیمپسون" دکترآ نمیشه .و من مسئول‌دکترآگرفتن‌اش هستم . "

ـ"لو ، تو همچنین مسئول خودت هم هستی . و همینطورمسئول خانواده‌ات . اینو فراموش نکن . "

" برید" باقیمانده‌ی مشروب را ته لیوان چرخاند . چگونه می‌توانست به" دوریس" حالی کند ؟صدای پاهای برهنه‌ای که روی قالیچه‌ی سالن بالائی حرکت می‌کرد این تصمیم را کمی به عقب انداخت . صدای زیروجیغ گونه‌ی دختربچه‌ای در سالن پیچید : بابا ؟ بابا تو اومدی ؟"

" دوریس" عمدا" از جایش بلند شد ، به طرف پله‌ها رفت و باصدایی که می‌کوشید مهارش کند ، گفت : " ویرجینیا . . . "

ولی " برید" حرف او را قطع کرد و گفت : "بـزار باهاش حرف بزنم . "

" دوریس" گفت : " کپ آنسون چند فصل از کتابش‌رو به او داد تا بتو بده . این تموم چیزیه که می‌خواد بهات بگه . "

ـ " خیلی خب . در هر صورت می‌خوام باهاش حرف بزنم . " بعد ، از پله‌ها بالا رفت : " چی شده ، جینی ؟" . چمباتمه زد و دخترک را بغل کرد ، در جشن تولد آینده دوازده سال‌اش می‌شد .

" جینی " گفت : " صدای آمدنتو شنیدم . بعد ازشام ماما به زور منو خوابوند و چون نیومدی بالا بهام‌شب‌بخیربگی ، اومدم تا ببینمت . "

ـ " جینی ، خوشحالم که اومدی‌منوببینی . "

ــ " یه پیغوم امبــرات دارم . " . تا چند سال دیگر "جینی " هم‌قد مادرش می‌شد و همین‌حالا موهای صاف ومشکی وچشمان‌قهوه‌ای مادرش را داشت . رنگ پوست‌اش، مانند رنگ پوست‌پدر، روشن بود .

" جینی " گفت : " دم در بودم که " کپ آنسون " اومد ، درست سرساعت‌پنج . " " برید " به‌آرامی لبخند زد . او وقت‌شناسی وسواس گونه‌ی پیرمرد را می‌شناخت‌و از اینکه ناامیدش کرده بود ، باردیگر احساس شرمساری کرد . ولی خب ، تقصیر او نبود ، واقعا " تقصیر اونبود .)

"جینی " ادامه‌داد : " آره ، پاکتی به من‌داد و گفت وقتی خونه اومدی ، بدمش به تو . "

ــ " عصبانی بود ، نه؟ "

ــ " سیخ ایستاده بود ، نه لبخندی ، نه‌چیزی . . . "

ــ " حالا اون پاکته پیش توئه؟ "

ــ " الان می‌رم می‌آرم . . . " پروازکنان از پله‌ها بالا رفت و با یک پاکت بزرگ زردرنگ برگشت : " برات نگه داشته بودم . "

ــ " خیلی متشکرم جینی . حالا بهتره بری بخوابی و دراتاقتو به‌بندی . "

" جینی " گفت : " چشم . " وبعد با تردید با نواری که دور آستین پیراهنش دوخته شده بود بازی‌کرد : " تو و ماما می‌خواهین خصوصی صحبت کنین . "

ــ " خب ، ما نمی‌خواهیم ترو ناراحت کنیم . پس‌ازت‌می‌خوام که‌دراتاقتو ببندی "

" برید " بلند شد ، صدای خفیفی را که‌از زانوهایش برمیخاست احساس کرد . نوشته‌های " کپ آنسون " را زیربغل زد . ولی " جینی " با برق اشتیاقی در چشمان‌اش ، همچنان به پدر زل زده‌بود . گفت : " بابا ، تو دانشگاه برات دردسری پیش اومده؟ "

" برید " احساس ناراحتی کرد . آیا " جینی " به‌حرف‌های آنان

گوش می داده؟

گفت: " جینی، چرا اینو می پرسی؟ "

به نظر می‌رسید که " جینی " کاملا " هیجان‌زده و ناراحت است. گفت: " پروفسور " لیتل بای " بیرون‌ات کرده؟ "

" برید " نفس‌اش را فرو کشید وبعد به تندی گفت: " این سئوالت دیگه خیلی احمقانه بود، خانوم کوچولو. بهتره فورا " بری بخوابی. هیچ کس بابارو اخراج نمی‌کنه، حالا برو، برو. "

" جینی " برگشت. دراتاق‌اش بسته شد، امانه‌کاملا " . " برید " بالا رفت تا آن را کیپ کند و در همان حال گفت: " دیگه صداتو نشنوم. " . با خشم و هیجان از پله‌ها پائین‌آمد: داد کشیدن سر "جینی "، هیچ فایده ندارد، به‌جای آن، باید دخترک‌رادلداری داد. اگر " جینی " عدم امنیت‌پدر و مادراش را درک کرده است، تقصیر بزرگترها است. این موضوع سبب شد تا " برید " برای شرح دادن ماجرا به"دوریس" دنبال روش‌های ملایم و خیلی پاکیزه و تروتمیز نباشد. با خشم به خود گفت: بزار با آن روبروشود.

رک و پوست کنده با " دوریس" روبرو شد و گفت: " دوریس، دردسر اصلی دقیقا " اینه که مرگ " رالف‌نوفلد " یه حادثه‌نیست "

به نظر می‌رسید که " دوریس" یکه خورده است: "می‌خوای بگی که عمدا " این کاررو کرده؟ خودشو کشته؟ "

ـ"نه. چرا باید برای کشتن خودش به انجام آزمایشی‌پیچیده دست بزنه. می‌خوام بگم او به دست کسی کشته شده، اونو به قتل رسونده‌اند. "

۳

" دوریس" به شوهرش زل زد، با عصبانیت خندید و گفت: "
" تو دیوونه‌ای ،لو. " بعدگلویش راصاف‌کردوچشم هایش‌گشادترشد:
" پلیس هم اونجا بود؟ اونا هم همینو گفتند؟"
ــ " البته‌که پلیس اونجا بود. مرگ "رالف" یک‌مرگ‌غیرطبیعی‌یه. ولی نه، اونا نگفتند که" رالف" به قتل رسیده. فکر می‌کنند این یه حادثه است."
ــ " پس بهتره بقیه‌ی کاراروبزاری عهده‌ی‌اونا."
ــ " اونا چیز زیادی نمی‌دونن، "دوریس"، اونا شیمیدان نیستن."
ــ " خب، در این صورت گناه ما چیه؟"
" برید" با چهره‌ای گرفته به دست‌هایش نگاه کرد، بعد دست‌اش را دراز کرد تا آباژور را خاموش کند. شقیقه‌هایش شروع به زدن کرده بود و او احساس کرد سرش اندکی درد دارد. بعد از خاموش کردن آباژور، نوری ملایم از آشپزخانه به سالن نشیمن تابید، این خیلی بهتر بود. "برید" گفت:
ــ " استات سدیم وسیانور سدیم ممکنه تو شیشه‌های مشابهی

باشن، و " رالف" ممکنه شیشه‌ی عوضی‌رو برداشته وتوجهی به اون نکرده باشه، بله، این امکان پذیره، ولی با همه‌ی اینا، "رالف" نباید گول می‌خورد."

ـ " چرا نه؟"

ـ " اگه خودت این کارومی‌کردی، می‌فهمیدی. ازنظرکارآگاه، هردوماده‌ی شیمیائی سفید و کریستالی بودندهمین‌برایش‌کافی بود. ولی موضوع به اینجا ختم نمی‌شه، و من هم تشویق‌اش نکردم بیش از این موضوع‌رودنبال کنه. این‌دوماده درواقع شبیه هم نیستن. آن‌ها جداگانه بسته‌بندی می‌شن... استات سدیم بیش از " سیانور سدیم"رطوبت هوا را جذب می‌کنه وبه همین دلیل کریستال‌ها بیشتر به هم می‌چسبن. یه شیمی‌دان عادت‌داره "استات" رو با کاردک برداره. آن طور که" رالف" رو می‌شناختم به محض اینکه کاردک‌رو در استات فرو می‌برد، می‌تونست بگه که یه اشکالی در کاره، حتا اگه با چشم‌های بسته این کاررو می‌کرد."

" دوریس" به موازات او، روی کاناپه نشسته بود: یک شبح ساکت و تهدید کننده در تیرگی ملایم سالن نشیمن. دست‌های سفیداش در زمینه‌ی لباس مشکی او، وصله‌ای سفید می‌نمود. گفت: " اینو به کسی‌ام گفتی؟"

ـ " نه."

ـ " اگه گفته بودی، تعجب نمی‌کردم. بعضی‌وقتا آدم عجیبی می‌شی و حالا عجیب‌تر از هرموقع دیگه هستی. به نظر من تو دیوونه‌ای!"

ـ " چرا دیوونه؟"

ـ" حالا گوش کن، تا آنجا که" لیتل‌بای" قول داده تو امسال رتبه‌ی‌دانشیاری‌ات رو می‌گیری. خودت اینو گفتی."

ـ " درسته عزیزم، اینو گفتم. گفتم که " لیتل‌بای"گفته‌یازده سال انتظار خیلی زیاده. تا اونجا که من می‌دونم این ممکنه به اون معنا باشه‌که ازم بخواد استعفا بدم، یا اخراجم بکنه، همانطور

که" جینی " گفت :
فهمیدی که" جینی " فکر کرد" لیتل‌بای" منو اخراج کرده؟
" دوریس" بدون هیچگونه واکنش احساسی با این موضوع برخورد کرد :
ـ " شنیدم که اینو گفت ."
ـ " چرا باید به‌یه همچین موضوعی فکر کنه؟"
ـ " تصور می‌کنم شنید که ما در باره‌ی این موضوع صحبت می‌کردیم . کر که نیست . سن‌اش اون اندازه هست که‌هرچه‌می‌شنوه ، بفهمه ."
ـ " فکر می‌کنی درسته که وجودش رو از ناامنی پرکنیم ؟"
ـ " نادرست‌تر از پرکردنش با امنیت کاذب نیست . بهتره موضوع‌رو عوض نکنی ، لو" ، تو باید "حق‌تصدی" روبگیری ."
صدای"برید" اندکی لرزید ولی بالا نرفت : " موضوع ما ، موضوع یه قتله ، دوریس ."
ـ " موضوع ، موضوع رتبه‌ی توئه . با مسموم شدن یکی از دانشجوآت ، " لیتل‌بای" کاملا" می‌تونه از اون به عنوان بهانه‌ی برای ندادن رتبه‌ات استفاده کنه . و اگه تو همینطور ازیک قتل حرف‌بزنی وسروصدابه‌پاکنی ، دیگه نمی‌شه کاری کرد ."
" برید" گفت : "من قصد ندارم که . . ." اما" دوریس" به او مجال نداد . گفت : " می‌دونم که می‌خواهی نسبت به موضوع‌بی‌اعتنا باشی ، ولی بعد ممکنه احساس کنی وظیفه‌ته که کاری بکنی ، اونم یه کار مسخره . وظیفه‌ات نسبت به دانشکده و نسبت به جامعه . وظیفه‌ی لعنتی‌ات نسبت به همه ، غیر از خانواده‌ات ."
" برید" گفت : " دوریس ، فکر نمی‌کنم نظرت واقعا" این‌باشه ."
تنها چیزی که"برید" امشب حوصله‌ی شنیدنش را نداشت ، یک سخنرانی بود . گفت : " اگه تو دانشکده‌ی ما قتلی اتفاق افتاده ، من نمی‌تونم بی‌تفاوت ازش بگذرم . یه آزمایشگاه شیمی آخرین محلی‌یه که انسان جرات می‌کنه یه قاتل‌رو اونجا آزاد بزاره .

استفاده از سیانور یکی از راه‌های کشتنه، و اگه قاتل بخوادد دوباره دست به قتل بزنه، صدها و یا شاید هزارها راه دیگه هم وجود داره. حتا اگه قبلا " به تو هشدار هم داده شده‌باشه، بازنمی‌تونی جان سالم به در بری. آیا وظیفه‌ی من نسبت به خانواده‌ام اینه که خودمو به عنوان قربانی بعدی به دست‌های قاتل بسپارم. "

ـ " خدای من، چرا تو؟ "

ـ " چرا دیگری؟ چرا " رالف "؟ چرا قربانی بعدی خود من نباشم؟ "

ـ " اوه... چراغ‌رو روشن کن. " و خود با یک حرکت سریع دست، این کار را کرد و ادامه داد: " تو بیش‌از همه نگران و هیجان‌زده شده‌ای. کدوم قتل؟ این دانشجوی تنبل‌ات سیانور را برداشته و توجهی به آن نکرده. حقیقت اینه، و تو نمی‌تونی با این حرفا، حقیقت‌رو عوض کنی. او اشتبـاه کرده و دقت به خرج نداده. گفتن اینکه هیچ شیمیدانی سیانور رو جای استات نمی‌گیره، ساده است. ولی یه شیمیدان که یه ماشین دقیق وکامل نیست. یه شیمیدان می‌تونه بی‌قیدباشه، گیج باشه، خواب‌آلود، عصبانی و نگران باشه. می‌تونه هر اشتباهی رو مرتکب بشه، حتا اشتباه‌های خنده‌آور. خب، " رالف " دقیقا " چنین اشتباهی کرده. "

" برید " سرش را تکان داد. نور چراغ اذیت‌اش می‌کرد ولی او هیچ حرکتی برای خاموش کردنش انجام نداد. گفت: " موضوع به این صورت هم که میگی نیست، " دوریس ". مدرک عینی وجود داره. " به آرامی صحبت می‌کرد و آگاهانه کلمات‌اش طوری برمی‌گزید که برای " دوریس " قابل فهم باشد: " رالف آدم دقیقی بود، همیشه تا اونجا که می‌تونست از پیش ترکیبات شیمیایی رو آماده می‌کرد، طوری که وقت آزمایش کارش رو قطع نمی‌کرد تا چیزی رو که دم دست‌اش نیست برداره. " رالف " آزمایشگر مرتبی بود. مثلا " درهرکدوم از ده بالن دو گرم " استات " آماده می‌کرد و این برای یه سلسله ازآزمایش‌هایش کافی بود. بعد از رفتن کارآگاه،

روی میز" رالف رو نگاه کردم و دیدم که هفت تا ازبالن‌هاهنوزباقی است . محتوی آن‌ها شبیه استات سدیم بود ، ولی چون نگاه کردن کافی نیست ، آن‌هارو با محلول" نیترات نقره "آزمایش کردم . اگه در این بالن‌ها حتا به مقدار بسیار کم نیز سیانور موجود بود ، به محض داخل شدن نخستین قطره‌ی محلول نیترات باید رسوب سفید نقره سیانور دیده می‌شد . ولی چیزی وجود نداشت .

بعد ، بالنی را که " رالف " درآخرین آزمایش‌اش ازاون‌استفاده کرده بود ، پیدا کردم . این بالن داخل هود (هواکش) ، پشت ظرف عملیات شیمیایی قرار داشت . این بالن هنوز کاملا" خالی نشده بود . باید هم خالی نمی‌شد چون مقدار استاتی که از آن برداشته و برای ترکیب به کار رفته بود ، هنوز به مرحله‌ی تعیین کننده‌ی سرعت واکنش نرسیده بود .

از این رو مقداری کریستال باقی مانده بود که به جداره‌ی‌شیشه چسبیده بود . من اونارو حل کردم ، نیترات‌نقر بهشون افزودم و رسوب رو به دست آوردم .

البته گرد به دست اومده باید نمک معمولی می‌بود ، کلرید سدیم . یا بعضی ماده‌ی وابسته . کلرید نقره همچنین رسوب سفید نشون می‌ده . ولی کلرید نقره وقتی لوله تکان داده بشه ، مجددا" حل نمی‌شه . ولی سیانور نقره حل می‌شه .رسوبی هم که من به دست آوردم ، حل شد . فکر می‌کنم واقعا" بخت با ما بود که‌کارآگاه "دوهنی" زیاد به عمق قضایا نرفت و مثل یه محقق به موضوع نگاه نکرد ."

" دوریس" به تندی گفت : " دوهنی ؟"

ـ " کارآگاه ."

ـ " خب . حالا اگه از سئوال کردن من ناراحت نمی‌شی ، می‌خوام بپرسم منظورت از این حرف‌های بی‌ربط در باره‌ی‌بالن‌ها و نیترات نقره و . . .چیه؟"

ـ " ببین عزیزم ، این باید برات روشن باشه ." رالف"

کارش‌رو با ده بالن شروع کرد که همه‌ی آن‌ها در یک زمان آماده شده بودند. " رالف" از دوتای اونا استفاده‌کرد، یکی دیروز و یکی پریروز و اونا هیچ‌صدمه‌ای بهش نرسوندند. این بالن سوم بود که اونو کشت. اون هفت‌تای دیگه هم که‌باقی مونده، کاملا" بی‌ضررند.

حالا اگه" رالف" سیانور سدیم را جای استاب سدیم گرفته ــ به فرض اینکه ناراحت بوده، اعصابش داغون بوده و یا هر چیــز دیگه‌ای که فکرشو بکنی ــ ، در این صورت باید هر ده بالن‌رو با سیانور پر می‌کرد. " رالف" هیچوقت اول یه بالن‌رو پر نمی‌کرد تا بعد مثل احمق‌ها سر قفسه بره تا استات روبرداره و بقیه‌رو پرکنه. اون همه‌ی بالن‌ها رو یه جا و همزمان پر می‌کرده. این‌طورهم‌نبوده که نه تا از بالن‌ها را با استات پر کرده باشه و بعد یه دفعه به طور تصادفی سیانور آورده و توی دهمی ریخته باشه."

" دوریس" دمق‌شد: " ممکنه با سیانور شروع کرده و بعد بــه اشتباه‌اش پی برده."

ــ " در این صورت باید بالن‌رو خالی واونوتمیز کرده‌باشه"

ــ " ممکنه بیشتر از یکی‌رو با سیانور پر کرده باشه، مثلا" هر ده تارو بعد همه‌رو خالی و تمیز کرده باشه، جز یکی."

ــ " در این فرض تو، ما با دو اشتباه‌باورنکردنی‌روبروهستیم. عوضی گرفتن سیانور به جای استات یکی و فراموشی در خالی نکردن بالن سیانور، یکی دیگه. خدای‌مهربون، هیچ کس‌مثل‌احمق‌ها با سیانور راه نمی‌اوفته ایــن‌ور اون‌وربره، حتا یه شیمیدان که به اون عادت کرده. در حقیقت یه شیمیدان کمتر از هر کسی این‌کارو می‌کنه. یه شیمیدان هیچوقت نمی‌تونه این قدر گیج‌باشه. درحالی که" رالف" نه تنها گیج نبود، بلکه خیلی هم دقیق بود."

" دوریس" چیزی نگفت و بعد از اینکه" برید" حرف‌هایش را تمام کرد، سکوتی برقرار شد که طی آن افکار" برید" بی‌نتیجه این سو و آن سو کشیده شد. نحوه‌ی عمل خیلی هراس‌آوربود. انسان از نقطه‌ای کوچک شروع می‌کند و بعد به چنین نتیجه‌ای می‌رسد.

در کارهای تحقیقاتی که هر روز به طور عادی انجام یگیرد این همیشه امکان‌پذیر است. به آرامی گفت: " نتیجه اینه که یه کسی عمدا " در یکی از بالن‌ها، " استات " روبا "سیانور" عوض‌کرده. "

" دوریس" گفت: " ولی چرا؟ "

ــ " معلومه، برای اینکه " رالف " رو بکشه. "

ــ " ولی چرا؟ "

ــ " نمی‌دونم چرا. من چیزی در باره زندگی خصوصی پسره نمی‌دونم، بنابراین چطور می‌تونم بگم چه انگیزه‌هائی درکاربوده؟ " رالف " بیشتر از یکسال و نیم بود که با من کارمی‌کرد، با وجود این عملا " چیزی در باره‌اش نمی‌دونم. "

ــ " در این باره هم احساس‌گناه می‌کنی؟ وقتی با "کپ‌آنسون" کار می‌کردی، اون چی درباره‌ی تو می‌دونست؟ "

" برید " کار دیگری غیر از لبخند زدن نتوانست بکند. پروفسور " آنسون "، کسی که، تا آنجا که همه به خاطر می‌آورند، بدون هیچ دلیل خاصی که بتوان رویش انگشت گذاشت، به اسمی غیر از " کپ " خوانده نمی‌شده است. (" برید " با شنیدن " کپ آنسون " فکر کرد یک بازی‌کن بیس بال را به خاطر می‌آورد، شاید‌هم همینطور بود). به هرحال، " کپ آنسون " کسی بود که فکر می‌کرد هرلحظه‌ای که در خارج از آزمایشگاه می‌گذرد، لحظه‌ی با ارزشی است که بی‌خود تلف می‌شود و هر صحبتی که به نحوی با موضوع تحقیق ارتباط نداشته باشد، صحبت بی‌فایده وپیش‌پاافتاده‌ای است. او دانشجویانش را جزیی ازخود می‌دانست، بازوها و مغزهای کمکی او.

" برید " گفت: " کپ مورد بخصوصی است. "

" دوریس " گفت: " همین حالا آرزو می‌کنم کاش توهم مثل اون بودی. همیشه می‌گفتی هنرش در اینه که هرگز یه قدم جلوتر از واقعیت نمی‌ره. ولی تو در عوض داری صدها قدم جلوتر از واقعیت می‌تازی. سرتاپای نظریه‌ی تو بر این فرضیه استواره که " رالف " همه‌ی ده بالن استات‌رو یکجا پرکرده. اینو ازکجا می‌دونی؟

حتا اگه اون همیشه این کاررو می‌کرده، از کجا معلوم که این دفعه استثنائا" این‌کارونکرده؟
گفتن اینکه اون آدمی دقیق، با احتیاط و غیره و غیره بوده و همیشه کارهارو این طوری و اون طوری انجام می‌داده، ساده است، "لو". ولی مردم ماشین نیستند، "لو" حتا اگه فرض کنیم که" رالف" چندین بالن آماده داشته، باز این امکان وجودداره که می‌خواسته به دلایلی بالن تازه‌ای‌رو آماده بکنه، به دلایلی که مانمی‌تونیم حدس بزنیم، شاید هم بدون هیچگونه دلیلی. شاید اون یکی از بالن‌هاروزمین ریخته، یا خراب کرده و یا اینکه‌یکدفعه متوجه شده که برای شروع کار فقط نه بالن‌رو پر کرده ویا...یا... هرچیزدیگه. پس اگه اون بعدا" یه بالن جدید، یه بالن اضافی، فقط یه بالن، تهیه‌کرده باشه، واز اون استفاده کرده باشه، ممکنه به جای" استات" اشتباها"" سیانور" توش ریخته باشه."
" برید" با خستگی سرش را تکان داد: " ممکنه، شاید، می‌تونسته. همه‌ی اینا جملات شرطی‌یه، همه‌ی اینا فرضیه‌هایی یه که برای رسیدن به‌نتیجه‌ی بخصوصی مطرح می‌شه. اگه ما زحمت اختراع احتمال‌ها و شایدهارو به خودمون ندیم و فقط به اونچه که بیشتر از همه امکان پذیره، بچسبیم، می‌بینیم که این یه‌قتل‌بوده."
" دوریس" با صدایی آرام و مسلط گفت: " لو، تو این‌بازی‌رو شروع نمی‌کنی. برای من مهم نیست که این یه قتل بوده یا چی بوده. نمی‌خوام هیچ سروصدایی بپا کنی. تو نباید ترفیع ات‌رو به مخاطره بندازی، می‌فهمی؟"
ناگهان تلفن زنگ زد، دم دست" دوریس" بود و او گوشی را برداشت، نگاهی به" برید" کرد و دستش را روی دهنی گذاشت و گفت: " پروفسورلیتل‌بای."
" برید" با تعجب زیرلب گفت: " چی میگه؟"
" دوریس " سرش را تکان داد و انگشت‌اش را روی لب‌هایش گذاشت: " مواظب باش."

" برید " گوشی را گرفت : " سلام ، پروفسور لیتل بای . "صدای " لیتل‌بای" مثل همیشه ، بی‌درنگ قیافه‌اش‌را درذهن"برید"مجسم کرد :رنگ صورتش سرخ بود ، و این سرخی با توجه به موهای سفید سرش بیشتر تو چشم می‌زد . فک‌اش نرم و چانه و بینی‌اش نیز هردو به یک اندازه نرم و همرنگ بودند ، گویی پروردگار برای‌صرفه‌جویی دروقت ، برای هردو ، یک قالب ریخته بود . چشم‌های‌اش آبی با حاشیه‌ی سفید ، و شبیه چشمان چینی‌ها بود . رئیس بخش گفت : " سلام ، "برید"موضوع وحشتناکیه ، همین الان خبرش‌روشنیدم . "

ــ " بله‌قربان ، خیلی تاسف آوره . "

ــ " در باره‌ی پسره چیز زیادی نمی‌دونم . تا آنجا که به خاطر دارم وقتی می‌خواستم بهش اجازه بدم دوری دکترآشو بگذرونه ، خیلی احتیاط کردم ، ولی خب ، این حالا دیگه ربطی به موضوع نداره . با وجود این ، شخصیت افراد درکارشان خیلی موثره ، همیشه اینو گفته‌ام که میل به حادثه‌آفرینی درآزمایشگاه ارتباط مستقیم با شخصیت نامناسب‌افراد داره . به جرات می‌تونم بگم که‌روانشناسی می‌تونه در این زمینه به کشفیات باورنکردنی‌ای برسه ، اما فقط حقایق مرا راضی می‌کنه . اه . . . ممکنه فردا صبح قبل از کلاس سری به من بزنی ؟ ،

ــ "حتما" ، قربان . می‌تونم سئوال کنم درباره‌چی‌می‌خواهید مرا ببینید ؟ "

ــ " اوه . . . می‌خوام در باره‌ی مسایلی که این قضیه دنبالش می‌آره ، صحبت مختصری بکنیم . کلاس‌ات ساعت نه شروع می‌شه ، نه ؟ "

ــ " بله ، قربان . "

ــ " در این صورت ، ساعت ۸/۵ می‌تونی سری بمن بزنی . بسیار خب " برید " ، شجاع‌باش . وحشتناکه ، وحشتناکه . "وهمچنان که " وحشتناکه " ، " وحشتناکه " می‌کرد ، گوشی را گذاشت .

به محض اینکه " برید " نیز گوشی را گذاشت ، " دوریس "

بی‌درنگ پرسید: " می‌خواد ترو ببینه؟ برای چی؟"
ــ " اینو دقیقا" نگفت."
" برید" لیوان خالی‌اش را به دست گرفت واحساس کرد که انگیزه‌ای او را وامی‌دارد دوباره پرش کند. اما او این انگیزه رامهار کرد و در عوض گفت: " فکر می‌کنم بهتره یه چیزی بخوریم ،توقبلا" چیزی خورده‌ای؟"
" دوریس" خیلی مختصر جواب داد: " نه."
آندو غذا را با سالاد شروع کردند و برای مدتی هردو سکوت کردند. " برید" از این سکوت خوشنود بود. ولی " دوریس"سرانجام به این سکوت پایان داد: " لو، می‌خوام یه چیزی روبفهمی."
ــ " بله، عزیزم؟"
ــ " نمی‌خوام بیش از این منتظر بمونم. تو باید امسال حق تصدی‌رو بگیری. اگه کاری کنی که وضع خراب بشه و نتونی بگیری، نه منم نه تو. مدت زیادی‌یه که انتظار می‌کشم، "لو" ژوئن هرسال منتظر بوده‌ام که تو انتصابت‌روبه دانشیاری اعلام کنی، ولی تو در عوض همه‌ساله آمده‌ای و خبر داده‌ای که استادیاری‌ات برای یه‌سال دیگه هم تمدید شده. انتظار ندارم حتا یه دفعه‌ی دیگه اینو ازت بشنوم.
ــ " پس به نظر تو استادیاری‌ام امسال هم تمدید می‌شه، فکر نمی‌کنی که امسال حتا ممکنه این هم تمدید نشه."
ــ " اصلا" نمی‌خوام در باره‌اش فکر کنم. نمی‌خوام احتمالات رو در نظرم بگیرم. چیزی که می‌خوام، فقط قطع و یقین است. اگه تو یه دانشیار باشی، سمت‌ات همه ساله به خودی خود تمدید می‌شه. معنی داشتن" حق تصدی" همینه، مگه نه؟ داشتن حق تصدی یعنی تمدید به خودی خودسمت، دیگه کسی نمی‌تونه جلو ادامه‌ی کارت‌روبگیره."
ــ " درسته، مگه اینکه دلیلی وجود داشته باشه."
" خیلی خب. می‌خوام ماه ژوئن، دیگه هیچ مفهومی برام

نداشته باشه، می‌خواهم سال مالی بـرام معنا نداشته باشه، من " حق تصدی" رو می‌خوام."

" برید" با ملایمت گفت: "اینو نمی‌تونم تضمین کنم، دوریس."

ـ " اگه تو راه بیفتی و این داستان‌های دیوانه‌وار رو درباره‌ی قتل به "لیتل بای" و یا دیگرون بگی، در واقع تضمینی را هم که وجود داره از بین خواهی برد. واگه این طور بشه، "لو"... اوه... لو". چشم‌هایش را چندبار بازوبسته کرد، انگار می‌خواست جلـو اشک‌هایش را بگیرد: " دیگه نمی‌تونم به این وضع ادامه‌بدم."

" برید" همه چیز را می‌فهمید. او احساس " دوریس" را می‌فهمید. این زخم در هر دوی آن‌ها اثر گذاشته بود. سال‌های رکود اقتصادی، جسارت را در هردوی آنان نابود کرده بود، سال‌هایی که آنان شاهد اضطراب و نگرانی پدر و مادرشان بودند. می‌دانستند چه خبر است، ولی کاری از دست‌شان برنمی‌آمد. آندو حالا می‌خواستند با گرفتن " حق تصدی" این خاطره‌ی بد را درمان کنند، ولی " برید" چه می‌توانست بکند؟

" برید" با لبه‌ی چنگالش، به آرامی و با نظم، یک برگ کاهو برید، تکه‌ی بریده شده را از وسط نصف، سپس‌چهارقسمت کرد. گفت: "به اون سادگی هم که تو فکر می‌کنی، من نمی‌تونم موضوع‌رو به حال خودش بزارم. اگه قتلی در کار بوده، پلیس خواه ناخواه اونو کشف می‌کنه."

ـ " بزار اونا این کارو بکنن. موضوع بتو ارتباطی نداره..."

ـ " چطور ارتباط نداره؟"ازجایش بلند و ادامه داد: "می‌خوام یه مشروب دیگه برای خودم درست کنم"

ـ " بفرمائید..."

" برید" با عجله مشروبی برای خودش درست کردوگفت: " دوریس، هیچ فکر کرده‌ای که قاتل کی می‌تونه باشه؟"

ـ " نه، و قصد هم ندارم."

ـ " خب، بهتره درباره‌اش فکر کنی." سپس از ورای لیوان

مشروبش به" دوریس" زل‌زد. نمی‌خواست "دوریس" را درگیر این فکر بکند، ولی در عین حال نمی‌دانست چطوری جلو خود را بگیرد. گفت: " قاتل باید کسی باشه که با شیمی آشنا باشه. کسی که در آزمایشگاه تجربه نداشته باشه، جرات نمی‌کنه یه آزمایش رو دست‌کاری کنه و حیله‌ای به‌کار بره که منجر به مرگ با سیانوربشه. چنین شخصی نمی‌تونه به قدرکافی بخودش اطمینان داشته باشه. این آدم اگه بخواد کسی روبکشه باید به چیزی تکیه کنه که ساده‌تر از این باشه، به چیزی مثل اسلحه، چاقو، یا پرت کردن ازبلندی. "

ـ " می‌خواهی بگی که قاتل یکی از اعضای بخش شیمی‌یه؟ "

ـ " حتما" همینطوره. شکی نیست که یه نفر وارد آزمایشگاه شده و تو یکی از بالن‌ها استات‌رو با سیانور عوض کرده. این کار وقتی صورت گرفته که" رالف" تو آزمایشگاه‌نبوده. با بودن "رالف" توآزمایشگاه، این‌کار عملی نبوده. " رالف" به همه چی سوءظـن داشت، به همه مشکوک بود، به هیچ‌کس اجازه‌نمی‌داده‌به‌وسایل‌اش نزدیک بشن، درست سرهمین موضوع بود که با" رنک" درگیرشـد. بنابراین تعویض استات با سیانور باید زمانی صورت گرفته باشه که " رالف" تو آزمایشگاه نبوده. از طرف دیگه وقتی" رالف" از آزمایشگاه بیرون می‌رفت درهارو قفل می‌کرد، حتا زمانی که فقط چند دقیقه خارج می‌شد تا برای مراجعه به کتابی، به کتابخانه‌ی طبقه‌ی پائین برود. بارها اینو دیده بودم. بنابراین قاتل باید کسی باشه که کلیدداشته. "

" دوریس" گفت: " خدای من، چه نتیجه‌گیری‌هایی! اگه تو چند بار دیده‌ای که اون‌درهارو قفل می‌کرد، معنی‌اش این نیست که همیشه همینطور بوده. ممکن بوده بعضی وقتا یادش بره. حتا اگر فرض کنیم که اون هیچوقت یادش نمی‌رفت درهارو قفل کنه، کلید تنها راه باز کردن درها نیست. "

ـ" اگه بخواهی احتمالات جزیی وفرعی‌رودرنظر بگیری، ممکنه این طور باشه. ولی بهتره قوی‌ترین احتمالات رو درنظر بگیریم،

نه ضعیف‌ترین‌شون‌رو. بهتره مسیری‌رو که پلیس احتمالا" تعقیب خواهد کرد، دنبال کنیم. قاتل باید کسی باشه که کلید داشته، از کم وکیف آزمایش‌های" رالف" با خبر بوده‌ومی‌دونسته‌اون‌بالن‌های استات‌اش را کجا نگه می‌داره و غیره و غیره... گذشته از این، فقط یکی از بالن‌ها عوض شده."

" دوریس" که سرانجام توجه‌اش به موضوع جلب شده بود، پرسید: " چرا؟"

ــ " چون قاتل طبیعت دقیق" رالف" رو می‌شناخته. اون می‌دونسته" رالف" به ترتیب از دست چپ بالن‌ها را مورداستفاده قرار می‌ده و هرروز یه آزمایش انجام می‌ده. با این‌حساب‌بالن‌سمی باید روز پنجشنبه مورد استفاده قرار می‌گرفته، روزی که "رالف" به تنهایی درآزمایشگاه‌کار می‌کنه، چون اون روز، هم‌آزمایشگاهی‌اش سرکلاسه. و بعد از پایان کار دیگه سیانوری باقی نمی‌مونه‌که‌دیگرونو تهدید کنه. قاتل در تدارک مقدمات کارش کاملا" راحت بوده، با خیال راحت کارش رو انجام داده."

ــ " به چه نتیجه‌ای می‌رسی، لو؟"

ــ " به این نتیجه که پلیس همه‌ی این شرایط لازم‌رو در نظر خواهد گرفت وبه سراغ کسی خواهد رفت که بیش‌از همه‌بااین‌شرایط جوردرمی‌آید."

ــ "کی؟"

ــ " کی؟. فکر می‌کنی چرا من اینهمه دقت کردم هیچکدوم از اینارو به پلیس‌نگم؟". " برید" با دقت جرعه‌ای ازمشروبش‌رامزمزه کرد، سپس یکدفعه همه را سر کشید و سنگین و شمرده گفت: " خود من، عزیزم! من مظنونی هستم که همه‌ی اینا بهش می‌خوره، تنها مظنون قضیه!"

۴

صبح روز بعد وقتی " برید " با اتومبیل‌اش به طرف دانشگاه می‌رفت ، احساس کرد زمان رانندگی امروز صبح‌اش به‌سوی دانشگاه ، طولانی‌تر از رانندگی دیشب‌اش به طرف منزل است . شب گذشته را با مشروب سوم و بعد چهارم از سر گذرانده و به جای اینکه باشادی دردهایش را از یاد ببرد ، گیج و منگ شده بود . شب گذشته ، بعد از آن صحبت‌ها ، " دوریس " در سکوتی شوم و تهدیدآور فرو رفت و چون مجسمه‌ای ، سرد و بی‌حرکت ، چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخت . " برید " کوشید نوشته‌های " کپ آنسون " را از پاکت درآورد و بخاطر پیرمرد نگاهی به آن‌ها بیاندازد . اما حروف دور سرش چرخیدند و بعد ازاینکه پاراگراف اول را بیش از پنج بار خواند و چیزی حالی‌اش نشد ، دست کشید . بعد از آن ، هیچکدام چشم روی هم نگذاشتند و صبح " جینی " با قیافه‌ای عصبی و چشمانی نگران ووحشت زده به مدرسه رفت . " برید " همیشه فکر می‌کرد بچه‌ها شاخک‌های نامریی دارند که در مقابل خلق و خوی بزرگترها حساسیت نشان می‌دهند ، خلق وخویی که بزرگترها در برخورد با مسایل زندگی بروز می‌دهند .

او برای این، خود و " دوریس" را سرزنش نمی‌کرد. همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی اوضاع و احوالی بود که بعضی وقت‌ها انسان را گرفتار می‌کند.

زمانی که" برید" داشت تحقیقات دوره‌ی دکترا یش را زیرنظر " کپ آنسون" (" کپ" پیر، حتا آن موقع نیز این طوری صدایش می‌کردند) به پایان می‌رساند، به او پیشنهاد شد که در دانشگاه تدریس کند. این پیشنهاد را خدا از آسمان رسانده بود، بهترین پیشنهادی بود که می‌توانست جوابگوی همه‌ی آرزوها و رویاهای دور و دراز باشد. او البته هیجان‌ها ــ وهمنیطورعدم امنیت ــ بعضی مشاغل را دوست نداشت. آدمی نبود که برای پیشرفت‌خودباشادی از روی نعش همکارانش بگذرد. حتا برای گرفتن کمک هزینه‌های تحصیلی که در اختیار استادان قرار می‌گرفت، جوش نمی‌زد. او فقط آرامش و موقعیت مطمئن می‌خواست. او امنیت می‌خواست، نه ماجراجویی.

همان موقع با" دوریس" ازدواج کرد." دوریس" هم همان چیزی را می‌خواست که او می‌خواست و این خواسته‌ی مشترک چیزی نبود جز اطمینان از آینده، اطمینان از سال دیگر. آن دو امنیت یک زندگی معمولی را به‌خطرات ترقی ناگهانی یک‌زندگی‌پرکش وقوس ترجیح می‌دادند. برای رسیدن به این هدف، چه شغلی بهتر از کار کردن در یک دانشگاه قدیمی و جا افتاده؟ ممکن بود از نظر اقتصادی رکودی پیش بیآید، ممکن بود حقوق‌ها گاه به گاه قطع شود، ولی اعضای دانشگاه به هرحال همیشه این کسادی را پشت سر می‌گذاشتند و از این روزهای پرواهمه سر بلند بیرون‌می‌آمدند. حتا وقتی بازنشسته می‌شدند، می‌توانستند با همان حقوق اندک بازنشستگی زندگی را بگذرانند.

زمان‌گذشت. بعدازدوسال، " برید " استادیاربود. تحقیقات‌اش را در انزوا انجام می‌داد. این تحقیقات، جالب، امابی‌سروصدا بود. غوغا و جنجالی در کارش‌نبود، حتا رشته‌ی تحقیقاتی‌اش را

طوری انتخاب می‌کرد که از جاروجنجال بگریزد. اما کمک‌هزینه‌های تحقیقاتی بیشتر به همان تحقیقات پرجنجال اختصاص می‌یافت و نصیب او نمی‌شد. سمت دانشیاری نیز همین حالت را داشت.

می‌توانست بفهمد که "دوریس" چه احساسی در باره‌ی آن دارد. هفده سال در این شغل بود، و هر سال همان وضع سال پیش را داشت. هرسال سمت استادیاری‌اش برای یک سال دیگر نیزتمدید می‌شد.

طبیعی بود که "دوریس" خواستار گرفتن" حق تصدی" باشد.

"برید" کوشید روشن کند که " حق تصدی" فقط یک کلمه است. داشتن "حق‌تصدی" البته به این معنی است که کسی نمی‌تواند ترا اخراج بکند، مگر با ارائه‌ی دلایل و با رای شورای دانشگاه، (این شورا از استادان همکاری تشکیل می‌شد که حسودانه فقط مواظب " حق تصدی" های خود بودند.)، اما این بدان معنی نیست که هیچ استادی نباید اخراج شود. ممکن بود خیلی محترمامه و بی‌سروصدا از کسی بخواهند استعفا دهد، و اگر او بخواهد استعفا نداده و همچنان سرجایش بماند، چنان جهنم روزانه‌اش برایش درست می‌کنند که سرانجام، بدون توجه به "حق‌تصدی"، به اجبار از شغل‌اش دست می‌کشد.

ولی" دوریس" فقط یک چیز را می‌دانست و آن رهایی از وضع کنونی بود. او می‌دانست که بدون داشتن" حق تصدی"، برای اخراج کسی نیازی به ارائه‌ی دلایل و یا رای شورای دانشگاه نیست.

او گرفتار بیماری یاس بود و درمانش گرفتن" حق تصدی" بود. او امنیت شغلی می‌خواست.

"برید" با دلتنگی اندیشید: خودش هم همین‌را می‌خواهد.

* * *

"برید" وارد پارکینگ دانشکده شد و یک جای خالی پیداکرد. اتومبیل‌اش را در جایی پارک کرد که برایش مجاز بود. جاهای خالی کنار دیوار سنگی که پشت ساختمان بخش شیمی قرار داشت

مخصوص دانشیاران و استادان بود. در مواقع عادی، او اهمیتی به این موضوع نمی‌داد، ولی حالا ناگهان احساس کرد که حتا این نیز یکی از جنبه‌های امنیت شغلی است که در آن سوی خط سحرآمیز مرزی قرار گرفته است. از پله‌هایی که او را به در ورودی اصلی می‌رساند، بالا رفت. چند نفر از دانشجویان که روی نیمکت‌های سنگی کنار دیوار آجری آن طرف چمن، نشسته بودند، اورادیدند یکی ازآنان در گوش دیگری پچ پچ کرد و بعد همه‌بانگاهشان او را تعقیب کردند. "برید" شانه‌هایش را خم کرد وبه راه‌اش‌ادامه‌داد. امروز صبح روزنامه نخریده‌بود. بی‌شک روزنامه‌ها جریان را نوشته بودند. آیا به همین دلیل مردم در باره‌اش کنجکاوی می‌کردند؟ آیا علامت "خطر مرگ" روی صورت‌اش‌نقش بسته بود؟ آیا روی پیشانی‌اش نوشته بود: توجه، سیانور؟

دریافت که مضحک و شتابزده راه می‌رود، به خودش‌فشار آورد آهسته قدم بردارد و بعد از میان دری دولنگه‌وارد ساختمان شد. برخلاف هر روز که به سمت راست می‌پیچد و از آنجا با آسانسور به دفترش در طبقه چهارم می‌رفت، این بار به سمت چپ پیچید و وارد طبقه‌ای شد که با تابلوی "بخش شیمی" مشخص شده بود. ناگهان احساس‌کرد به سال ها پیش برگشته است. به‌سال‌های‌دوران ابتدایی، درست به زمانی که معلم اخمو و ترش روی‌اش با آن قد بلند او را پیش مدیر مدرسه‌ی قد بلندتر از خود می‌فرستاد که آنجا حساب پس بدهد. به ساعت‌اش نگاه کرد، هشت و بیست دقیقه بود، ده دقیقه زودتر رسیده بود.

"جین مارکیس" خودش را از شر یک دانشجو خلاص کرد و وقتی "برید" روی یکی از صندلی‌های اتاق می‌نشست، از جایش بلند شد. گفت:

"یه دقیقه‌ی دیگه، شمارومی‌پذیره، دکتر "برید"، الان داره با تلفن صحبت می‌کنه."

"برید" جواب داد: "مهم نیست، چند دقیقه زودآمده‌ام."

" جین مارکیس" از پشت میزش بلند شد و از میان نرده‌های متحرکی که به عنوان در از آن‌ها استفاده می‌شد گذشت وبه طرف " برید " آمد ، چهره‌اش آشفته بود . " برید " خیلی سعی کرد تا خود را از سر راه او کنار نکشد ، در این جور موقع‌ها همیشه این احساس به او دست می‌داد که " جین " قصد داردکراوات او رادرست بکند .

" جین مارکیس" دختری بود با صورت دراز ، دندان‌های برآمده و حالتی غمگین که در اندیشه‌ی " برید " هیچ ارتباطی به غم درونی او نداشت . دختر لایقی بود ، مراجعین مزاحم را با مهارت و خبرگی از سرش باز کرد و "برید " را درجریان انتصابات جدید گذاشت و به اینجا رسید که رتبه‌ی منشی‌گری خود او کی داده خواهد شد و اینکه دانشکده از نظر مالی با آن موافقت نمی‌کند . سپس خیلی محرمانه گفت :

" وقتی دیروز به من تلفن زدین ، فوق‌العاده ناراحت شدم دکتر " برید " حتما" خیلی وحشتناک بود . "

ـ " این واقعه ضربه‌ای برام بود ، خانم مارکیس . "

خانم " مارکیس" باز هم محرمانه‌تر از پیش گفت : " امیدوارم خانم " برید " ازدیرکردن‌شما ناراحت نشده باشه . من سعی کردم براشون توضیح بدم . "

ـ " بله . متشکرم . "

ـ " من فهمیدم ، با توجه به اینکه شما همیشه سروقت به‌خانه می‌رین ، ممکنه خانم "برید " فکر کنه که . . . ممکن بود ناراحت بشه وفکر کنه که . . . می‌دونید . . . " " برید " برای یک لحظه فکر کرد که خانم " مارکیس" می‌خواهد به سوءظن " دوریس" در مورد روابط پنهانی او با زن‌های دیگر اشاره بکند ، بانوعی وحشت‌به "مارکیس" خیره شد . ولی " مارکیس" موضوع صحبت را به آرامی عوض کرد :

" تصور می‌کنم شما بیش از همه ناراحت شدین ، اون دانشجوی شما بود . "

ــ " بله. می‌شه گفت اینطوره."
ــ " خب، در این رابطه..."

صدای وزوز ملایمی از روی میز خانم " مارکیس" بلندشد و او بی‌درنگ گفت: " پروفسور لیتل بای" الان می‌خواد شمارو ببینه. وقتی از اتاق‌اش بیرون اومدین می‌خوام چیزی‌روبرایتون‌تعریف‌کنم." بعدبا دلگرمی به او سر تکان داد. " برید" آخرین بار او را دید که پیراهن سفیدش را صاف می‌کند و با تنبلـــی به بدن اوکه درست به سفیدی پیراهن‌اش بود، اندیشید.

وقتی" برید" وارد اتاق شد، پروفسور" لیتل‌بای" گوشی را گذاشت وبه طور مصنوعی لبخند زد."برید" فکر کرد شاید زمانی این لبخند یک لبخند واقعی بوده است، ولی کسانی که‌درمقام‌های بالای اداری قرار دارند به ندرت می‌توانند برای خندیدنشان روی انگیزه‌های واقعی عمل کنند. آنان برای خندیدن باید به چیزی مطمئن‌تر و پایدارتر از یک انگیزه‌ی آنی تکیه کنند، بنابراین چون ماشینی مرتب و روغن‌کاری شده عمل می‌کنند تا بدین ترتیب هرجا که مناسب باشد بخندند و هرجا که مناسب نباشد نخندند، فرق نمی‌کند که چهره‌ها و مغزهایشان چه اندزه آماده‌ی این خنده باشد یا نباشد.

" برید" نیز به نوبه‌ی خود با خنده‌ای مصنوعی گفت: "صبح بخیر، پروفسور لیتل بای."

پروفسور" لیتل بای" سری تکان داد، گوش‌اش را خاراند وگفت: " وحشتناکه، وحشتناکه..."

صورت او که اصلاح شده وصاف بود و از سرخی برق‌می‌زد، ناراحتی‌اش را در لحظه‌ای مناسب نمایاند. او البته کت پوشیده بود، ولی زیرش جلیقه‌ای نیز دربرداشت. تنهـا عضو دانشکده بود که اصرار داشت در تمام طول سال، جلیقه بپوشد."برید" نمی‌دانست که این اصرار او در پوشیدن جلیقه، ناشی از اهمیت قائل شدن به مقام والای اداری‌اش بود، یا بی‌خبری صادقانه‌اش از

اینکه جلیقه دیگر ازمد افتاده است .

در بیست سال گذشته زمان برای " لیتل بای" متوقف شده بود . بیست‌سال پیش کتاب او درباره‌ی الکترو ـ شیمی به چاپ سوم رسید و در این رشته کتاب درسی پذیرفته شده و معتبری به شمار می‌رفت . اما این کتاب هرگز به چاپ چهارم نرسید و حالا دیگر از دور خارج شده بود . " لیتل‌بای" گاه گاهی با اشتیاق می‌گفت که اگر وقت پیدا کند ، کتاب را دوباره به چاپ خواهد رساند . ولی حتا خود او هم این حرف را باور نداشت .

اما این مهم نیست . موضوع مهم این است که کتاب ، او را به شهرت رساند و برخی امتیازات آن ، از جمله آبکاری" کرومیوم " ، درآمدی هرچند متوسط، اما مستقل ، برای‌اش به ارمغان آورد و وقتی "بانرمن" پیر درگذشت ، ریاست بخش به او پیشنهادشد .

" برید" سرش را تکان داد و با" لیتل بای" موافقت کرد که حادثه‌ای وحشتناکی بوده است .

" لیتل‌بای" گفت : " البته ،جای‌تعجب نیست که‌چنین حادثه‌ای برای این دانشجو پیش‌آمده . همان طور که شب گذشته تلفنی گفتم دانشجوی ناجوری بود ، کاملا " ناجور . داشتم گزارش‌های دانشکده را در باره‌ی این دانشجو نگاه می‌کردم ، متاسفم‌که بایداین‌حرف‌ها را در باره‌ی دانشجوی شمابگم . شما گزارش کرده بودید که او دانشجوی خوبی یه ، خوب پیش می‌ره ، ولی اعضای دانشکده ، همه نظر بدی در باره‌اش داشتند . "

" برید" گفت : " از به نظر جوان کله شقی بود . کنار آمدن باهاش سخت بود . اما به نوبه‌ی خودمحاسنی هم داشت . "

" لیتل بای" با سردی گفت : " گمان نمی‌کنم این طورباشه . به هرحال ، این ارتباط زیادی به موضوع نداره . نگرانی اصلی من‌باید متوجه دانشکده باشه ، متوجه این بخش باشه . "

" لیتل بای" کاغذهای روی میزاش را مرتب کرد و" برید " با احتیاط او را زیر نظر گرفت . بعد" لیتل بای" ادامه داد : "

" نمی‌تونیم بگیم احتیاط های لازم به عمل نیومده ومسائل ایمنی رعایت نشده" .

ــ " نه، البته که نه. "

ــ " بالاخره چطورشد این اتفاق افتاد؟ متوجه هستم که آنچه سبب مرگ شده، سیانور هیدروژن بوده، ولی چطور شده که آن را استنشاق کرده؟"

ــ " خب، نکته همین جا است. کار نباید روباز انجام بگیره. باید " شیشه ساعت" رو ظرف بزارن. این باعث می‌شد بو به‌دماغ لعنتی‌اش نخوره و اونو استنشاق نکنه. "

" برید" می‌خواست بگوید که او خود بارهابه" رالف"پیشنهاد کرده بود، که از " شیشه ساعت" استفاده کنه، ولی فکر کرد که گفتن این، یعنی پناه گرفتن درپشت جسد" رالف .خودش راراضی کرد که بگوید: "این به معنی استفاده‌از وسیله‌ی بخصوصی‌یه، قربان- تصور می‌کنم " نوفلد" فکر می‌کرده که اگه سرظرف‌رو بازبزاره، بهتر می‌تونه آزمایش‌رو کنترل کنه. بخار خارج شده شدید نبوده و او می‌توانسته با اتلاف وقت کمتری، موادرو ترکیب‌کنه. "

ــ " این بی‌معنی‌یه. مشکل ما امروزه با جوون‌ها اینه که تدابیر ایمنی برایشون مفهومی نداره. چند وقت پیش که از آزمایشگاه‌ها بازدید می‌کردم، از اونچه دیدم حالم به هم خورد. محلول‌های شیمیایی‌رو دیدم که روی شعله‌های بی‌حفاظ می‌جوشیدند. هیچکس موقع حرارت دادن ازتوری سیمی استفاده نمی‌کرد. هواکش‌های آزمایشگاه در شرایط بدی قرار دارن. به صراحت‌بگم که می‌خواستم جلسه‌ای در بخش‌تشکیل بدم تا این موضوع رو بررسی کنیم واینکه قبل از این حادثه چنین کاری نکردم، حالا خیلی آزارم می‌ده. "

" برید" با ناراحتی در صندلی‌اش جابجا شد. در آزمایشگاه دانشجویان از نظر تدابیر ایمنی اشکالات چندان جدی‌ای وجود نداشت. گفت: " اگه از حوادثی مانند زخمی شدن دست‌یا سوختگی ناشی از اسید بگذریم، این تنها حادثه‌ی مهم ظرف ده سال‌گذشته

بوده، قربان."

ــ "چند تا از این حوادث می‌خواستی پیش بیاد؟"

"برید" جوابی نداشت بگوید. سکوت کرد. "لیتل‌بای" چند لحظ ـر کرد تا از جواب دندان شکنی که داده بود، لذت‌ببرد و سپ ،دامه داد: "فکر می‌کنم کاری که حالا باید بکنیم اینه‌که کلاس‌هایی برای تدابیر ایمنی تشکیل بدیم. کلاس‌هایی در بـاره اینکه یه شیمیدان چکار باید بکنه و چکار نباید بکنه و از این قبیل چیزها... این کلاس‌ها را می‌شه ساعت ۵ بعد از ظهر تشکیل داد و شرکت دراونابرای‌تمام دانشجویان‌اجباری‌باشه. اعم‌ازدانشجویان دوره‌ی لیسانس یا دانشجویان کلاس‌های بالاتر، برای همه‌ی اونایی که دارند دوره‌ی آزمایشگاه رو می‌گذرانند. نظرت چیه؟ "

ــ "می‌تونیم آزمایش کنیم."

ــ "خوبه. ازشما می‌خوام که این کلاس‌رو تشکیل بدین، دکتر "برید." فکر می‌کنم بهتره از "کپ آنسون" هم بخواهی به شما ملحق بشه. پیرمرد خوشحال می‌شه اگه دوباره مشغول بشه. این فرصت خوبیه که کاری براش دست‌وپا کنیم."

"برید" به سردی گفت: "بله، قربان."

او این طور فکر نمی‌کرد. فکر می‌کرد این کلاس‌ها برای مجازات او تشکیل می‌شود، یک کفـاره‌ی دانتـه‌وار، یک مراسـم تطهـیر، دانشجوی‌اش بی‌دقت بوده، در نتیجه، باید دانشجویان دیگر را تحت فشار قرار بدهد که دقت کنند.

"لیتل بای" گفت: "یه کلاس در هفته، شاید ، و این‌هفته‌رو خود من شروع خواهم کرد. اگر روزنامه‌ها..." گلویش را صاف کرد و ادامه داد: "خب، ناراحتی نداره، می‌تونیم بگیم که ما از مدت‌ها پیش این طرح رو ریخته بودیم، و این یکی از برنامه‌هـای همیشگی تدابیر ایمنی ماست. البته دروغ نگفته‌ایم. چون‌همان‌طور که به شما گفتم، برنامه‌ی تشکیل این کلاس‌ها از مدت ها پیش در ذهن من بوده، بله."

ناگهان به ساعتی که روی دیوار بود، نگاه‌کرد که یک ربع به ۹ را نشان‌می‌داد. گفت:

" کلاس شما ساعت ۹ شروع می‌شه، درسته دکتربرید؟"

ـ " بله، درسته."

ـ " تصور می‌کنم آمادگی شرکت در کلاس را داشته باشین. البته طبیعی‌یه که ممکنه این واقعه شمارو تا آنجا ناراحت کنه‌که.."

" برید" بی‌درنگ جواب داد: " نه، این‌طور نیست، کاملا" آماده‌ام که سرکلاس برم."

ـ " خوبه، خوبه.اوه، درباره‌ی میهمانی کوچک فرداشب منزل ما، امیدوارم خودت و همسر خوبت هنوز هم بتونین درآن شرکت کنین؟ گرچه، اگه در این اوضاع و احوال احساس می‌کنی که..."

" برید" به زحمت توانست لحن خشک‌اش را ملایم کند: " فکر می‌کنم حتما" خدمت برسیم، این فرصت برای ما بقدری خوش‌آینده که...." و دیگر ادامه نداد. آن گاه هر دو باجملاتی ناتمام وبا خشکی برای یکدیگر سر تکان دادند، به طور مصنوعی به همدیگر لبخند زدند و در برابر یکدیگر ادب و تواضعی رابه نمایش گذاردند که هرنوع مهربانی را از ریشه نابود می‌کرد!

" برید" با خود اندیشید: او نمی‌خواهد من در این‌میهمانی شرکت کنم. من اکنون جسد یک مرده را روی دوش‌هایم دارم واین هیچ خوب نیست.

اگر به خاطر" دوریس" نبود، به این میهمانی نمی‌رفتیم.

" دوریس" بیچاره. اگر پیش از این امکان ضعیفی برای ترفیع وجودداشت، حالا دیگر همه چیز از بین رفته است. در چشمان به نسبت کوچک" لیتل بای" هیچ نور سخاوتی دیده نمی‌شد. من بیچاره. آیا" دوریس" خواهد توانست این را تحمل کند؟ او بعضی اوقات ناامیدانه صحبت می‌کند، ولی قبلا" توانسته‌نیروهای ذخیره‌اش را برای چنین مواقعی به کار گیرد، مطمئنا" این بار نیز خواهد توانست.

با خارج شدن از دفتر" لیتل بای" ، فکر دیگری به مغزش راه یافت. این فکر از اشاره‌ی " لیتل بای" به گزارش‌های دانشکده سرچشمه می‌گرفت. هر استادی گذشته ازاعلام نمرات‌درسی‌دانشجو که به طور علنی انجام می‌گیرد، تا آنجا که می‌تواند گزارشی نیــز درباره‌ی رفتار و شخصیت دانشجو تهیه می‌کند. این گزارش، محرمانه نگهداری می‌شود. البته اعضای دانشکده می‌توانند این گزارش را ببینند، و " برید" وقتی می‌خواست" رالف نوفلد" را به عنوان دانشجوی دوره‌ی دکترا بپذیرد، به گزارش‌هایی که در باره‌ی وی شده بود، نگاهی انداخته بود، نگاهی گذرا و مختصر. آن موقع " برید" می‌دانست که دیگران نظرخوبی در باره‌ی "رالف" ندارند وبه همین دلیل کوشیده بود پیش‌داوری‌ها را دوربریزد.

اکنون موضوع " رالف نوفلد" از زاویه‌ای دیگر مورد توجه قرار گرفته بود. آن کس که این پسره را به قتل رسانده بایداحساسی متفاوت به او داشته باشد، احساس نفرت، خشم، یا احساسی‌آن اندازه نیرومند که بتواند انگیزه‌ی یک قتل‌باشد. "رنک"از"نوفلد" نفرت داشت و همینطور دکتر " شولتر" که‌فقط به طور اتفاقی او را دیده بود، دیگران نیز نظر خوشی درباره‌ی" رالف" نداشتند. اما ممکن است در بیان قضاوت چیزی وجود داشته باشد که بتوان ازآن به چیزی دیگر رسید، چیزی خیلی کوچک که ریشه در یک احساس دارد

" برید" فکر کرد که او خیال‌اش از این بابت راحت است، چون حرف‌های‌اش در باره" رالف نوفلد" به طورکلی آمیخته به تعریف بوده است. او تنها عضودانشکده‌بود که هیچکس‌نمی‌توانست بگوید کوچک‌ترین نفرتی بین او و" رالف" وجود دارد. " برید" که همچنان غرق در افکارش بود، با شنیدن صدای" جین‌مارکیس" که او را برای چندمین بار صدا می‌کرد یکه خورد و با همان حالت گفت: " متاسفم خانم مارکیس، صداتونو نشنیدم."

" مارکیس" با لحن تندی گفت: " حتماً" نشنیدین. وقتی از

اتاق بیرون اومدین ، اون‌قدر تو فکر بودین که مجبور شدم بـازوتونو بگیرم و گرنه بدون توجه از اینجا بیرون می‌رفتید . "

ـ " بله ، خب . . . ولی الان حالم خوبه . . . "

" مارکیس" زیر چشمی به اتاق " لیتل‌بای" نگاه کرد و گفـت : پروفسور " لیتل بای" که از دستتون عصبانی نبود ؟"

ـ " نه ، یه مذاکره‌ی کاملا" عادی بود . "

ـ" خوبه . در این صورت می‌خوام خیالتونو آسوده بکنم . ممکنه درباره‌ی" رالف" ناراحت باشین ، ممکنه در باره‌اش‌یه‌فقدان شخصی احساس بکنین ، یا چیزی از این قبیل . . "

" مارکیس" با دلسوزی به" برید" خیره شده بود . صورت درازش اکنون به یک سو کج شده بود و صدای‌اش نشان می‌داد که می‌خواهد مطلب مهمی را بگوید ، انگار مدت‌ها منتظر بوده است تا در فرصتی مناسب این مطلب را به زبان آورد وحالا نمی‌خواست با بیان شتاب‌زده‌ی آن ، از ارزش و اهمیت‌اش بکاهد .

" برید " گفت : " همین‌حالا باید برم سرکلاس ، خانم "مارکیس" دقیقا" چی می‌خواهین به من بگین ؟"

" مارکیس" یکدفعه خودش را به" برید" نزدیک کرد ، سرش را جلو برد و آن قدر نمانده بود که صورت‌اش به صورت" برید" بچسبد ، آن وقت تو گوش" برید "گفت : " می‌خواستم بگم "رالف" آدم خوبی نبود . لازم نیست در باره‌اش ناراحت باشین . او از شما نفرت داشت ! "

۵

(۵)

" برید " بدون اینکه حتا یک کلمه بگوید ، با عجله از "مارکیس" دور شد ، از اتاق بیرون آمد و با شتابی ناخودآگاه از پله‌ها بالا رفت تا به دفتر کارش برود . بین طبقه‌ی سوم و چهارم بود که به یادآورد کلاس‌اش دارد شروع می‌شود ، برگشت و دوباره با همان شتاب از پله‌ها پائین آمد .

نفس نفس زنان وارد آمفی‌تئاتر طبقه‌ی اول شد . کلاس تشکیل شده بود . اینجا بزرگترین و قدیمی‌ترین اتاق بخش‌بزرگ و قدیمی شیمی بود . صندلی‌ها با شیبی تند پشت سرهم دردو ردیف چیده شده بودند . راهروی بین این دو ردیف وجود داشت‌که‌پله‌می‌خورد و بالا می‌رفت . درقسمت عقب سالن صندلی‌ها را برداشته بودند تا آنجا را به صورت ایوانی درآورند . این سالن رویهمرفته ۲۵۰ صندلی را در خود جای داده بود ، به همین دلیل برای برگزاری سمینارها و همینطور امتحانات (که در طی آن دانشجوها باید با حفظ فاصله از همدیگر ، می‌نشستند) ، محل مناسبی بود . اما کلاس شیمی آلی دوره‌ی لیسانس ۶۴ دانشجو داشت که اکنون همه به طور فشرده روی صندلی‌های نزدیک تریبون استاد ، نشسته بودند .

نشستن در کلاس ترتیب خاصی نداشت و" برید" طرز نشستن امروز دانشجویان را عملی حساب شده تلقی کرد. " برید" قبلا" توجه کرده بود که معمولا" دانشجویان ضعیف در عقب کلاس و دورتر از تریبون استاد می‌نشینند. دلیل‌اش چه بود؟ آیا آن‌ها می‌خواستند دور ازچشم استاد باشند؟ یا در مقایسه‌ی خود با دانشجویان قوی‌تر، احساس حقارت می‌کردند و می‌خواستند از آنان کناره گیرند؟ یا اینکه آنان درس استاد را کسل کننده می‌دانستند و می‌خواستند با دور نشستن از تریبون استاد، خود را از شر صدای خسته‌کننده‌ی او راحت‌کنند؟ برای پژوهندگان علاقمند به مطالعه در رفتار انسانی، این می‌توانست موضوعی برای تحقیق باشد. (بعضی اوقات وقتی" برید" به این موضوع می‌اندیشید، احساس حسادت می‌کرد. دانشمندان علوم اجتماعی هیچوقت با انضباط سخت و شدید دانشمندان علوم فیزیکی روبرو نیستند. دانشمندان گروه اول در رشته‌ای تحقیق می‌کنند که انعطاف‌پذیر وغیرقطعی است. آنان می‌توانند پژوهشگران امروزی نباشند. در حالی که پژوهشگران علوم فیزیکی در میان دنیای بی‌روح سیاست جهانی به سرمی‌بردوبا نیازهای مبرم بشر روبرو هستند. یک پژوهشگر علوم اجتماعی می‌تواند روابط یک دانشجو را در ارتباط با موقعیت‌اش در کلاس، مطالعه کند. او برای انجام مطالعه‌اش نیازی به ابزارهای عجیب و غریب ندارد. از سوی دیگر چنین پژوهشگری برای به دست آوردن کمک دولت، به منظور ادامه‌ی تحقیقات‌اش، لازم نیست ثابت کند که رشته‌ی‌تحقیقی او به نوعی با سرطان، حمله‌ی قلبی یا سوخت موشک ارتباط دارد.)

در این روز بخصوص، البته طرز نشستن دانشجویان کاملا" با روزهای عادی تفاوت داشت. امروزدانشجوهاپراکنده‌نشسته‌بودند. هر ۶۴ دانشجو به طور فشرده نزدیک به تریبون استاد کنار هم نشسته بودند، انگار دست نیرومند غولی آنان را از پشت هل داده و یک جا، روی هم انباشته بود.

" لوئیس برید " از جایگاه خود، از پشت تریبون تدریس، عینک‌اش را روی چشم مرتب کرد، گویی چیزی را که می‌دید خطای باصره می‌پنداشت و می‌خواست با مرتب کردن عینک، دوباره آن را ببیند و مطمئن شود. فکر کرد: آنان می‌خواهند حرکات چهره‌ی مرا زیر نظر داشته باشند. می‌خواهند بفهمند حالا که یکی از دانشجویانم مرده، چه احساسی دارم. یا شاید این، افسون کلی مرگ باشد که آنان را واداشته این قدر به من دقیق شوند؟

"برید" با صدایی، خشک و یک‌نواخت که برای چنین مواقعی ذخیره کرده بود، درس را آغاز کرد: " امروز ما درس را با مطالعه گروه‌های مهمی از ترکیبات که با داشتن مولکول‌های کربن واکسیژن مشخص می‌شوند و با اتصال دوتایی مرتبط هستند، شروع می‌کنیم. این، یک گروه" کربونیل"_یا گروه دو ظرفیتی نامیده می‌شود. "

بعد گروه" کربونیل" را روی‌تخته ترسیم کرد. در گوش‌های خودش، صدایش بی‌لرزش و طبیعی بود، گویی حوادث تاثیری برآن نگذاشته بود. دست کم در این موقعیت بخصوص، از روش‌تدریس‌اش سپاسگزار شد. چون در این روش(او اجازه نمی‌داد شخصیت‌اش دخالتی در تدریس داشته باشد. روش او درست در نقطه‌ی مقابل روش تدریس" مریل فاستر" ،استاد دیگر شیمی آلی در آن بخش، قرار داشت (" مریل فاستر" که هفت سال سابقه‌ی کار داشت و مانند " برید" استادیار بود، آدمی پرهیاهو، گزافه‌گو و زیرک و جاه‌طلب بود) . فاستر برای فارغ‌التحصیلان لیسانس، شیمی آلی ترکیبی تدریس می‌کرد. در این دوره کسانی درس می‌خواندند که لیسانس خود را گرفته بودند و حالا می‌خواستند در رشته‌ی شیمی مدارک بالاتری به دست آورند. " برید " همیشه وقتی به‌این موضوع می‌اندیشید، بی‌درنگ به یاد روزی می‌افتاد که" فاستر" برای به راه انداختن این دوره انتخاب شده بود و " دوریس" از این خبر خیلی ناراحت بود و در برابر آن واکنش شدید نشان می‌داد. مشکل می‌شد به" دوریس" توضیح داد که تدریس در دوره‌ی لیسانس مهمتر

از تدریس در دوره‌ی بعد از لیسانس است و اعتبار بیشتری هم دارد. در دوره‌ی فوق لیسانس فقط پانزده نفر شرکت دارند، در حالی که دوره‌ی لیسانس دست کم ۶۴ دانشجو دارد. فاستر سه روز در هفته تدریس می‌کرد، در حالی که" برید" باید هفته‌ای ۵ روز را به دانشجویان دوره‌ی لیسانس اختصاص می‌داد.

اما" دوریس" توجهی به این موضوع نداشت، در نظراوداشتن دانشجوی کمتر ویا ساعات کار کمتر در هفته ممکن بودشغل "فاستر" را راحت‌تر بکند، اما از اعتباری آن چیزی نمی‌کاست. از سوی دیگر " دوریس" با مقایسه‌ی‌مدرک تحصیلی دانشجویان دوره‌ی لیسانس با دانشجویان دوره‌ی فوق لیسانس به این نتیجه می‌رسید که تدریس در دوره‌ی فوق لیسانس‌از ارزش‌واهمیت بیشتری‌برخوردار است، گویی استادی که در دوره‌ی فوق لیسانس تدریس می‌کند، با توجه به مدرک تحصیلی دانشجویان خود، از مقام‌وموقعیت‌بالاتری در مقایسه با استاد دوره‌ی لیسانس، برخوردار است.

" برید" با روش‌های کاری" فاستر" موافق نبود." فاستر" ساده وبه عمد با زبان محاوره‌ای درس می‌داد، که این البته برخی ازدانشجویان را خوشنود می‌کرد، ولی سبب تضعیف‌انضباط می‌شد. " فاستر" به هنگام تدریس حاشیه می‌رفت وبه عملیات شیمیائی جنبی می‌پرداخت.

اما بدتر ازهمه، این بود که" فاستر" به طور کلی با بیاناتی توهین‌آمیز درباره‌ی دانشجویان وضعی متشنج در کلاس ایجاد می‌کرد. این اهانت‌ها، به ویژه، شامل دانشجویی می‌شد که بخود جرات می‌داد به فاستر جواب بدهد. اینجا بود که یک بزن بزن واقعی فکری بین تریبون استاد و نیمکت دانشجویی درمی‌گرفت، بزن بزنی که برنده‌اش همیشه تریبون استاد بود.

" برید" به درس اش ادامه داد: " خواهید دید که اتم کربن گروه" کربونیل" دارای دو خط اتصال تکمیل نشده است که‌می‌شود به سادگی آن را با اتم‌های هیدروژن تکمیل کرد. در این صورت،

ترکیبی که به دست خواهد آمد، فرم " آلدئید " خواهد بود. "

برای‌اش تعجب آور بود که، در همان حال که غوغایی درمغزش برپا است، می‌توانست همچنان تدریس را ادامه دهد. این موضوع شوخی قدیمی یکی از استادان قدیمی را به خاطرش‌آوردکه‌می‌گفت: " شب گذشته خواب دیدم دارم سرکلاس تدریس می‌کنم، ناگهان از خواب پریدم، خدای من! دیدم که واقعا " سرکلاس‌ام. "

" رالف نوفلد " در درس " فاستر " نمره‌ی بدی آورده بود. نمره‌ی "سی " و " برید " کوشید در این باره با " رالف " صحبت کند ولی هربار با سکوت سرسختانه‌ی او روبرو شد. و وقتی " رالف " این سکوت را شکست، تنها چیزی که گفت این بود که شخصا "از "فاستر" نفرت دارد.

آن موقع " برید " فکر کرد می‌داند که چه شده است. " رالف " ازآن نوع دانشجویانی بودکه می‌توانست قربانی‌خوبی‌برای "فاستر" باشد. ولی از سوی دیگر، "رالف " از آن نوع قربانی‌ها که زیر ضربات شلاق " فاستر " بی‌حرکت می‌ماندند، نبود. اگر " فاستر " او را زیر ضربه می‌گرفت، " رالف " ساکت نمی‌ماند و خیلی‌شدیدتر ازآنچه که " فاستر " انتظارش را داشت، پاسخ می‌داد.

گفتن اینکه دشمنی‌خصوصی چه تاثیری روی نمره داشت، دشوار بود، ولی " برید " تصمیم گرفت به گزارش‌های " فاستر " درباره‌ی " رالف " توجه خاصی بکند. " کلمه‌ی " آلدئید " به عنوان یک‌اسم " ژنریک " درباره‌ی ترکیباتی استعمال می‌شود که محتوی گروه " کربونیل " هستند که دست‌کم یک اتم هیدروژن مستقیما " به آن چسبیده است. این کلمه با برداشتن هجای اول کلمه‌ی اول و دو سیلاب اول کلمه‌ی‌دوم " الکل دی هیدروژنه " به دست آمده است همان طور که به روشنی می‌توانید ببینید " آلدئید " می‌تواند با " دی‌هیدروژنه " کردن الکل مشابه به دست آید. " "برید " به آرامی معادله‌ای را که تبدیل " الکل متلیک " رابه " فرم آلدئید " نشان می‌داد روی تخته نوشت و آن را با معادله‌ی مشابهی که با

" الکل اتیلیک" و" استالدئید" ارتباط پیدا می‌کرد، ادامه داد. سپس به توضیح شرایط اساسی قضیه پرداخت. طبیعی بود که این بحث سرانجام به بحثی در باره‌ی خاصیت تا اندازه‌ای" ایونی" " گروه کربونیل" ، و اشکال غلیظ شده‌ی آن منجر می‌شود.

اما چرا باید کسی " رالف" را بکشد؟ اگر دکتر" رنک" از دست او ناراضی بود، می‌توانست او را از گروه تحقیقاتش‌اش بیرون بیاندازد، یعنی همان کاری که کرد. بی‌تردید برای فرونشاندن خشم و ناراحتی" رنک" همین اندازه انتقام جویی کافی بود. اگر فرض کنیم که کسی انگیزه‌ی کشتن" رالف" را داشت، باید این پرسش را نیز پاسخ دهیم که چنین شخصی چگونه توانسته است از چنین وسیله‌ی مخصوصی برای رسیدن به هدف‌اش استفاده بکند. او از کجا درباره‌ی رشته‌ی تحقیقاتی " رالف" و چگونگی انجام آن اطلاعات کافی به دست آورده. تنها کسی که این اطلاعات را دارد خود او است، " برید" است و" برید" دست کم آغاز یک انگیزه را نیز دارد. دوباره صورت دراز" جین مارکیس" را به یاد آورد و گرمای نفس‌اش را زیر گوش‌اش احساس کرد و بعد این جمله‌ی کوبنده‌اش را بخاطر آورد: " او از شما نفرت داشت."

" جین مارکیس" خود نیز از" رالف" متنفر بود. این نفرت از درون او تراوش کرده، در چنگ‌اش متمرکز شده و وقتی با تمام نیرو بازوی"برید" را چسبیده بود، خود را نشان داده بود.

اما باید دید چرا" جین مارکیس" از" رالف" نفرت داشته؟ برای متنفر شدن یک نفر از دیگری، به ویژه دختری از یک پسر، دلایل زیادی می‌تواند وجود داشته باشد. ولی در این مورد بخصوص، چه دلیلی در بین بوده؟ و، لغتی، چرا باید" رالف" از"برید" متنفر باشد؟ مگر " برید" چه کرده بود؟

زمانی که همه" رالف" را از خود رانده بودند، "برید" به او کمک کرد و او را پناه داد. " برید" برای یک لحظه، سوزش آزارنده‌ی دلسوزی به حال خود را احساس کرد.

" با آن سادگی که " آلدئید "ها اکسیده‌می‌شوند ،البته‌معنی‌اش این است که این مواد ، مواد کاهنده‌ی فوق‌العاده‌ای هستند . ایـن حقیقت ، هم در مشخص کردن خود "آلدئید "ها و هم درترکیبات آلی ، به طور کلی ، قابل استفاده است . این موضوع در تجزیه‌ی قند در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد . سابق براین ، یکی از موارد استعمال این مطلب کشف قند در ادرار بود که به تشخیص بیماری قند منجر می‌شد .ولی اکنون به جای این کار ، از روش" آنزیمی " استفاده می‌کنند . "

ولی دلیل نفرت ،"رالف" هرچه که باشد ، به هرحال این نفرت برای" برید" خطرناک است . اگر پلیس از این نفرت‌باخبر شود ، تلاش خواهد کرد ریشه و اساس‌آن را دریابد و این ریشه و اساس ممکن است چیزی داشته باشد که به انگیزه‌ای از طرف"برید" تعبیر شود . و اگر ، هم انگیزه و هم امکان عملی ارتکاب به قتل متوجه " برید" باشد ، او وضع خوبی نخواهد داشت . دخترک ممکن است دروغ گفته باشد ، ولی در این صورت باید دیدچرادروغ گفته است ؟

" گذشته از ، فورمالین" ، که صرفا " محلول" فرم آلدئید" در آب است (و آن عده ازشما که دارید دوره‌ی مقدماتی پزشکی را می‌گذرانید ، ممکن است سال آینده هنگام خواندن " تشریح" با آن آشنا شوید) راه دیگری هم هست‌که‌بتوان به‌راحتی‌از"فرم‌آلدئید" استفاده و با آن کار کرد . این به صورت "پارافرم‌آلدئید" است ، یعنی" پولیمر"ی که با عمل . . . "

صدای‌اش در تمام مدت تدریس یکنواخت باقی ماند .

حفظ این حالت برایش دشوار نبود . دلیل‌اش شاید وجود جدلی پنهانی بین‌او ودانشجویان بود .آن‌ها "برید"رامی‌پائیدند ، منتظر بودند صدایش بلرزد ، حواسش‌اش پرت شود و به گونه‌ای آثار ناراحت کننده‌ی حادثه‌ی دیروز را از خود بروز دهد . بدون این‌ها ، دانشجویان احساس می‌کردند که سرشان کلاه رفته است و

" برید" خود را ملزم کرده بود که سر آن‌ها کلاه بگذارد.

سرانجام زنگ دانشکده به صدا درآمد و " برید" گچ را زمین گذاشت: " روز دوشنبه مواد دیگری از ترکیبات گروه "کربونیل" را مورد بررسی قرار خواهیم داد." این را گفت وبه طرف در رفت. امروز دیگر منتظر نشد تا طبق معمول دانشجویان دوره‌اش کنند و سئوال‌های خود را مطرح سازند. در اینجا نیز دانشمندان علـوم اجتماعی موضوعی برای تحقیق و بررسی داشتند. آن‌ها می‌توانستند تحقیق کنند و ببینند که چرا همیشه فقط گروه بخصوصی از دانشجویان، بعد از پایان کلاس، استاد را دوره می‌کنند و ازاوسئوال می‌پرسند. تردیدی نیست که عده‌ای از این دانشجویان فکر می‌کردند با این کار لطف استاد را به خود جلب می‌کنند. عده‌ای دیگر فقط برای اینکه تو چشم بخورند این کار را می‌کردند و از این عمل لذت می‌بردند. گروهی دیگر نیز ممکن بود با طرح سئوالاتی که اشتباه‌های درس استاد را می‌نمایاند، درصدد اذیت استاد برآمده باشند. و عده‌ای دیگر (که "برید" بخاطر همین عده، بقیه را تحمل می‌کرد) ممکن بود واقعا" بخواهند توضیحات و یا اطلاعات بیشتری از استاد کسب کنند. اما امروز" برید" همه را به حال خود گذاشت و کلاس را ترک کرد و این تنها عقب نشینی دربرابر ناراحتی‌ها وتنش‌های امروز بود.

در دفترش با " کپ آنسون" روبرو شد که انتظار او را می‌کشید. " کپ آنسون" مشغول خواندن کتابی درباره‌شیمی "هتروسیکلیک" بود که "برید" سه روز پیش آن را دریافت کرده بود. آنچه را کـه " کپ آنسون" در دست داشت، جلد اول یک مجموعه‌ی ده‌جلدی به شمار می‌رفت که نویسنده قول داده بود نه جلد باقیمانده را بعدها منتشر کند. وقتی" برید" در را باز کرد و داخل شد، " آنسون " سرش را از روی کتاب بلند کرد، " برید" را نگریست و به او لبخند زد. اینجا ، زمانی دفتر کار" کپ آنسون" بود.

" آنسون" در گوشه‌ای از میز بزرگ دفتر" برید" که‌ده‌صندلی

داشت و گاه گاهی از آن برای جلسه‌های غیررسمی میان "برید" و دانشجویان‌اش استفاده می‌شد، نشست و گفت: "آه... "برید" خوبه." بعد یکدسته کاغذ به طرف" برید" درازکرد و با حالتی منتظر پرسید: " متن اصلاح شده‌ی بخش پنجم رو خوندی؟"

" برید" با آسودگی خندید. اسم‌اش آسودگی بود. انگار در درون‌اش فنری به آرامی جمع شد. دانشجویی مرده بود، پلیس تحقیق می‌کرد و هرکس به" برید" می‌رسید به گونه‌ای، اگرنه با حرف، با نگاه از او درباره‌ی این حادثه سئوال می‌کرد، ولی "آنسون"، "کپ آنسون" پیر، مثل همیشه، فقط به کتابش فکر می‌کرد.

" برید" گفت: " متاسفم "کپ" نرسیدم بخونمش."

با این حرف سایه‌ای از یاس روی این مردکوچک اندام افتاد. (آنسون" البته فقط از نظر جسمی کوچک بود. مرتب و تمیزلباس می‌پوشید. دگمه‌های کت‌اش، که تن لاغر او را می‌پوشاند، همیشه بسته بود و یقه‌ی پیراهن‌اش از سفیدی برق می‌زد. در سال‌های اخیر مجبور شده بود عصا بردارد ولی فقط زمانی ته عصایش را به زمین‌می‌زد که کسی مواظب‌اش نبود) گفت: " فکر کردم شب‌گذشته."

ــ " می‌دونم ،قول‌داده‌بودم‌درباره‌ی "برزلیوس"* بحث کنیم و بخش اصلاح شده را بخونم. متاسفم که مجبور شدم قرارمان را به هم بزنم." "برید" فکر کرد، درمقام دفاع بگوید اولین باری است که او چنین کاری می‌کند، ولی بزودی ازاین‌فکرمنصرف شد.

ــ "بسیار خب. مهم نیست... ولی مطمئنم وقتی خانه برگشتی، وقت داشتی نگاهی به نوشته بیاندازی.". چشم‌های

---

* Berzelius ــ شیمیدان سوئدی‌که عناصرشیمیایی‌زیادی را کشف کرد، سیستم به کار بردن علائم اختصاری در شیمی را متداول ساخت و روش‌های تحلیل‌و الکترولیز را اصلاح کرد ــ ۱۸۴۸ ــ ۱۷۷۹ ــ م

آبی‌اش ـ که هنوز زنده و درخشان بود ـ به التماس"برید" را می‌نگریست، انگار می‌خواست از دهان او بشنود که هرطور شده بالاخره چند صفحه‌ای از نوشته را خوانده است.

ـ " شب گذشته کمی ناراحت بودم"" کپ"، متاسفم. اگه میل داشته باشی، حالا با هم اونو می‌خونیم. آن وقت خودت ببین که چی ازش می‌فهمم."

" کپ آنسون" که دست‌هایش اندکی می‌لرزید، کاغذهایش را جمع وجورکردوگفت:

" نه. می‌خوام اونو با تعمق بخونی. فصل مهمی‌یه. در این فصل دارم به شیمی آلی‌به عنوان یک علم سیستماتیک امروزی، می‌رسم، این یه مرحله‌ی انتقالی دقیق‌و ظریفی‌یه. فردا صبح تو خونه می‌بینمت."

ـ " خب. میدونی، فردا شنبه است و اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم به"دوریس" قول داده‌ام دخترمون‌رو ببرم باغ‌وحش."

به نظر می‌رسید که این حرف چیزی را به یاد" آنسون" آورد. به تندی گفت:" یه نوشته‌ای‌رو به دخترت داده بودم تا بتوبده، داد؟"

ـ " اوه، بله."

ـ " اوه...خوبه. فردا صبح می‌بینمت."

از جایش بلند شد. هیچ اشاره‌ای به این حرف"برید" که قرار است او فردا دخترش را بیرون ببرد، نکرد." آنسون" هیچوقت این کار را نمی‌کرد و"برید" هم چنین انتظاری از او نداشت. " آنسون" فقط به کتابش فکر می‌کرد و غیر ازآن، هیچ چیز برایش مهم نبود.

این کتاب! گویی کتاب" آنسون" نیز جزو دردسرهای"برید" بود. بازهم دلش به حال خودش سوخت وبدتر از آن به حال " کپ آنسون"." آنسون" زمانی موفق، بزرگ و قابل احترام بود و بیش از آنچه که ازیک زندگی عادی می‌توان انتظارش راداشت،

با شهرت و افتخار زیسته بود. او واقعا" روزهای پرافتخار و بزرگی را پشت سر گذاشته بود، روزهایی که با قدرت تمام در راس شیمی آلی قرار داشت، روزهایی که یک اظهار نظر مخالف او کافی بود تا هر فرضیه‌ی نوظهوری را در نطفه خفه کند، روزهایی که ارائه نظرهایش در کنفرانس‌ها سبب می‌شد مردم با ترس و احترام در این کنفرانس‌ها شرکت کنند. ولی حالا بیست سال از این روزها می‌گذشت. زمانی که" برید" دکترای اش را زیر نظر" آنسون" تمام کرد، " آنسون" یک کهنه‌سرباز بود، یک زمامدار قدیمی که زمان داشت از او جلو می‌افتاد. در آن موقع شیمی آلی او را پشت سر گذاشته بود، خیلی جلوتر از او حرکت می‌کرد.

عصر جدیدی فرا رسیده بود. آزمایشگاه شیمی، الکترونیک شده بود. " برید" با احساس گناه اعتراف کرد که او نیز با این تغییر مبارزه می‌کرد، ولی به هرحال این حقیقت بود. شیمی به ابزار، ریاضیات و "سینتیک"* ومکانیسم‌های واکنش تبدیل شده بود. شیمی قدیمی که زمانی برووبیائی داشت، حالا دیگر از بین رفته بود. "آنسون" با همان علم قدیمی شیمی درجا زده بود و شیمیدان‌ها از او به عنوان مرد بزرگی یاد می‌کردند که مرده بود. از "کپ آنسون" فقط جسم کوچکی باقی مانده بود که همانند روزهای گذشته‌اش در راهروهای محل برگزاری کنفرانس‌های شیمی، پرسه می‌زد.

و بدین ترتیب "آنسون" به عنوان یک استاد بازنشسته، اکنون به طرح زمان بازنشستگی‌اش روی آورده بود: نوشتن تاریخ روشن شیمی‌آلی، گزارش دورانی که طی آن غول‌ها هوا، آب و ذغال را به اجسامی تبدیل کرده بودند که در طبیعت نظیر نداشت."برید" بی‌درنگ با خود اندیشید که آیا عمل" آنسون" نوعی فرار نیست؟ فرار از واقعیت، این واقعیت که شیمی ــ فیزیکدان‌های امروزی چه

---

* Kinetics ــ *شعبه‌ای از علم مکانیک که حرکت اجسام را بدون درنظر گرفتن نیرو و جرم مورد مطالعه قرار می‌دهد ــ م*

طرز تلقی‌ای از واکنش‌های شیمیایی محبوب " آنسون " و بازگشت به روزهای قدیمی ـ روزهایی که آنسون یک سروگردن بالاتر از همه بود، داشتند.

" آنسون " داشت از در خارج می‌شد که " برید " موضوع تشکیل کلاس‌های ایمنی را به یاد آورد و گفت : " اوه ، راستی‌کپ . . . "

" آنسون " برگشت و گفت : " بله . "

ـ " در نظر دارم کلاس‌هایی درباره‌ی ایمنی‌آزمایشگاه‌هابرگزار کنم . این کلاسها از هفته‌ی آینده تشکیل می‌شه ، ممنون می‌شم اگه فرصت کنی و در چند تا از این کلاس‌ها شرکت کنی . چون اینجا هیچ کس تجربه‌ی ترو در امور آزمایشگاهی نداره "

" آنسون "ابروهای‌اش‌رادرهم فشرد و گفت : " ایمنی در آزمایشگاه ؟ ، بله ، دانشجوی تو ، " نوفلد " ، او مرده . "

برید پیش خود فکر کرد : پس او می‌دانسته است و گفت :

" بله ، این یکی از دلایل تشکیل کلاس‌های ایمنی‌یه "

اما قیافه‌ی " آنسون " ناگهانی مملو از خشم شد . عصای‌اش را بالا آورد و بعد آن را با شدت روی میز زد ، طوری که مثل یک تپانچه صدا داد . گفت :

" دانشجوی تو ، تو این کاروکردی "برید " . تواین‌کاروکردی ! "

۶

" برید " سرجایش میخکوب شد ، این تا اندازه‌ای نتیجه‌ی صدای شدید برخورد عصا با لبه میز وتا اندازه‌ای دیگر ، نتیجه‌ی ضربه‌ی‌خرد کننده‌ی حرف " آنسون " بود . دست‌اش را کورکورانه به عقب برد تا دسته‌ی صندلی را بچسبد ، گویی ناخودآگاه احساس می‌کرد طاقت ایستادن ندارد و دستش دنبال جایی برای نشاندن جسم او می‌گشت . ولی این حرکت سودی نداشت ، چون دستش فقط هوا را لمس‌کرد . " آنسون " با لحنی‌آرام‌ترگفت : "تونمی‌تونی مسئولیت‌ات را انکار کنی ، برید . "

" برید " گفت : " کپ ، من . . . من . . . "

ـ " تو استاد راهنمایش بودی . تمام رفتارش در آزمایشگاه مربوط به تو می‌شد ، مسئولیت‌اش‌با تو بود . باید می‌دونستی چه جور آدمـی‌یه . باید از تمـام حرکات و تمام افکارش خبردار بودی. باید یا به راه می‌آوردیش ، یا مثل " رنک " بیرون‌اش می‌انداختی ."

ـ " حتما " منظورت مسئولیت اخلاقی‌یه . " . " برید " هم احساس ضعف و هم احساس خوشحالی کرد ، انگار داشتن مسئولیت‌اخلاقی در مرگ یک جوان ، یعنی هیچ‌چیز سرانجام صندلی را پیدا کرد و

نشست . گفت :

" ولی ، کپ " درمراقبت استاد از دانشجو ، حدیوجودداره . "

ــ " ولی تو به‌این حد نرسیده‌ای . من فقط تورو سرزنش‌نمی‌کنم . امروزه رفتار همه همینطوره . تحقیق به صورت یه بازی‌درآمده . درجه‌ی دکترا مانند یه جایزه‌ی سپاس ، برای چند سال اقامت در یه آزمایشگاه ، به مردم داده می‌شه و استادا بیشتروقت‌شون‌رو تو دفترشون‌به‌نوشتن تقاضانامه‌های کمک هزینه‌ی تحصیلی می‌گذرونند . در دروه‌ی ما ، درجه‌ی دکترا دادنی نبود ، گرفتنی بود . برای گرفتن‌اش ، کسی پولی به دانشجو نمی‌داد . انجام یه تحقیق برای دریافت پول ، اون تحقیق‌رو بی‌ارزش می‌کنه . دانشجویان من تا حد مرگ برای گرفتن دکترا کار می‌کردند ، تشنه‌اش بودند ، با این حال بعضی‌ازاونا باز هم نمی‌تونستند اونوبگیرند . اما اونا که موفق می‌شدند ، می‌دونستند چیزی به دست آورده‌اند که نمی‌تونند با پول بخرند یا با حیله و زرنگی به اون برسند . باید از جان‌شون مایه می‌گذاشتند . لیاقت گرفتن‌اش را داشتند . تو خودت پایان نامه‌های اونا رو دیده‌ای . اونارو خوانده‌ای . "

" برید " صادقانه گفت : " می‌دونی که اوناروخوانده‌ام . بیشتر اونا پایان نامه‌های نمونه و کلاسیک هستند . "

"آنسون" کمی آرام گرفت و گفت : " هاه . . .چرا توحالااونارو نمونه می‌خونی . برای اینکه من‌روشون حسابی کارکرده‌ام . اگه‌لازم بود حتا روزای تعطیلی‌ام را صرف اونا می‌کردم و خدا شاهده که نویسندگان اونا هم همین کاررو می‌کردند . اگه لازم می‌شدشب‌های متمادی‌روشون کار می‌کردم و نویسندگان اوناهاهم ، خداشاهده ،که همینطور بودند . بارها وبارها اونارو بررسی و مرور می‌کردم .باتمام افکار و اندیشه‌های دانشجویانم آشنا بودم .هرکدوم‌ازدانشجویانم هفته‌ای یک بار دفترچه تحقیقات‌اش رو پیشم می‌آورد و باهم صفحه به صفحه و کلمه به کلمه اونو می‌خوندیم . و حالا تو ، بگوببینم از دفترچه‌ی تحقیقات" نوفلد" چی می‌دونی ؟"

" برید " زیر لب گفت : " نه اون اندازه که باید می دونستم . " احساس کرد گرم اش شده است . ناراحت بود " کپ آنسون " قدری مبالغه می‌کرد ولی درهرحال حرف‌هایش آنقدر با حقیقت‌مطابقت داشت که سبب ناراحتی " برید " شود . این " آنسون " بود که دفترچه‌ی تحقیقات را در دانشگاه معمول کرد . این دفترچه‌ها دارای اوراق دولا بودند ، یکی به رنگ سفید و دیگری به‌رنگ‌زرد .

تمام یافته‌های تحقیقاتی ، تمام جزئیات آزمایش‌ها ، تمام تفکرات و تصورات ، در این دفترچه یادداشت می‌شد ، آن گاه‌اوراق زرد که رونوشت اوراق سفید بود از محلی که سوراخ شده بود جدا می‌شد و در فواصل معینی به استاد راهنما داده می‌شد . "برید این رسم را ، همانندخیلی از استادان بخش ، به کار می‌گرفت ، ولی نه با جدیتی که " آنسون " داشت .

" آنسون " ، گذشته از همه‌ی این‌ها ، مردی افسانه‌ای بود . مردم در باره‌اش قصه‌ها می‌گفتند . بعضی از این قصه‌ها ، همان قصه‌هایی بودند که معمولا " در باره‌ی همه‌ی استادان پیر و عجیب و غریب ، در تاریخ‌ها می‌گویند . با وجود این ، داستان‌هایی نیز گفته می‌شد که می‌توانست کاملا " با حقیقت تطبیق داشته باشد . این داستان‌ها نمایانگر توانایی و ظرفیت " آنسون " برای ساختن حکایت‌هایی نامحدود در باره‌ی او بود . "

یکی از این داستان‌ها حکایت می‌کرد که چگونه در یک روز کریسمس " آنسون " به آزمایشگاه آمد . در آن روز او تنها موجود زنده در ساختمان دانشکده‌ی شیمی بود و برای‌ورودبه‌آنجابی‌تردید از یک شاه کلید استفاده کرده بود . " آنسون " آن روز با پشت کار تمام ، همه آزمایشگاه‌های دانشجویانش‌را بازدیدکرد ، کلیه وسایل و ابزار کار آنان ، از کوچک‌ترین بشر گرفته تا میزکار را مورد بررسی دقیق قرار داد . روز بعد ، اوبه دانشجویان شگفت‌زده وناراحت‌اش ، (که ترجیح می‌دادند روز بعد از کریسمس را سرکارنباشند) ، فهرستی از مواد شیمیایی که طبقه‌بندی‌الفبایی آن‌ها به هم خورده

بود، صورت دقیقی از شیشه‌های محلول‌های موجود و سرانجام سیاهه‌ای حاوی موارد انحراف از تدابیر ایمنی و نظم و انضباط خاص"آنسون" را، ارائه کرد. به‌همه‌ی این داستان‌ها باید گفتارهای طعنه‌آمیز و تند و تیز" آنسون" را که ویژه‌ی خود او بود، اضافه کرد.

یکی از دانشجویان این فهرست را کش رفت، بعد، در مراسم دریافت درجه‌ی دکترای هرکدام ازدانشجویان که اسم‌اش در این فهرست بود، قسمت مربوط به او خوانده می‌شد. میزبانی این مراسم را که به صورت میهمانی شام برگزار می‌شد، همیشه و به طور تغییرناپذیر خود" آنسون" بر عهده داشت. به هنگام خواندن گوشزدهای فهرست یاد شده، حتا خود" آنسون" نیز می‌خندید و تکه‌های نیش‌دار دیگری‌را بدان می‌افزود.

دانشجویان‌اش همیشه او را نمونه و سرمشق خود قرارمی‌دادند. چنانکه" برید" نیز در دورانی که دانشجوی"آنسون" بود، همین حالت را داشت. اکنون با گذشت سال‌ها، از" آنسون" پیر دیگر چیز زیادی باقی نمانده بود. او اکنون فقط پیرمردی بود که همه بخاطر گذشته‌اش برخوردی ملایم و محترمانه با او داشتند.

"برید" گفت: " کپ، "رالف" رو می‌شناختی؟"

ـ "ها؟... نه. چند مرتبه تو تالار دیده بودمش. اون برای من یکی دیگر از همون شیمی ـ فیزیکدان‌هایی بود که تو آزمایشگاه شیمی‌آلی می‌پلکند."

ـ " در باره‌ی کاراش چیزی می‌دونستی؟"

ـ " می‌دونستم که با " سینتیک" سروکارداره، فقط همین."

" برید" ناامید شد. ناگهان این فکر به مغزش راه یافته بود که " آنسون" هنوز هم با دانشجویان صحبت می‌کند، هنوز درباره کارشان تحقیق می‌کند، هنوز هم‌آن‌ها راراهنمایی می‌کند. بنابراین امکان داشت‌با" رالف" نیز صحبت کرده باشد، ممکن بود در باره‌ی این پسره اطلاعاتی بیش‌از خود" برید"، داشته باشد. اما

چنین به نظر می‌رسید که رفتار غیردوستانهٔ پسره و نجوشیدنش با سایرین، امری مطلق بوده است، به گونه‌ای که حتا "کپ‌آنسون" نیز موفق به برقراری ارتباط با او نشده است.

ولی حرف‌های "آنسون" سبب شد که "برید" باز هم روزهای گذشته را به خاطر آورد، روزهایی که او برای حل دشواری‌هایش پیش "آنسون" می‌رفت. گفت: "حرف‌خنده‌داری‌شنیده‌ام. "کپ" این حرف از صبح تا حالا ناراحتم کرده. به من گفتند که "رالف نوفلد" ازم نفرت داشته."

"کپ آنسون" بار دیگر نشست. پای چپ‌اش را که مبتلا به ورم مفصل‌بود، مستقیم زیر میز دراز کرد و عصای‌اش را با دقت روی میز گذاشت. بعد به‌آرامی گفت:

"خیلی امکان داره."

ــ "خیلی امکان داره که او از من متنفر بوده‌باشه؟آخه‌چرا؟"

ــ "خیلی طبیعی‌یه که آدم ازاستاد راهنمای‌اش متنفر باشه. استاد راهنما دکتراش رو گرفته ولی دانشجو هنوز نگرفته، استاد راهنما موضوع‌رو تعیین می‌کنه ولی دانشجو زحمت می‌کشه و روش کار می‌کنه. دانشجو آزمایش‌هایش رو انجام می‌ده ولی استاد فقط شانه‌هایش‌رو بالا می‌اندازه وآزمایش‌های‌جدیدی می‌خواد. دانشجو نظریه‌هایی ارائه می‌ده ولی استاد ایراد می‌گیره. یه استاد راهنما هرقدر هم که خوب باشه، طاعون زندگی دانشجوهاشه. یه دانشجو اگر روح واحساس داشته باشه، از استادش متنفر می‌شه، تا وقتی‌که بعدها سرانجام پی می‌بره این طاعون چقدر برایش مفیدبوده."

"آنسون" با یادآوری خاطره‌های گذشته آه کشیدوگفت: "فکر می‌کنی دانشجوهام منو دوست داشتند؟"

ــ "فکر می‌کنم این طور بوده."

ــ "خب، باید بگم که این طور نبوده، اونا منو دوست نداشتند. اونا شاید الان فکر کنند که منو دوست دارند ولی اگه به گذشته برگردند، می‌بینند که اون موقع دوستم نداشتند. اما باید

بگم اونچه اون موقع من می‌خواستم دوست داشتن نبود، کار بود و من این‌کارو از اونا می‌کشیدم. حتما "کینسکی" رو به خاطرنداری، قبل از دوره‌ی شمابود."

" برید" به آرامی گفت: " کینسکی رو می‌شناسم، سخنرانی‌شو شنیده‌ام."

تردیدی نبود که" برید" بخوبی" کینسکی" را می‌شناخت. در میان تمام دانشجویان" آنسون"، " جوزف کینسکی" یک نمونه بود. " کینسکی" اکنون عضو گروه" ویسکانسین" بود وبه دلیل ترکیبات" تتراسیکلین" و کشف‌های جدیدش درباره‌ی عمل" آنتی بیوتیک"، شهرت داشت.

" آنسون" لبخند زد: " بهترین بودش. بی‌تردید بهترین دانشجوی من بود."

" آنسون" خیلی دوست داشت درباره‌ی" کینسکی" صحبت کند. " برید" خوب به یادداشت در یکی ازشام‌هایی که اعضای دانشکده دور هم جمع می‌شدند، " فاستر" با گستاخی تمام گفته بود: " هی، کپ، ناراحت نیستی که" کینسکی" داره خیلی از تـو جلو می‌زنه؟"

" فاستر" که به آن صورت مشروب خور حرفه‌ای نبود، حتما" چند گیلاس تو شکم‌اش خالی کرده بود، و گرنه نمی‌توانست با چنین گستاخی‌های صحبت کند وبعد هم مثل احمق‌ها سرجای‌اش بایستد و پوزخند بزند. " برید" جابجا شده و نگاهی خصمانه به " فاستر" بی‌چشم ورو انداخته بود. " فاستر"آشکارا خواسته بـود پیرمرد را اذیت کند. اما پیرمرد حریف خوبی برای" فاستر"بود، همچون قلعه‌ای استوار به نظر می‌رسید. گفت:

ـ"فاستر، دو موقع هست که حسادت معنی نداره، هیچوقت پدر به فرزندش و استاد به دانشجوی‌اش حسادت نمی‌کنه. اگه اونایی که من تربیت‌شون کرده‌ام، بهتر از من هستند، دلیل‌اش اونه که معلم خوبی داشته‌ان. همه موفقیت‌های اونا به من‌برمی‌گرده.

اونچه که من به عنوان یه شیمیدان انجام می‌دم ، دست‌آوردها و موفقیت‌های یه‌نفر رو به بشر عرضه می‌کنه، اما اونچه در مقام یه معلم انجام می‌دم دست‌آوردها و موفقیت‌های چندین‌نفررو به بشر ارمغان می‌آره. تاسف من ازاین نیست که چرا " کینسکی " از من‌جلو می‌زنه، تاسف من از اونه که چرا همه‌ی شاگردام ، مثل " کینسکی " ، از من جلو نمی‌زنند . " " کپ آنسون" با صدای بلند صحبت نمی‌کرد ، ولی چون سخنان" فاستر" همه را به سکوت واداشته بود، جواب " آنسون " به او، در گوش همه به روشنی طنین‌می‌انداخت .

حالتی از تحسین در چهره‌ی همه دیده می‌شد و" برید " از اینکه می‌دید " فاستر " چون موش آب کشیده شده است ، خوشحال بود . " برید " با خود فکر می‌کرد که آیا " آنسون " نیز به این‌ماجرا می‌اندیشد ؟ احتمالا " ، نه .

" آنسون " گفت : " فکر می‌کنی " کینسکی " از من‌نفرت‌نداشت ؟ مواقعی بوده که می‌خواسته منو بکشه . ما تقریبا " همیشه درحالتی خصمانه بودیم .

" برید " ، به خدا ، آرزو می‌کنم که ای کاش تو هم یه کمی از من نفرت داشتی . "

ـ " کپ " ، من هیچوقت از تو نفرت نداشته‌ام . "

ـ " دلیل‌اش شاید این باشه که من کمی شل می‌گرفتم ،برای همین بعضی از دانشجوهام ضعیف هستند . برای تو امیدهایی داشتم ، برید . "

" برید " از این حرف رنجید . " آنسون " امیدهایی "داشته" یعنی اینکه الان دیگر ندارد . او هیچوقت از "برید "مانندکینسکی " صحبت نکرده است . با ناراحتی فکر کرد :آیا "آنسون "ازمن‌ناامید شده‌است ؟ چه انتظاری از من داشته است ؟

" آنسون " ناگهان افکار " برید " را گسست و گفت :

ـ "بگذریم ،" کینسکی " میاد اینجا . اینو بهت نگفته‌ام ؟ "

ـ " نه . "

ـ " دیروز نامه‌ای ازش داشتم ، ولی خب ، دیروز که تورو ندیدم ، این طور نیست ؟ " آنسون " نامه را به " برید " داد و به او زل زد . " برید " با شرمساری خندید و نامه را گرفت . نامه‌ی‌کوتاهی بود . بعد از سلام و احوالپرسی معمولی ، " کینسکی " نوشته بود برای انجام کاری روز دوشنبه اینجا خواهد آمد و امیدوار است فرصتی دست دهد تا به دانشگاه بیاید و درباره‌ی کتاب " آنسون " با او صحبت کند ، گرچه فکر نمی‌کند که بتواند چیزی به اطلاعات و تجارب " آنسون " بیافزاید . نامه با خداحافظی معمولی پایان می‌گرفت .

" برید " گفت : " همین دوشنبه‌ی آینده ؟ "

ـ " درسته . ولی می‌خواد که تو هم او را ببینیش . بالاخره با هم ، هم شاگردی بودید ، این طور نیست ؟ "

" آنسون " به سنگینی از جای‌اش برخاست ، نامه را گرفت و عصای‌اش را برداشت : " فردا صبح می‌بینمت ، برید . "

ـ " خیلی خب ، کپ ، کلاس‌های ایمنی را فراموش نکن . "

" برید " بار دیگر تنها ماند و این تنهایی باز هم به مغزش فشار آورد . " کپ " در باره‌ی نفرت دانشجو از استاد صحبت کرده بود ، به گونه‌ای که انگار ایجاد چنین‌نفرتی در دانشجو سرفرازی به شمار می‌رفت و نشانه‌ای از برتری استاد بود . ولی هیچکدام از حرف‌های " آنسون " درباره‌ی " برید " صدق نمی‌کرد . " برید " نه تنها " رالف " را از خود نرانده بود ، بلکه او را از گرفتاری‌های ناشی از طرد " رنک " ، نجات داده بود . او دست " رالف " راگرفته بود ، با او مدارا کرده بود و با نادیده گرفتن خلق وخوی عجیب و غریب‌اش به وی اجازه داده بود ، راه خودش را برود .

با این همه ، چرا " رالف " از او متنفر بوده ؟

آیا " جین مارکیس " دروغ می‌گفته ؟

ولی چرا باید دروغ بگوید ؟

آیا دخترک در قضاوت خود اشتباه کرده ؟

چطور می‌شد فهمید که راست گفته یا نه؟
چه کسی آن اندازه" رالف" غیرعادی و دیرجوش رامی‌شناسد که بتواند درستی یا نادرستی حرف" مارکیس" تائید کند؟
" برید" این را نمی‌دانست. ولی بدون تردید کسانی وجود داشتند که دست‌کم به دلیل ضرورت‌های کاری، به" رالف" نزدیک بودند، کسانی مانند همشاگردیهای" رالف"، کسانی که در کارهای تحقیقاتی و درسی با او همراه بودند.
" برید" به ساعت دیواری نگاه کرد. هنوز یازده نشده بود. پیش از رفتن برای نهار، کار مهمی نبود که انجام‌اش دهد. به طور کلی در این شرایط، هیچ کاری مهمتر از حادثه‌ی" رالف" نبود
" برید" به طرف پائین راهرو رفت‌وبه‌آزمایشگاه "چارلزایمت" نگاه کرد. او آنجا بود، گرچه از" روبرتا" خبری نبود. به‌آرامی گفت: " چارلی، می‌تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟"
" ایمت" قیف جدا کننده را زمین گذاشت و دومایعی که در داخل آن قرار داشتند با ایجاد حباب از هم جدا شدند. او سپس سرشیشه‌ای قیف را برداشت وگذاشت که بخارها بیرون بیآیند و آنوقت دوباره آن را سرجایش گذاشت .گفت: "حتما"، استادبرید."
" برید" پشت میزش، روی صندلی چرخان، نشست "ایمت" یکی از صندلی‌های بدون دسته‌ی دور میز کنفرانس را جلو کشید و گفت: " رالف خیلی بد آورد، آقا."
ـ " بله، همینطوره. یه بدبیاری برای "رالف"، برای‌بخش، برای ما و برای من. اتفاقا" درباره‌ی همین‌موضوع می‌خوام باهات حرف بزنم."
" ایمت" ترسیده بود؟" برید" سعی نکرد با دقیق شدن در چهره‌ی او این را بفهمد. از میان چهار دانشجوی " برید" (که حالا دیگر سه نفر شده بودند)، سابقه‌ی‌کار" ایمت" با" برید" بیش از دیگران بود. او درعین‌حال، کم‌هوش‌ترین شاگرد"برید" به شمار می‌رفت. دانشجوی خرخوانی‌بود، آن قدر خرخوان که حتا

" آنسون " را هم راضی‌بکند . ولی هیچکس ، هیچوقت ، او را متهم به زیرکی و تیزهوشی نکرده بود !

او اکنون ، آنجا ، روبروی " برید " نشسته بود ، با هیکلی درشت ، موهایی مایل به قرمز وبازوانی کک مکی که به انتهای آن‌ها دو دست گنده چسبیده بود . عینک دور شاخی شیشه سفیدی به چشم داشت که برای صورت‌اش بزرگ می‌نمود .

" برید " به خاطر متانت‌اش اورا دوست داشت . بعضی‌وقت ها فکر می‌کرد که او حتا بدون تیزهوشی هم می‌تواند موفق باشد . اگر دانشجویی بتواند در برابر آزمایشی که به‌شکست می‌انجامد ، مقاومت کند و ناامید نشود ، بدون برخورداری از یک هوش‌سطح بالا نیز قادر خواهد بود کارش را ادامه دهد وموفق‌شود . " ایمت " وقتی در یک آزمایش‌شکست می‌خورد ، آزمایش دیگری‌را ، با کمی تغییر در آزمایش اولی ، شروع می‌کرد . او ممکن بود کار مبتکرانه‌ای نتواند انجام دهد ، ولی سرانجام به جایی می‌رسید . به هر صورت ، در مقایسه با دانشجویان احساساتی و تندخو ، متانت و ملایمت "ایمت " برای "برید " آرامش‌بخش بود .

" برید " گفت : " حالا که این حادثه‌ی وحشتناک‌برای "رالف " پیش اومده ، نوعی احساس‌گناه می‌کنم . ازاینکه‌بهتر نمی‌شناختمش ، احساس شرمندگی می‌کنم . باید بیشتر کمک‌اش می‌کردم . و البته امیدوارم بتونم درباره‌ی سایر دانشجوهام این‌کارو بکنم . مثلا " در باره‌ی خود تو . باید تو رو بهتر بشناسم . "

" ایمت " کمی در صندلی‌اش پیچ و تاب خورد : " چی می‌فرمائید ؟ من شکایتی ندارم استاد "برید " ، ماباهم خوب‌بوده‌ایم .

ـ " خوشحالم که اینو ازت می‌شنوم . ولی به هر صورت این موضوع منو ناراحت می‌کنه . به عنوان مثال تقریبا " یه ماه می‌شه که ما در باره‌ی تحقیقات تو صحبتی‌نکرده‌ایم . اشکالی‌که‌پیش‌نیومده ؟ "

ـ " نه ، آقا . برای بهار آینده خودمو آماده می‌کنم . بخش تاریخی پایان نامه‌ام تموم شده ، برای‌بقیه‌اش‌هم اطلاعات مقدماتی‌رو

جور کرده‌ام . فقط احتیاج به کمی اطلاعات بیشتر از منابع دیگـه دارم . "

" برید " سرش را به علامت تائید تکان داد . موضوع تحقیقی " ایمت " با ترکیبات " تیازول " بخصوصی ارتباط داشت که‌تاکنون با روش‌های معمولی " واکنش بسته شدن حلقه " تهیه نشده بود . چنین موضوعی به نوبه‌ی خود امتیازها و اشکال‌هایی داشت . برای تحقیق درباره‌ی این ترکیب دانشجو نیازی به استفاده از ریاضیات پیچیده و یا معادله‌های نفس گیر نداشت .

او برای پیشرفت درکارش به شکیبایی و اندکی هم‌بخت‌احتیاج داشت .

از سوی دیگر نیاز به این بخت اندک ، نیازی مبرم بود . بعضی اوقات به دست آوردن یک ترکیب با روش‌هایی که دانشجویااستاد تاکنون با آن سروکار داشته ، ممکن نیست . یا اینکه امکان دارد دانشجو بعد از پایان کارش متوجه بشودکه شخص دیگری پیش از او به آن ترکیب دست یافته . در هر دو صورت یاد شده ، گرفتن درجه‌ی دکترا به عقب می‌افتد و دانشجو باید دنبال‌تحقیق‌تازه‌ای برود .

" برید " تا آنجا که برایش امکان‌پذیر بود ، به آرامی‌گفت :

" بنابراین ، به زودی مرحله‌ی‌نفرت‌روپشت‌سرخواهی‌گذاشت . "

" ایمت " گیج و متحیر پرسید : " چی ؟ "

ـ " کپ آنسون " داشت می‌گفت که دانشجوهای دوره‌ی دکترا بدون استثنا از استادشون متنفر می‌شند . "

ـ " خدای من ! حتما " شوخی می‌کرده . " کپ " پیر همیشه همینطوری حرف می‌زنه . بعضی از دانشجوها گاه‌گاهی در باره‌ی استادشون وراجی می‌کنند ، ولی فقط همین . "

" برید " اکنون متوجه شده بود که " ایمت " خیلی غیررسمی و خودمانی صحبت می‌کند . قبــلا " اوضاع و احوالی مشابه‌وضع‌کنونی پیش نیآمده بود تا به این موضوع پی ببرد . دانشجویان " رنک "

وقتی با او صحبت می‌کردند، آدم فکر می‌کرد جلو او خبردار ایستاده‌اند. " برید" با خود فکر کرد: خب، آیا من این را می‌خواهم؟ آیا من می‌خواهم که دانشجویانم جلو من پاشنه‌هایشان را به هم بکوبند و سلام نظامی بدهند؟. گفت:

" رالف چی؟"

گوئی پرده‌ای جلو چشمان " ایمت" افتادو او هیچ جا را ندید. با دست‌وپاچگی پرسید: "چی فرمودید؟"

ــ " رالف چی، چارلی؟ رفتارش با من چطور بود؟"

" ایمت" با تامل گلویش را صاف کرد و گفت: " خب، من زیاد نمی‌شناختمش. هیچکس نمی‌شناخت. اون زیاد حرف نمی‌زد."

ــ " ولی اون منو دوست نداشت، داشت؟"

" ایمت" لحظه‌ای فکر کرد و گفت: " خب، به هرحال اون هیچ کسرو دوست نداشت.." بعدبه نشانه‌ی رفتن، بلند شد، ولی "برید" با دست به او اشاره کرد: " صبر کن. تو به سئوال من جواب ندادی. برای علاقمند شدن به" رالف" یه کمی دیرشده، ولی من علاقمندم. می‌خوام بدونم اون منو دوست نداشت؟" انگار" برید" داشت با چنگال حرف را از دهان" ایمت" بیرون می‌کشید. " ایمت" در صندلی‌اش پیچ و تاب خورد و گفت: "نه استاد، فکر می‌کنم اون شمارو دوست نداشت!"

ــ " چرا، می‌دونی؟"

سئوال کردن از دانشجویی درباره‌ی دانشجوی دیگر صورت خوشی نداشت، نوعی کسرشان به حساب می‌آمد. " برید" این را با درد تمام می‌دانست. ولی چاره‌ای نداشت، باید به دلیل نفرت "رالف" پی می‌برد؟

ــ " تا اونجا که می‌تونم بگم، آقا، " رالف" یه ابله خاموش بود." . " ایمت" وحشت زده به نظر می‌رسید، ادامه داد: " نمی‌خواستم اینو بگم."

" برید" آرام و شمرده گفت: " بهتره خرافاتی نباشیم و نگیم

که بد گفتن پشت سر یه مرده، خوب نیست. اگه قراره حرف خوبی درباره‌ی کسی بگیم، بهتره وقتی زنده هست بگیم تا اگر لایق اش هست، ازش قدردانی کرده باشیم. گفتن چنین حرفی در باره‌ی مرده فایده‌ای نداره. وقتی کسی می‌میره، خیلی‌ها ازش تعریف می‌کنند، ولی این تعریف‌ها به گوش مرده نمی‌رسه."

ـ" خب، یه روز جلسه‌ی گفتگویی با همکلاسی‌ها داشتیم که "رالف" هم به ما پیوست. البته بیشتر درحاشیه‌ی جلسه‌می‌پلکید، زیاد خودشـو به بقیه نزدیک نمی‌کرد. ما داشتیم در باره‌ی دانشکده حرف می‌زدیم. می‌دونید که..." "برید" با به خاطـر آوردن ناگهانی روزهای دانشجویی خودش، جواب داد: "بله، می‌دونم."

ـ " یکی از دانشجوها گفت که"فاستر" درست مثل " سیمون لگره"* است، یا چیزی شبیه این، دقیق یادم نیست."نوفلد" بلافاصله بعد از شنیدن این حرف خودشو وسط انداخت و گفت استاد آی دیگه‌ای که جور دیگری رفتار می‌کنند بدترازاین‌هستند. همون استادایی که دانشجو را به امان خدا ول می‌کنند و هیچ‌چی به‌اش نمی‌گن. و بعد شما را مثال زد، آقا."

" برید" سرش را تکان داد: " صحیح.". آیا" رالف" از طریق عکس استدلال " آنسون" به نفرت رسیده بود؟ آیا"رالف" از آزادی بیش از اندازه‌ای که " برید" به او داده بود، نفـرت داشت؟

" ایمت" گفت: " ولی باید چیزی بهتون بگم، آقا. فکر نمی‌کنم احساس "رالف" ، احساس نفرت بود. در سمینارهایی که شما صحبت می‌کردید، بعضی‌وقتا اونو می‌پاییدم. طرز نگاه‌کردنش

---

* Simon Legree ـ *دلال برده در کتاب "کلبه‌ی‌عموتوم" به طور مجازی از این اسم برای توصیف آدم‌های خیلی بی‌رحم و ظالم استفاده می‌شود ـ م*

به شما ، بخصوص در این چندماه گذشته، خیلی خنده‌داربود ."
" ایمت" ناگهان سکوت کرد و" برید" با ناشکیبائی تمام و با صدایی که گوش را آزار می‌داد گفت : " خب ، خب ؟"

ــ " من روانشناس نیستم ، استاد"برید" ، ولی رویهمرفته می‌تونم بگم رفتارش نشون می‌داد که از شما متنفر نیست . به نظرم از شما می‌ترسید ! خیلی می‌ترسید !"

۷

" برید " با نیروی تمام گفت : " از من می‌ترسید ؟ " (خدای من ، این یکی بدتر از اولی است .) . " از چی می‌ترسید ، چارلی ؟ "

ــ " اینو دیگه نمی‌دونم استاد . "

آن وقت ، آندو به هم خیره شدند بعد " برید " گفت : " مطمئنی چارلی ؟ این‌موضوع منو کاملا " ناراحت کرده و احساس می‌کنم که بایدعلت‌شو بدونم . آخه ، برای چی از من می‌ترسید ؟ "

" برید " کم کم داشت در رویارویی با حادثــه مرگ " رالف " و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد احساس بیچارگی و درماندگی می‌کرد با این مسائلی که پیش می‌آمد ، فقط خود او می‌توانست قاتل " رالف " باشد . مثل اینکه هیچ کسی غیر از خود او انگیزه‌ی کشتن " رالف " را نداشته . ولی ، آخر ، چه انگیزه‌ای ؟

صورت " ایمت " سرخ شده بود ، گفت : " نمی‌خوام اینو بگم ، ولی اگه موضوع به صورت محرمانه بمونه ، می‌تونم بگم از کجا می‌تونید این اطلاعات رو به دست بیارید . . . "

ــ " بگو . "

ــ " می‌دونید ، من خودم چیزی نمی‌دونم . ولی می‌دونم ، کی

می‌دونه، و اگه قرار باشه‌کسی در باره‌ی " رالف" چیزی بدونه، اونه."

ــ " خب ؟ اون کیه؟"

ــ " روبرتا، آقا."

ــ " روبرتا گودهیو؟"

" برید" این اسم را چنان صریح و روشن به زبان آورد که انگار" روبرتا" ی دیگری غیر از " روبرتا"یی که دانشجوی دوره‌ی دکترای خودش بود، نمی‌شناخت.

ــ " درسته. می‌دونید این یه رازه. " روبرتا" هم آزمایشگاهی منه، خب، من بدون اینکه قصدی داشته باشم، بعضی‌وقتاچیزایی می‌دیدم، چیزایی می‌شنیدم. "دست‌وپاچگی و خجالت" ایمت" به اوج خود رسیده بود، ادامه داد: " خب، می‌دونید، روبرتا، چه طوری بگیم، به" رالف" نزدیک بود..."

سوءظن ناراحت کننده‌ای سراسر وجود" برید" را فرا گرفت. خدای من، او" هیچ چیز" در باره‌ی دانشجویانش نمی‌دانست. گفت: " یعنی چه جوری به"رالف" نزدیک بود؟"

ــ " اشتباه نشه،استاد. تنها چیزی که می‌دونم اینه که اونا بعضی‌وقتا با هم بیرون می‌رفتند، با هم قرار می‌گذاشتند. ولی خب، قرار گذاشتن با یه دختر می‌تونه معنی متفاوتی داشته‌باشه. منظورم اینه که یه پسر سر میز شام، در باره‌ی خودش، بایه‌دختر، بیشتر حرف می‌زنه تا سر میز نهار با چند تا از رفقای پسرش. متوجه منظورم می‌شوید؟"

ــ " بله، البته." "برید" متفکرانه سرش را تکان‌داد: "روبرتا امروز تو دانشکده است؟

ــ " ندیدمش"، استاد."

ــ " تصور می‌کنم " روبرتا" می‌دونه چه اتفاقی افتاده.

ــ " فکر می‌کنم بدونه. شنیدم که" جین مارکیس" به او تلفن کرده."

لبخندی کوتاه، اما غیرعادی ، روی‌لب‌های" ایمت" بازی کردو پیش از اینکه " برید " از وجود آن مطمئن شود ، محو شد .

ــ " خب ، متشکرم "چارلی " . متشکرم که کمکم کردی . کمکت موثر بود . دیگه کاری ندارم . "

ــ " بسیار خوب . شما که چیزی به" روبرتا" نمی‌گید ، آقا ؟ بهش نمی‌گید که اینو از کی شنیدید ؟"

ــ " مطمئن باش، مواظبم . "

" برید " از جا برخاست تا در را برای" ایمت" باز کند اما چشم‌اش به آدمی افتاد که دزدکی توی راهرو، بیرون اتاق ،حرکت می‌کرد . (شاید هم " برید " حرکت او را دزدکی تعبیر کرد) . در نگاه اول او رانشناخت ، بار دوم که نگاه کرد مطمئن شد او کسی جز " گریگوری سیمپسون" نیست . " گریگوری سیمپسون" دانشجوی جدید" برید " بود که با" رالف" در یک آزمایشگاه کارمی‌کرد .

" برید" پرسید : " می‌خواهی منو ببینی ، " گرگ " ؟"

ــ " اگه چند دقیقه وقت داشته باشید ، استاد"برید" . "

" سیمپسون" صدای رگه‌داری داشت وابروان‌کم پشت‌اش‌تقریبا" ناپیدابود ، به‌گونه‌ای که چشمان رنگ پریده‌اش، بیشتر خود را می‌نمایاند . بینی گردش به چهره‌ی او حالتی خنده‌دار ،امامهربان ، داده بود .

ــ " حتما" ،بیاتو . " .دو دانشجو به زحمت برای همدیگر سر تکان دادند و " سیمپسون" ازلای در به داخل خزید . "سیمپسون" جوان صمیمی‌ای‌بود ولی زیاد جلب توجه نمی‌کرد . ("برید " آه کشید ، جوانانی که جلب توجه می‌کردند ، دنبال کمک هزینه‌هـای تحصیلی می‌رفتند) ،

گفت : " خب "گرگ" ، موضوع چیه ؟"

" سیمپسون" روی صندلی که همین چند لحظه پیش"ایمت" خالی کرده بود ، نشست وبا ناراحتی گفت : "فکر می‌کردم که کجا باید بمونم ؟"

ــ   کجا باید بمونی؟ مگه تو یکی از خوابگاه‌ها نمی‌مونی؟"
ــ " نه استاد" برید" ، منظورم اینجاست ، منظورم آزمایشگاهه.
" برید" احساس دردسر کرد ، گفت : " اوه . بگو ببینم مشکلت چیه؟"
ــ " خب ، " رالف" تو اون آزمایشگاه مرده ، منظورم اینه‌که . . "
ــ " منظورت اینه‌که فکر می‌کنی دیگه نمی‌تونی اونجا کار کنی . "
ــ خب . . . "
" برید" با تندی گفت : " این موضوع دیگه تمام شد . آزمایشگاه مال توست همه‌اش مال توست ، تا دانشجوی دیگری‌رو اونجا بزاریم . "
" سیمپسون" برای چند لحظه ساکت ماند ولی چهره‌اش نشان می‌داد که مشکل‌اش هنوز حل نشده است . هیچ حرکتی برای رفتن نکرد .
" برید" گفت : " مشکلت حل نشد ، "گرگ" ؟"
ــ " نه کاملا" ، استاد . اگه ممکنه ، می‌خوام توآزمایشگاه‌دیگه‌ای باشم"
ــ " فکر می‌کنی ، این یکی شومه؟ . . . اوه . . . "
ــ " نه ، خب . . . "
ــ " می‌ترسی روح " رالف" برگرده و تورواذیت کنه؟" . "برید" . کوشید این جمله‌اش توهین‌آمیز و برخورنـــده نباشد ، ولی روز بدی داشت و کاسه‌ی صبرش داشت لبریز می‌شد .
" سیمپسون" ابروهای کم‌پشت ونامحسوس‌اش را مالیدوگفت :
ــ " نه ، این‌طور که‌نه . فقط ، فقط فکر کردم اگه امکان داشته باشه آزمایشگاه‌رو عوض کنم . اگر ممکن نیست ، تصور می‌کنم بتونم با همین آزمایشگاه بسازم . . . "
کاملا" درمانده به نظر می‌رسید . "برید" از اینکه به تندی با او حرف زده بود ، خودش‌را سرزنش‌کرد . فکرکرد انسان ،رویهمرفته ، مسئول ترس‌های غیرعقلانی که از جامعــه‌ای غیرعقلانی سرچشمه می‌گیرد ، نیست و چه کسی می‌تواند بگوید که به طور کلی خالی از

چنین ترس‌هایی است . گفت :

" بسیار خوب " گرگ " . می‌فهمم . گوش کن ببین چی می‌گم . به‌هرحال تو تا آخراین نیمسال تحقیقات را شروع نخواهی کرد . خب ، پس چرا به آزمایشگاه "ایمت" نری . کار تو آنجا فقط اینه که گاهگاهی چیزی بخوانی و برای این کار " ایمت " یه کشو خالی بهت می‌ده . به موقع اش دانشجوی دیگری‌روتوآزمایشگاه فعلی‌تومی‌زارم .

چشم‌های " سیمپسون " از شادی برق زد ، گویی کسی چراغی در درون او را روشن کرده بود : " هی ، متشکرم استاد "برید" . این عالیه . تشکر می‌کنم . "

" برید " به‌زورلبخندی‌زد وگفت : "صبرکن . " . "سیمپسون "که از جایش برخاسته بود ، دوباره نشست وشادی‌اش بار دیگر جای‌اش را به گرفتگی داد . ناگهان این فکر به مغز " برید " راه یافته بود که "رالف" تنها کسی نبود که به آزمایشگاه‌اش دسترسی داشت . "سیمپسون " نیز به عنوان هم آزمایشگاهی او ، برای خودش کلیــد داشت . گفت :

ــ " مطلب دیگه‌ای می‌خوام باهات عنوان کنم ، "گرگ" ، یه مطلب محرمانه ، کاملا" محرمانه . می‌دونی که مواردی از دزدی در دانشکده دیده شده . "

صدای "سیمپسون" به خودی خود حالت یک‌زمزمه‌ی‌دسیسه‌آمیز را به خود گرفت : " اوه ؟"

" برید " حرف‌اش را ادامه داد : " داریم تحقیقاتی‌دراین‌باره می‌کنیم ، می‌خواستم ببینم ماه گذشته متوجه نشدی که ممکنه آدم غیرمجازی وارد آزمایشگاه شما شده باشه ؟"

"سیمپسون" سرش را پائین آورد و فکر کرد . بعد ، چشم‌های رنگ پریده‌اش را ، که صداقت در آن‌ها موج می‌زد ، بالا آورد تا به چشم‌های "برید" بنگرد و آنگاه گفت :

" نه ، آقا . "

ــ " متوجه هیچ‌چیز مشکوکی نشدی ؟ مثلا" چیزی به طورغیر

منتظره جابجا شده باشه؟ یا چیزی گم شده باشه؟"
ـ " نه، آقا، هیچ‌چی."
ـ " شاید " رالف " دراین مورد چیزی به شما گفته باشه؟"
ـ " اوه، نه، استاد برید". دانشجوی جوان این جمله را بلند و با تاکید گفت:
ـ " مطمئنی؟"
ـ " کاملا". "رالف" هیچوقت چیزی به من نمی‌گفت. هیچ چی. وقتی وارد آزمایشگاه می‌شدم، سعی می‌کردم بهش سلام کنم ولی اون هیچوقت جواب نمی‌داد. من هم دیگه این‌کارو نکردم. رفتارش این احساس را به من می‌داد که از حضور من در اونجا ناراحته، انگار اونجا آزمایشگاه خصوصی‌اش بود و من حق ورود به اونجارو نداشتم. یه روز وقتی داشت آزمایشی‌را یادداشت می‌کرد، یا دست کم به نظر من این طور بود، نزدیک میزش رفتم، دفترش را بست وبه طرف من برگشت، طوری که انگار می‌خواست منوبکشد. بعد از اون دیگه هیچوقت بهش نزدیک نشدم. البته نمی‌خوام بگم که مرد خوبی نبود."
ـ " می‌فهمم، حالا که مرده، نمی‌خواهی اینو بگی."
ـ " چی فرمودید؟"
ـ " رفتارش حتما " ناراحتت کرد، نه؟"
" سیمپسون " با احتیاط گفت: " من فقط رفتارشرو نادیده گرفتم. قبلا" به من هشدار داده شده بود."
ـ "درباره‌ی چی بهت هشدار داده شده بود؟"
ـ " درباره‌ی اینکه" رالف " اهل دعوا و کتک‌کاری‌یه. از این قبیل چیزا."
ـ " باهاش دعوا هم کردی؟"
ـ " من فقط خودمو ازش‌کنار نگه می‌داشتم، ما برخوردی با هم نداشتیم."
"برید" گفت: " تو بیست و دوسال داری، این‌طورنیست؟"

" سیمپسون " که ازاین سئوال شگفت زده به نظر می‌رسید، جواب داد : " بله، آقا. "

" برید " سر تکان داد و گفت : " خیلی‌خب، "گرگ". فکر می‌کنم مشکلات حل‌شد، نه؟"

ـ " بله، استاد "برید"، خیلی متشکرم. "

اکنون "برید" تنها در دفترش نشسته بود و فکر می‌کرد که حالا چکار باید بکند. احساس می‌کرد" سیمپسون" به دلایلی منطقی خارج از ماجرا است. او پسر جوان وبی‌آزاری بود. تا آنجاکه "برید" با تکیه بر مشاهداتش می‌توانست بگوید، " سیمپسون " جوانی‌نرم‌خو و صبور بود. از آن آدم‌هایی‌که، همان طور که خودش شرح داده بود، با عقب نشینی‌از برابرحریف، سعی می‌کنند از دعوابپرهیزند.

البته شخصی که ازیک درگیری آشکار بپرهیزد، موقعیت را برای خالی کردن درونش ازفشار، از دست می‌دهد. فشارها ممکن است در درون او روی هم انباشته شوند و سرانجام راه‌فراری به صورت یک انتقام پنهانی، بجویند.

لعنتی!، " برید " چگونه باید این فرضیه‌ها را راست‌وریست کند؟ او که کارآگاه نیست؟ حالا واقعا" نمی‌دانست قدم بعدی چیست. گوشی تلفن را برداشت و شماری‌خانه‌اش‌راگرفت. "دوریس" از آن طرف، مثل همیشه، با گفتن" سلام" ، به او جواب داد. این "سلام" هیچ نشانه‌ای از حالت" دوریس" رابه‌دست‌نمی‌داد.

ـ " سلام‌دوریس"، حالت خوبه، همه‌چیز روبه‌راهه. "

ـ " خوبم، توچی؟" لیتل‌بای" چی می‌خواست؟"

" برید" در چند کلمه‌به"دوریس" توضیح‌داد. او بدون‌اینکه کلام "برید" را قطع کند گوش کرد بعد گفت : " چطور به نظر می‌رسید؟"

ـ " خب، البته زیاد راضی نبود. "

ـ" نگفت که تو مقصری؟"

ـ " نه. اما رفتارش نشان می‌داد که به‌هرحال مرا شریک جرم

می‌دونه. این حادثه برای شهرت دانشکده خوب نیست و"رالف" به‌هرحال دانشجوی من بودو این منو ناراحت می‌کنه. نظرم اینه که" لیتل‌بای" دلش نمی‌خواد ما در میهمانی فردا شب او شرکت کنیم."

" دوریس" به سردی گفت: " خب، نظر من اینه که ما باید در میهمانی فردا شب باشیم."

ــ " اینو می‌فهمم، بهش گفتم‌فردا شب می‌آییم."

سکوت کوتاهی برقرار شد، بعد" دوریس" گفت: " حالا چه احساسی داری؟"

ــ " یه احساس عجیب و غیرعادی. انگشت نما شده‌ام. باید می‌بودی و وضع کلاسم را می‌دیدی. فکر نمی‌کنم دانشجوها یک‌کلمه از حرف‌های مرا شنیده باشند، همه منتظر بودند وابرم، یا اسلحه بکشم و شروع به تیراندازی کنم، یا... دراین شرایط "کپ‌آنسون" کلی آرامش بخش بود."

ــ " اوه؟ چی کار می‌کرد؟"

ــ"هیچ‌چی. و همین‌هیچ‌چی باعث آرامشم شد. بعد از کلاس منتظرم بود و بعد هم شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی کتابش. از اول صبح تا حالا، آنسون و حرف‌هاش، تنها نشانه‌ای از یه روز عادی‌بود." "برید" تصمیم گرفت درباره‌ی دیدار فردا صبح اش با " آنسون" و اینکه"کپ" با چه خونسردی‌ای این دیداررا به او قبولانده‌بود، چیزی به" دوریس" نگوید، یادست کم توی‌تلفن نگوید.

" دوریس" گفت: " خیلی‌خب. مواظب خودت باش و گوش کن "لو"، کارآگاه بازی‌درنیار. منظورمو که می‌فهمی؟"

ــ " می‌دونم چه میگی، خداحافظ دوریس."

"برید" با سیمایی گرفته به عدم ارتباط فکری‌اش با "دوریس" خندید. "دوریس" به‌اومی‌گفت که کارآگاه بازی در نیآورد و"برید" با تمام وجود می‌خواست این کار را بکند، ولی راهش را بلدنبود.

دوباره گوشی را برداشت، دگمه‌ای را که او را به تلفنخانه وصل می‌کرد فشرد و خواست که "جین مارکیس" را برایش‌بگیرند.

ـ "خانم مارکیس؟ استاد "برید" هستم."

ـ "بله استاد "برید"، می‌تونم کاری براتون بکنم؟"

ـ "می‌تونید شماره تلفن منزل "روبرتاگودهیو" را برام پیدا کنید؟"

"برید" خودش شماره‌ی "روبرتا" را داشت، ولی در وضعی نبود که درمیان انبوه کارت‌ها و شماره‌ها، دنبال آن بگردد.

صدای "جین مارکیس" آهنگی سرزنده و با نشاط داشت: "حتما" استاد. "روبرتا" امروز دانشکده نیومده؟"

ـ "فکر می‌کنم نیومده."

ـ "خب، امیدوارم مریض نباشه." صدای‌اش همچنان شاد بود. ادامه داد:

"می‌خواهید من شماره‌رو براتون بگیرم؟"

ـ "نه، لطفا" فقط شماره‌رو به من بده. یه چیز دیگه خانم مارکیس؟"

ـ "بله، استاد "برید"؟"

ـ "ببینم در باره‌ی حوادث اینجا به "روبرتا" تلفن زدی؟"

ـ "خب، بله. نباید تلفن‌می‌زدم؟ فکر کردم که باید بدونه، هرچه باشه هم شاگردی "رالف" بود وخب..."

ـ صحیح. به هم شاگردی‌های دیگه "رالف" هم زنگ زدی؟ مثلا" به آقای "ایمت" یا آقای "سیمپسون"؟"

این بار سکوتی برقرار شد و وقتی سرانجام "مارکیس" شروع به صحبت کرد، ناراحت به نظر می‌رسید. گفت: "خب، نه، دکتر "برید"، به اونا تلفن نزدم... آخه... میدونی..."

"برید" حرف او را قطع کرد: "می‌دونم. مهم نیست. شماره‌ی "روبرتا" رو بده من."

"برید" شماره را گرفت و پیش از اینکه کسی گوشی را بردارد،

تلفن چند بار زنگ زد. سرانجام گوشی را برداشتند: " بله؟" صدا، صدایی مطیع و ملایم بود. "برید" گفت: "روبرتا؟ استاد "برید" هستم."

ـ " اوه. سلام استاد "برید". نکنه امروز سمینارداشتیم و من یادم رفته درش شرکت کنم."

ـ " نه، موضوع این نیست، "روبرتا". تلفن زدم حالتو بپرسم."

ـ " اوه." . مکثی برقرار شد و "برید" حدس زد که "روبرتا" دارد نیروهایش را یک جا متمرکز می‌سازد تا عادی جلوه کند.

ـ" حالم خوبه. امروز سری به آزمایشگاه خواهم زد."

ـ " مطمئنی که می‌تونی بیایی؟"

ـ " کاملا".

ـ" خب. پس گوش کن" روبرتا"، اگه حالت خوبه، نمی‌دونم (مکثی کرد تا به ساعت نگاه کند. بیست دقیقه به دوازده بود. ناراحت بود از اینکه او را به عجله وادارد. ولی، هرچه‌باداباد. خانه‌ی"روبرتا" نزدیک دانشگاه بود و ظرف پنج دقیقه‌می‌توانست خود را به آنجا برساند) نمی‌دونم، می‌تونی‌تا ساعت دوازده‌اینجا باشی یانه؟"

مکثی دیگر برقرار شد.

ـ " اگه پانزده دقیقه به من فرصت بدید. خودمومی‌رسونم."

ـ " خوبه. موافقی نهارو با هم بخوریم؟"

یک مکث دیگر. سپس" روبرتا" با احتیاط پرسید: " درباره‌ی چیزی می‌خواهید با من صحبت کنید، استاد"برید"؟

"برید" دلیلی ندید موضوع را پنهان کند. گفت: "بله"

"روبرتا" گفت: " درباره‌ی تحقیق‌ام می‌خواهیدصحبت‌کنید؟"

"برید" جواب داد: " نه، درباره‌ی مسائل شخصی‌یه."

ـ " خودمو می‌رسونم، استاد."

" خوبه." .گوشی را گذاشت.

"برید" به برنامه‌ی بعد از ظهر نگاه کرد. کلاس‌های آزمایشگاهی به "آلدئید"ها و "کتون"ها مربوط می‌شد. تهیه‌ی یک "آینه‌ی نقره‌ای" ـ یکی از آن آزمایش‌های بی‌فایده، اما دیدنی، که دانشجوها را سرگرم می‌کرد ـ در راس برنامه‌ی بعد از ظهر قرار داشت. یکی دیگر از برنامه‌ها تهیه‌ی محصول ترکیب "سولفیت" بود که مشکلی ایجاد نمی‌کرد، جز شستن رسوب آن. این آزمایش شامل استفاده از "اتر" بود که البته قابلیت اشتعال زیادی داشت. ولی برای آزمایش‌های امروز از شعله‌ی بدون حفاظ استفاده نمی‌شد. برای آن‌هایی که سیگاری بودند، پیشتر کاملا" هشدارداده می‌شد که انفجار ناشی از برافروختن سیگار، مجازات نقض اساسی‌ترین قانون ایمنی است. با اینهمه، امروز باید از هر حادثه‌ای جلوگیری‌شود. "برید" این موضوع رابه "چارلز ایمت" تذکر خواهد داد. "برید" از ته قلب آرزو می‌کرد این بار را بتواند از آزمایشگاه جیم‌شود. هیچ لزومی نداشت او در آزمایشگاه باشد ولی به عنوان یک‌قاعده‌ی مرسوم، "برید" باید برای مدت کوتاهی هم که شده، حضورش را در آزمایشگاه نشان می‌داد. در درجه‌ی اول ممکن‌است دانشجوها پرسش‌هایی داشته باشند که دستیاران آزمایشگاه نتوانند پاسخ بدهند و دردرجه‌ی دوم حضور او برای روحیه‌ی دانشجویان خوب بود. اگر استاد در آزمایشگاه نباشد، درس آزمایشگاهی بی‌ارزش و غیرمهم جلوه می‌کند. وگرنه، "چارلز ایمت" بدون‌شک‌می‌توانست آزمایشگاه را اداره بکند. او سال دوم را می‌گذراند و با بودن "روبرتا" که به او سرقفسه‌ی مواد شیمیایی کمک می‌کرد، مشکلی پیش نمی‌آمد. خب، بگذار ببینم چه می‌شود.

"روبرتا گودهیو" چند ضربه‌ی آرام به در دفتر استاد "برید" زد و وقتی داخل شد، "برید" از جایش برخاست و کلاه و کت او را گرفت. بعد لبخندی زد و با کمی حالت رسمی گفت: "موافقی برای نهار به "ریورسایداین" بریم؟ با اتومبیل من می‌ریم و تا ساعت یک، شما را برمی‌گردانم."

ـ " کاملا " موافقم . " .

" روبرتا گودهیو" دختر جذابی نمی‌نمود . قد کوتاهی داشت و خپله‌بودنش با توجه به برش پارچه‌ی صورتی‌رنگ کت‌اش ، نمایان‌تر می‌شد . سیاه چرده بود وعلاوه بر خشن بودن ، غمگین‌می‌نمود ("برید" این طور فکر کرد) . "برید" به یاد نمی‌آورد پیش‌تر متوجه شده باشد ، ولی حالا می‌دید که"روبرتا" سبیلی نازک دارد و زیر چانه‌اش نیز چند رشته موی پراکنده به چشم می‌خورد . نمی‌شد گفت زشت است و نمی‌شد هم گفت زیبا است .

"برید" گفت : " می‌تونی دم در اصلی منتظر من باشی؟ می‌خواهم سری به چارلی‌بزنم و بگم که امروز مواظب شعله‌های بدون حفاظ باشه . "

رستوران" ریورساید" حسابی شلوغ بود . ولی آندو داخل آلاچیقی نشسته بودند که از آنجا منظره‌ی‌رودخانه‌وبزرگراهی که به صورت پلی روی‌اش کشیده شده بود ، دیده می‌شد . (طبیعت ناب و دست نخورده ، هرسال بیشتر از سال پیش به کالایی نایاب تبدیل می‌شد .)

" برید " گفت : " تصور می‌کنم حادثه‌ی دیروز خیلی‌ناراحت‌ات کرده ؟"

غذای‌شان را سفارش داده بودند . "روبرتا" روبه‌روی"برید" نشسته‌بود ، نان‌ها را خرد می‌کرد ، با تکه‌های نان ور می‌رفت و به اتومبیل‌هائی که در چهار ردیف و با سرعت زیاد از بزرگراه می‌گذشتند ، چشم دوخته بود . با صدایی زمزمه‌وار گفت :

" بله . "

ـ" فکر می‌کنم . . . " . نمی‌دانست از چه راهی وارد موضوع شود .ادامه‌داد : " فکر می‌کنم تو با " رالف " دوست بودی . "

"روبرتا" به صورت "برید" نگاه کرد . ناگهان چشمانش خیس و پر از اشک شد . با همان حال گفت : " قرار بود به محض اینکه "رالف" دکترایش رو گرفت ، با هم ازدواج کنیم ! "

۸

پیشخدمت سر میز آمد و غذای سفارشی را آورد. گوشت‌گوساله برای "برید"، سالاد و تخم‌مرغ برای "روبرتا" چند لیوان قهوه و دو ظرف کوچک دسر برای هردویشان آوردن غذا وقطع شدن صحبت آندو فرصتی مناسب برای "برید" بود تا نفسی تازه کند. "برید" گفت: "واقعاً متاسفم، نمی‌دونستم وضع به این صورته. نباید امروز می‌اومدی. نمی‌دونستم."

ـ "چیزی نیست. فکر می‌کنم این طوری بهتره. اگه خانه می‌موندم، وضع بدتر می‌شد." به نظر می‌رسید "روبرتا" دارد خودش را جمع و جور می‌کند، آخرین نیروی‌اش را به کار می‌گیرد تا با حالتی استوار "برید" را نگاه کند. گفت: "درباره‌ی "رالف" می‌خواهید صحبت کنید؟"

"برید" خیلی به خودش فشار آورد تا بگوید: "نمی‌خوام فکر کنی که من آدم بی‌رحمی‌ام. ولی خب باید دید تحت این شرایط تکلیف ما در مورد تحقیق "رالف" چیه؟"

"روبرتا" اخم کرد و گفت: "می‌خواهید کاری‌رو که "رالف" انجام می‌داد، ادامه بدید؟"

ـ " خب . دیگه احتیاجی نیست در این باره صحبت کنیم ، می‌زاریم برای یه وقت دیگه . "

" برید " فکر کرد درست نیست که به فاصله‌ی یک روز بعد از مردن نامزد دختری ، او را بیرون بکشی و تحت فشار قرار بدی ، ولی او که از این موضوع خبر نداشت.

" روبرتا " جدی و مصمم او را نگاه می‌کرد . گفت : "تصور می‌کنم شما او را دوست نداشتید . "

"برید " روی‌صندلی‌اش به خود پیچید . آیا دخترک این را از نگاه آشفته‌ی او فهمیده بود ؟ .

گفت : "نه ، این درست نیست . من درباره‌ی " رالف " نظر بسیار خوبی داشتم . "

ـ " متشکرم که این حرفو می‌زنید ، ولی انتظار نداشتم ازش خوشتون بیاد . می‌دونم که آدمای انگشت شماری دوستش داشتند و می‌توانم بفهمم چرا . " "روبرتا " بعد از خوردن یک لقمه ، غذا را کنار گذاشته بود و باز هم با خرده‌های نان بازی می‌کرد ، ادامه داد : " رالف آدم عجیبی بود ، بیشتر وقتا در موضع دفاعی قـرار داشت . نفوذ در او وقت می‌خواست ، ولی وقتی بهش نزدیک می‌شدی ، می‌فهمیدی که آدم خوب ، حساس و مهربانی است . "

" روبرتا " لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت : " بیشترشب گذشته را پیش مادرش بودم . اوه ، آخه چطوری این اتفاق‌افتاد ؟نمی‌تونم باور کنم " رالف " چنین اشتباه احمقانه‌ای رو کرده باشه . "

"برید " به سرعت گفت : " غیر ازمادرش ، قوم و خویش‌دیگه‌ای هم داشت ؟"

" نه . " .روبرتا برای لحظه‌ای"برید " را نگاه کردو بعد گفت :

" شما چیزی از " رالف " نمی‌دونید ، استاد"برید " ، درسته ؟ منظورم زندگی خصوصی اوست . "

ـ "باید بگم واقعا" چیزی نمی‌دونم ، "روبرتا " . حالااحساس می‌کنم که باید به دانشجوهام بیشتر نزدیک باشم و علاقه‌ی

شخصی زیادتری نشون بدم. فکر نمی‌کنم صحبت ما در این شرایط برای تو زیاد خوش‌آیند باشه."

ـ " صحبت کردن درباره‌ی "رالف" تنها چیزی‌یه که برام مونده." . او جدی و مصمم نگاه‌اش را به بشقاب‌اش دوخت، سرش پائین بود و یک رشته از موهای ساده‌اش، که با عجله آن‌ها را به صورت دم اسبی در آورده بود، روی پیشانی‌اش تاب می‌خورد. گفت:

" اون متولد آمریکا نبود، اینو می‌دونستی؟"

" اوه؟" ("برید" دست کم این یکی رامی‌دانست).

" روبرتا" ادامه داد: " اون‌ومادرش تنها بازمونده‌ی‌یه‌حادثه‌ی بد بودند. هیچوقت درباره‌ی جزئیات این حادثه با من صحبت نکرد، درواقع احتیاجی هم نبود. پدرش با گلوله کشته شده و خواهر بزرگتری هم داشته که اون هم به شکلی تو اون حادثه از پا دراومده. "رالف" ازاین دنیا وحشت داشت. زندگی در آمریکا هم براش ساده نبود، زندگی در سرزمینی بیگانه با زبانی بیگانه. تصور می‌کنم از اعتماد کردن به دیگران وحشت داشت و اگه هم کسی بهش محبت می‌کرد، باورش‌نمی‌شدوخودشوراحت‌احساس‌نمی‌کرد. این براش به صورت عادتی‌دائمی درآمده بود، جزبی ازش شده بود. متوجه هستید چه می‌خوام بگم؟"

ـ " فکر می‌کنم منظورت‌رو می‌فهمم، روبرتا."

ـ " رالف میون یه دایره‌ی جهنمی زندگی می‌کرد. از اونجا که راحت نبود و نمی‌تونست مردم‌رو بپذیره، مردم هم باهاش لج می‌کردند و نسبت به اوبی‌رحم می‌شدند. اینجا بود که ناچارمی‌شد دست به کارهای احمقانه بزنه. براش سخت بود که با دانشجوی دیگه‌ای کار بکنه، همیشه فکر می‌کرد می‌خواهند همه‌چی‌رو ازدستش بگیرند، همون طور که خانواده‌اش رو گرفته بودند، کودکی‌اش‌رو گرفته بودند. وقتی می‌دید دانشجوی دیگه، ظرفی رو که اون شسته برمی‌داره، دیوونه می‌شد و بهش حمله می‌کرد. کارش

عقلانی نبود، ولی وقتی اینهمه بلا سرش اومده بوده، چطور می‌تونست عقلانی رفتار کنه. ولی آیا استاد "رنک" اینودرک‌کرد؟ او نه تنها وضع "رالف" رو درک‌نکرد، بلکه بیرونش انداخت. در نظر "رالف" عمل "رنک" طرد دیگه‌ای به حساب می‌اومد. این حادثه سبب شد "رالف" بیش از همیشه از دیگران دوری‌کنه."

ـ "با این حساب از منهم نفرت داشت، این طور نیست، روبرتا؟"

صدای "روبرتا" تیزتر شد و حالت عصبی‌اش شدت گرفت: "کی اینو به شما گفته؟"

ـ "فقط دارم حدس می‌زنم."

ـ "جین مارکیس اینو به شما گفته، این طور نیست؟"

"برید" با حالتی ناراحت گفت: "چرا این حرفو می‌زنی؟"

پره‌های بینی "روبرتا" لرزید، لب‌هایش را رو هم فشرد، آه عمیقی کشید و گفت: "دیگه اهمیتی نداره. شما هم باید اینو بدونید. "رالف" پیش از اینکه با من دوست بشه، چند بار با "جین‌مارکیس" بیرون رفته بود، چند دیدار ساده و عادی نه بیشتر از آن. ولی دختره‌ی احمق خیلی بیش از اون که باید، موضوع رو جدی گرفته بود. اون همینطور دنبال "رالف" بود تا اینکه بالاخره همه چیز بین‌شون تموم شد." جین مارکیس" این کینه‌رو به دل گرفته بود. دیروز عصر به من زنگ زد. خوشحال بود که "رالف" مرده و خوشحال‌تر بود از اینکه این خبررو به من می‌ده." "روبرتا" با صدایی گرفته صحبت می‌کرد. "برید" با ناراحتی سرجایش جابجا شد: اگر مرگ "رالف" یک فایده داشته باشد، این است که لجن‌های ته رودخانه‌ی دانشگاه را به هم زد و نشان داد که اینجا هم شبیه دیگر قسمت‌های‌رودخانه‌ی تاریک و لجن‌بار زندگی است. گفت: "پس، تو فکر نمی‌کنی "رالف" دلیلی برای نفرت از من داشت؟"

ـ "هیچ دلیلی نداشت که از شما متنفر باشه. هیچوقت ازش

نشنیدم بگه از شما نفرت داره، البته فقط در اوایل کار. . ."
— " چی؟"
— " رالف در باره‌ی تحقیق‌اش خیلی نامطمئن بود. پروفسور " رنک" بیرونش انداخته بود و احساس شکست می‌کرد. این پیش‌آمد باعث شد "رالف" احساس بی‌لیاقتی بکنه و اعتمادشرو از دست بده، بنابراین ممکنه وقتی "رالف" با "جین مارکیس" بوده، ازشما اظهار ناراحتی کرده باشه. فکر می‌کنم همینطور هم بوده، چون بعد از اینکه" رالف" دیگه "جین‌مارکیس" رو نمی‌دید یه روز "جین" به او زنگ زد و گفت که می‌تونه با بازگویی‌حرف‌هایی که "رالف" در باره‌ی شما گفته، براش دردسر ایجاد کنه. "رالف" خودش اینو به من‌گفت. خیلی از این موضوع ناراحت بود. " جین مارکیس" این قدر برای گفتن این حرف به‌شما، صبر کرد که‌بالاخره "رالف" مرد و دختره‌ی احمق مرده‌ی او را هم راحت نمی‌زاره." ناگهان به هق هق افتاد و به آرامی گریست.

"برید" آنچه را که از غذایش مانده بود، کنارگذاشت، قهوه‌اش را خورد و زنگ زد تا صورت حساب را برایش بیآورند. بعد با اصرار گفت: " بهتره قهوه‌تونو بخورید." و ادامه داد:

" در باره‌ی روابط" رالف" با من ناراحت نباش. ما با هم خوب کنار می‌اومدیم و حتا اگه از من متنفر هم بوده باشه، فکر می‌کنم تو علت‌اش رو توضیح دادی و من کاملا" موضوع رو درک کردم." . نیرویی به او فشار می‌آورد که دستش را دراز کند و دست "روبرتا" را بگیرد، اما او تسلیم این نیرو نشد. "روبرتا" قهوه‌اش را مزمزه کرد و پیشخدمت صورت حساب را آورد.

وقتی داشتند با اتومبیل به شهر برمی‌گشتند، "برید" گفت: "رالف برای تو حلقه‌ی‌نامزدی خریده بود، روبرتا؟"

" روبرتا" با درد و اندوه چشم به جاده دوخته بود، مستقیم جلو را نگاه می‌کرد ولی بی‌تردید چیزی‌را نمی‌دید، گفت: " نه قدرت خریدش رو نداشت. مادرش کار می‌کرد تا شهریه‌ی‌اونوبده.

همیشه این طرز فکر اروپایی‌رو داشت. هیچ فداکاری‌ای بالاتر از این نبود که پسرش رو یه آدم تحصیل‌کرده بار بیاره. و حالا از اینهمه فداکاری چی برای پیرزن مونده؟"

ـ " تاریخ ازدواجتونو واقعا" معین کرده بودید؟"

ـ " قرار شده بود، بعد از گرفتن دکترا، ازدواج کنیم. عملا" تاریخی زودتر ازاین نمی‌شد معین کرد."

ـ " مادرش می‌دونست که "رالف" می‌خواد ازدواج بکنه؟"

ـ " می‌دونست که من و "رالف" همدیگه‌رو مبینیم و فکر می‌کنم از من خوشش می‌اومد، مرا دوست داشت. با وجود این تصور نمی‌کنم " رالف" درباره‌ی ازدواج چیزی به مادرش‌گفته باشه. فکر می‌کنم امکان داشت مادرش با ازدواج ما موافق نباشه. ممکن بود فکر کنه که" رالف" بعد از گرفتن دکترآش می‌تونه همسری‌باموقعیت بهتر پیدا کنه. مادرای اروپایی در باره‌ی قیمت مدرک در بازار ازدواج، تصورات مبالغه‌آمیزی دارند."

حالا دیگر به مقصد رسیده بودند، با اتومبیل از میان دربزرگ گذشتند و وارد محوطه‌ی دانشگاه شدند.

در جریان درس آزمایشگاهی دانشجویان، "برید" سری به آنجا زد ولی مدت بودنش در آنجا خیلی کوتاه بود، فقط خودی نشان داد و محل‌را ترک کرد. اوضاع‌آرام بود. حتا "جرالدکوروین" که همیشه حادثه می‌آفرید، این بار مثل اینکه موفق نشده بود شیشه‌ای را گیر بیاورد و انگشت‌اش را ببرد. در حقیقت اوبه‌لوله‌ی آزمایشگاهی اش زل زده بود، خوشحال بودازاینکه دوروبرلوله‌اش از نقره‌ی رسوبی "آلدئید" برق می‌زند و یک آینه‌ی استوانه‌ای بـه وجود می‌آورد. از آنجا که او بدترین دانشجوی کلاس‌درآزمایشگاه بود، بنابراین وقتی او بهترین آینه را درست کرده بود، می‌شد نتیجه گرفت که وضع در آزمایشگاه خوب بوده است. " برید" آن آینه‌ی استوانه‌ای شکل را بلند کرد تا به همه نشان دهد. چون حتا ماهرترین وبهترین دانشجوها هم نتوانسته بودند مثل آن را تهیه

کنند : نتیجه‌ی کار آن‌ها عبارت بود از رسوباتی به رنگ‌خاکستری تیره که ته لوله‌ی آزمایش جمع شده بود .

" برید" سپس سری به دفتر بخش زد و مدت کوتاهی را آنجا گذراند . او دراین مدت به گزارش‌های دانشکده در باره‌ی "رالف" نگاه کرد . با توجه به اینکه در تمام مدت" جین مارکیس" او را می‌پائید ، "برید" ناچار شد به طور گذرا گزارش‌ها را دید بزند . در هیچکدام از این گزارش‌ها ، مطلب قابل توجهی پیدا نکرد .

افسرده و دلتنگ به دفترش بازگشت و شروع کرد به انتخاب مطالب احتمالی که باید در کلاس ایمنی تدریس می‌شد . نکات روشنی در رابطه با ایمنی در آزمایشگاه وجود داشت که می‌شد به آن‌ها اشاره کرد . نکاتی از قبیل : استفاده‌ی درست از هواکش، روش‌های تبخیر محلول‌های قابل اشتعال ، به کار بردن صحیح سیلندرهای‌گاز فشرده ، حمام آب ، توری سیمی و خم کردن لوله . باید دید در باره‌ی روش‌های استفاده از پی‌پت‌ها چه مطالبی می‌شد عنوان کرد ؟ طرز به کارگیری پی‌پت در حال تغییر بود . در دوران دانشجویی "برید" پی‌پت چیزی بود که آن را به دهان می‌چسباندند تا با آن اندازه‌ی معینی از محلولی را بردارند . این نوع استفاده ازپی‌پت جالب نبود و از سوی دیگرناامن نیز بود ! چون اگر آزمایشگر در مکیدن دقت نمی‌کرد ، مقداری از محلول مستقیما" وارد دهانش می‌شد و محلول معمولا" خطرناک و مسموم کننده بود . در هر دوره‌ی تحصیلی به طور معمول دانشجویی را می‌شد نشان داد که به هنگام کار با پی‌پت ، چند جرعه از محلول مثلا" " هیدرواکسید سدیم " را سرکشیده باشد .

امروزه ، استفاده از" لاستیک مکش" در دوره‌ی لیسانس یک شیوه‌ی جهانی بود . از این وسیله برای مکیدن محلول به داخل پی‌پت استفاده می‌شود و دارای دریچه‌های خروجی است‌که‌می‌توان به وسیله‌ی آن مقدار محلول مکیده شده را به دلخواه کنترل کرد . مشکل این بود که دانشکده حاضر نبود برای خرید تعداد کافی

از آن‌ها به منظور مجهز کردن آزمایشگاه‌های دوره‌ی لیسانس، سرمایه‌گذاری کند! شاید با توجه به ضرورت مبرم رعایت تدابیر ایمنی، مشکل اقتصادی کمی نادیده گرفته می‌شد. "برید"یادداشت کرد تا این مسئله را بررسی کند.

سپس در همان حال که یادداشت برمی‌داشت، فکرش جای دیگری رفت وبعد خود را در حالتی یافت که خودکار را در دستش نگه داشته بود و به هوا نگاه می‌کرد.

" رالف" که هیچ کس آشکارا از او خوشش نمی‌آمد، ظاهرا" خیلی مورد پسند دو زن جوان بوده است. این دو زن آن اندازه "رالف" را دوست داشتند که ترکشان احساسات خصمانه‌ی آنان را برانگیزد. خیلی عجیب است!

این موضوع، انگیزه‌ی لازم برای قتل" رالف" را، به مسیر دیگری کشاند. اکنون برای یافتن انگیزه‌ی قتل، کافی نبود که صرفا" خشم ناچیز هم شاگردی‌ها یا اعضای دانشکده را نسبت به یک مرد جوان بدزبان و دعواطلب مد نظر قرار داد ومتحیر ماند که چگونه ممکن است آنان تا آن اندازه خشمگین شده باشند که دست به قتلی چنین خونسردانه و حساب‌شده، بزنند.

اکنون موضوع دیگری پیدا شده بود که باید به‌آن‌توجه‌می‌شد: سرخوردگی درعشق. سرخوردگی در عشق احساسی بودکه آسان‌تر از خشم می‌توانست انسان را به کشتن کسی وادارد.

باز هم باید گفت که خیلی عجیب است! هیچکدام از این دو زن، " جین مارکیس"و" روبرتاگودهیو" را نمی‌شود زیبا به حساب آورد. نمی‌شود تصور کرد که هیچکدام ازآن‌ها بتوانند احساساتی عاشقانه در یک مرد به وجود آورند و با وجود این... ولی این حرف خیلی احمقانه است. اگر قرار باشدفقط زیبایی‌های آرمانی هنرپیشگان هالیوود سبب برانگیختن احساسات عاشقانه شود، نژاد بشری به طور کلی وبه سرعت از میان خواهد رفت. فضیلت‌ها و محاسنی وجود دارد که حسابش اززیبایی مدروز، جداست. برای

بعضی از مردان جوان، سیمای دوستانه و مهربانی یک زن ممکن است بیش از موهای به دقت آرایش کرده‌ی او معنی داشته باشد. صورتی که مهربانی‌در چشمانش لانه کرده، ممکن است زیر چانه چند رشته مو نیز داشته باشد. چرا که‌نه؟

و پسری چون "رالف" که از دنیا متنفر و از آن‌وحشت‌داشت، ممکن بود با تمام وجود به سوی دختری‌بدقیافه، جذب‌شود. چنین‌آدمی چگونه جرات می‌کند برای تصاحب دختری زیبا وارد میدانِ رقابت با دیگران شود؟ او چگونه می‌تواند با مردان دیگر رقابت کند و خطر یک" طرد" دیگر را بپذیرد؟ "طردی"ی که ممکن است ضربه‌ای به مراتب سنگین‌تر از ضربه‌های پیشین به او وارد آورد آیا او نباید عشق‌اش از میان کسانی انتخاب کند که از پذیرش‌اش مطمئن باشد؟ او نباید به عمد دختری‌را برگزیند که سهل‌تر از سایرین است و از این گزینش خوشنودتر می‌شود؟دختری که خواستگاران کمتری دنبالش هستند؟

" برید" با تلخی به خودش خندید. ضرورت او را وامی‌داشت نقش یک روانشناس و همینطور یک کارآگاه را بازی کند.

و دختری این چنین، اگر به خاطر دختری مثل خود ترک بشود، به دلیل اینکه تحقیرش زبان‌زد شده، آیاتاحدجنون‌خشمگین نمی‌شود؟

زمانی که امیدی نبوده، برای این دختر امیدی پیدا می‌شود و سپس دوباره ازبین می‌رود. مسئله وقتی دردناک می‌شود که دختر می‌بیند آنچه از دستش رفته، به خاطر دختر دیگری بوده که بهتر از او نیست. در این شرایط دخترک دست کم نمی‌تواند خود را تسلی دهد که در رقابت با حریفی برتر، بازی را باخته است.

" برید" نفرت" جین مارکیس" را از" رالف" احساس کرده بود اما سئوال این بود که آیا این نفرت آن اندازه نیرومند است که او را به سوی ارتکاب قتل بکشاند؟ واگر فرض‌کنیم که نفرت وی از" رالف" به حد کافی شدید و نیرومند بوده، باید ببینیم آیا

" جین مارکیس" آن توانایی و مهارت را داشته که مرتکب چنین جنایت ویژه‌ای بشود؟ آیا او آن قدر از دانش شیمیایی خود اطمینان دارد که بتواند با اعتماد به نفس، یک ماده‌ی شیمیایی را با ماده‌ی شیمیایی دیگری عوض کند؟ آیا او آن اندازه از موضوع تحقیق "رالف با خبر بوده که چنین هوشیارانه عمل کند؟ شاید " رالف" درباره‌ی تحقیق‌اش با او صحبت کرده بوده. شاید یک دوره دانشگاهی در شیمی دیده است (آیا دخترک اصلا" دانشگاه رفته؟"برید" تصمیم گرفت در این باره تحقیق کند.)

اما خود" روبرتا" چی؟ او چه نقشی می‌تواند در این ماجرا داشته باشد. پسره، پیش‌تر دختری را ترک کرده، شاید او را هم ترک‌بکند. "روبرتا" ی رها شده می‌توانست به همان اندازه‌ی" جین مارکیس" رها شده، خشمگین باشد و او از نظر عملی برای ارتکاب این جنایت، مجهزتر از اولی است.

آیا جوانی این چنین بدبین به دنیا، این گونه مشکوک به همه، می‌تواند برای مدتی طولانی با دختری ــ هر چقدر دوست داشتنی و مهربان ــ دوستی خود را حفظ کند؟ چقدر طول میکشد تا اختلاف‌ها و عدم تفاهم‌های کوچک (واقعی، یا خیالی) روی هم انباشته شده و در قلب تاریک وتنهای او به نفرت و عدم اعتماد جان فرسا تبدیل شود؟

" رالف" حلقه‌ی نامزدی به" روبرتا" نداده بود. درباره‌ی نامزدی‌شان چیزی به کسی نگفته بود. به عنوان مثال حتا "چارلی ایمت" نیز از این نامزدی با خبر نبود. حتا مادر" رالف" هم ظاهرا" از موضوع خبر نداشته. در حقیقت هیچ نشانه‌ی عینی مطمئنی وجود نداشته که حاکی از قصد "رالف" برای ازدواج با " روبرتا" باشد، هیچ نشانه‌ای غیر از گفته‌ی خود" رالف" به "روبرتا"

" روبرتا" باید متزلزل بودن موقعیت خود را تشخیص داده باشد. تردیدی نیست که یک دختر به نکات دقیق‌وظریف‌پیشنهاد

ازدواج و مراحل درست یا نادرست بودن آن بیشتر از هر چیزی در دنیا حساس است. ممکن است "روبرتا" احساس می‌کرده که "رالف نسبت به او سرد می‌شود و از اولش نیز زیاد با او گرم نبوده. اگر "روبرتا" "رالف" را برای اتخاذ ترتیبی اطمینان‌بخش‌تر درباره‌ی ازدواجشان تحت فشار گذاشته باشد، چی؟ به عنوان مثال برای تعیین تاریخی مشخص، یا تهیه‌ی حلقه‌ی نامزدی و یا اعلام این نامزدی به همه؟ و اگر" رالف" از این کار طفره رفته باشد، چی؟ خدای من! اگر دختر بدقیافه‌ی سومی وارد صحنه شده باشد، چی؟

تردیدی نیست که "روبرتا" به اندازه‌ی کافی از دانش شیمی برخوردار بوده که بتواند" رالف" را بکشد واگر او این کار کرده باشد، درباره‌ی رفتار کنونی‌اش هیچ سئوالی پیش نمی‌آید. "روبرتا" در اندوه خود نسبت به مرگ" رالف" کاملا" صادق به‌نظر می‌رسید. ممکن است هنوز یا قسمتی از وجودش او را دوست دارد، در حالی که با قسمتی دیگر از وجودش، او را به دلیل بی‌وفایی‌اش به قتل رسانده است. دختره، ممکن است هنوز هم برجسد قربانی‌اش اشک بریزد و خود را تسکین دهد. "روبرتا" از سوی دیگر، از چگونگی تحقیق "رالف" با خبر بوده. او بیش از هر کس دیگری این را می‌دانسته است، حتا بیشتر از آنچه که" ایمت" فکر می‌کرده. دانشجویانی که در مرحله‌ی تحقیق هستند، در باره‌ی تحقیق‌شان با یکدیگر صحبت می‌کنند، و اگر" رالف" چون دیگر دانشجوها نبوده وبه دلیل بدبینی‌اش به دیگران و حفظ خود ازگزندسایرین، با کسی حرف نمی‌زده، بی‌شک برای عشق‌اش استثناء قائل‌بوده، برای تنها کسی که می‌توانسته به او اعتماد کند.

ولی، خدای من! "برید" چطور می‌خواست این نظریه‌ها را ثابت بکند؟ نظریه‌ها خوب بودند، او می‌توانست یک دوجین از آن‌ها را بسازد. گذشته از هر چیز، بالاخره نظریه پردازی، به نحوی، حرفه‌ی او بود. اما از حرفه‌ی کارآگاهی هیچ اطلاعی نداشت، نمی‌دانست چطوری با توسل‌به روش‌های کسل کننده،

احتمال‌ها را به یقین تبدیل کند. او در دایره‌ای مسدود دور می‌زد و سرانجام خسته می‌شد و دست می‌کشید. به ساعت نگاه کرد. از چهار گذشته بود.

۲۴ ساعت پیش، درست در همین لحظات، آماده می‌شد به خانه‌اش برود و سر ساعت ۵ با "کپ آنسون" دیدار کند: نوشته‌ی پیرمرد را می‌گرفت، مشروبی با او می‌خورد، درباره‌ی پاره‌ای مسایل با هم صحبت می‌کردند و آن وقت شاید از او دعوت می‌کرد برای شام بماند. ولی قبل از رفتن به خانه، برای گرفتن مقداری "اسید استاندارد" و خداحافظی (یکی دیگر از عادت‌هایی که یادگار "کپ آنسون" بود) به آزمایشگاه "رالف" رفته بود و آنگاه دردسر شروع شده بود. حالا اودوباره فکر خانه رفتن بود، ولی این بار نه اشتیاقی داشت و نه هم می‌توانست پیش‌بینی کند چه درانتظارش هست. نوشته‌ی "آنسون" را هنوز نرسیده بود بخواند. حتا آن را از کیف‌اش بیرون نیآورده بود. آخرین دم و دستگاه آزمایش اکسیژنی‌اش هنوز به همان صورت در آزمایشگاه خصوصی‌اش باقی بود، و ماده درون آن حالت لاستیکی پیدا کرده بود.

همه چیز آشفته بود.

اکنون تعطیلی آخر هفته فرا می‌رسید. با خستگی دنبال چیز مفیدی گشت تا با خود به خانه ببرد. "دوریس" با این عادت او که روزنامه‌ها، مجله‌ها و نوشته‌های گوناگون (یا آن طور که می‌گفت خرت وپرت‌های آخر هفته) را با خود به خانه می‌برد، موافق نبود ولی حقیقت این است که هر استادی که کار و مطالعه‌اش را فقط به ساعات کارش در دانشکده محدود کند، نمی‌تواند از عهده‌ی تدریس برآید.

"برید" آه کشید. به هیچوجه درحالتی نبود که چیزی را در ارتباط با کلاس‌اش یا کارهای تحقیقی، با خود به خانه ببرد. همین الان نوشته‌ی "آنسون" داخل کیف اش بود. باید امشب نگاهی به آن می‌کرد. بعد هم روز یکشنبه، "آنسون" می‌آمد.

"جینی" را باید به باغ وحش می‌برد و شب هم که باید به خانه‌ی "لیتل‌بای" می‌رفتند. همان روز یکشنبه ممکن بود از پا دربیاید. هفته‌ی سختی در پیش داشت.

بنابراین "برید" غیرازنوشته‌ی "آنسون" چیزی با خود نبرد. کیف دستی‌اش را برداشت، کت‌اش را روی‌بازوی‌اش‌انداخت، کلاه‌اش را به دست گرفت وبه طرف در راه افتاد، ولی پیش از اینکه آن را باز کند از دیدن سایه‌ی نیمرخ شخصی که روی شیشه‌ی مات بالای در افتاده بود، تکان خورد. این درست، چند لحظه پیش از خوردن چند ضربه به در بود. در دید اول مشخص بود که شخص آن طرف در، یکی از دانشجویان او یا اعضای دانشکده نیست. با توجه به مشخصات عمومی سایه‌ای که روی شیشه‌ی‌بالای در افتاده بود، می‌شد گفت او چه کسی است.

"برید" با ناراحتی در را باز کرد. شخص چاقی‌که‌غریبه‌بود، پا به درون گذاشت. لبخندی بر لب‌اش‌بود و با صورتی بشاش می‌گفت: "سلام، استاد، مرا بخاطرنمی‌آری؟" ولی "برید" با شنیدن صدا، به فوریت او را شناخت. او همان پلیس مخفی بود، کسی که عصر روز پیش برای تحقیق آمده بود، "جک‌دوهنی".

۹

کلاه "برید" از دستش افتادو او خم شد آن‌رابرداردرد. احساس کرد خون به صورتش‌دویده است، ولی "دوهنی" همچنان با ملایمت به او لبخند می‌زد. کارآگاه‌آدامس‌می‌جوید و عضله‌های آرواره‌هایش به طور موزون می‌جنبیدند.

"برید" گفت: "می‌تونم کاری براتون بکنم آقای "دوهنی"؟ می‌بینید، هنوز هم شما را به یاد دارم."

ــ "نه. ولی، من می‌تونم یه کاری برای شما بکنم."

"دوهنی" دست در جیب‌کت‌اش کرد و کلیدی از آن بیرون آورد. گفت: "ازم خواسته‌بودین این کلیدرو بهتون برگردونم. فکر کردم بهتره شخصا" بیارمش. این کلید اون‌بچه‌است، کلید آزمایشگاه‌اش."

"اوه." "برید" نفسی به راحتی کشید. او خود از "دوهنی" خواسته بود کلید را برگرداند و کاملا" طبیعی بود که او برای بازگرداندن کلیداینجا بیاید. گفت "متشکرم، آقا."

نگاه "دوهنی" دوروبردفترکار "برید" می‌پلکید، گفت: "می‌دونی، تنها فک وفامیل این‌بچه، مادرشه."

" برید " هنوز کلاه‌اش را به دست داشت و با ناشکیبایی منتظر بود در را بازکند و از آنجا خارج شود گفت : " بله ، می‌دونم . "

ـ " شب گذشته پیش مادرش رفتم تا بهش خبر بدم . این کثیف‌ترین قسمت شغل منه . زنه خیلی ناراحت بود ، قبلا " خبررو شنیده بود . "

ـ " اوه ، بله . "

ـ " دختری هم اونجا بود . یکی دیگه از دانشجوهای شما . "

ـ " روبرتا گودهیو ؟ " (" روبرتا " به " برید " گفته بود که پیش مادر " رالف " بوده ولی درباره‌ی " دوهنی " حرفی نزده بود .)

ـ " بله ، خبر رو اون به مادره رسونده بود . من ازش سئوال کردم از کجا می‌دونسته و اون جواب داد که یه کسی ازدانشکده بهش تلفن زده . "

ـ " منشی دانشکده زنگ زده بود . من به منشی جریان‌رو گفته بودم واو فکرکرده‌که‌باید این‌خبررو به " روبرتا " برسونه . " روبرتا " . . می‌دونی . . با پسره دوست بوده . "

ـ " چه بد . " . " دوهنی " سرش را تکان داد ولی همچنان سرجایش ماند و هیچ حرکتی برای‌کنار رفتن از سرراه " برید " نکرد گفت : " این دفتر شماست ، دکتر ؟ "

ـ " بله ، همینطوره . "

ـ " خیلی زیباست . میز خوبی‌دارین . کاش منم یه همچو چیزی تو دفتر زیرزمینم داشتم . خودتون ترتیب این‌چیزارودادین ؟

ـ " نه ، مسلما " نه . "

ـ " شنیدم که این روزا استادا ، یا افرادی در این سطح خیلی به خودشون می‌رسن . کارشون همینه . اسباب و اثاثیه‌ی دفترشون‌رو خودشون انتخاب می‌کنن ، به اردو می‌رن وکارهایی از این قبیل . . . "

" برید " سرش را تکان داد و کوشید تابی‌صبری‌اش را نشان ندهد .

" دوهنی " گفت : " ببینم دارم مراحمت می‌شم . می‌خواستی بری ، نه ؟ هر روز همین موقع به خونه می‌ری ؟ "

ـ " عملا " ، وقت رفتن دست خودمه . بعضی وقت‌ها تا نیمه شب می‌مونم و بعضی اوقات ظهر می‌زارم می‌رم . بستگی به‌برنامه‌ی درسی و میل خودم داره . "

کارآگاه برای ابراز تحسین ، صمیمانه سوت کشید و گفت : "شغل باید این طوری باشه . دیروز چی ، تا دیروقت نموندین ؟ "

" نه ، در حقیقت نه . آماده شده بودم برم که اون جسدرو پیدا کردم . "

ـ " و امروز به نظرم ، من دارم معطل‌تون می‌کنم . خب ، لازم نیست بگی ، می‌دونم . "

سرانجام "دوهنی" با تانی از سرراه" برید "کناررفت . "برید" با خشکی گفت : " مهم نیست " . پشت سر "دوهنی" از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد . حالا هر دو در راهرو بودند . "برید" موقتا " کلید " نوفلد " را به دسته کلید خودش انداخت . "دوهنی" داشت" برید " را می‌پائید ، به یکی از کلیدهای دسته کلید اشاره کرد و گفت : " این یه شاه کلیده ، درسته ؟ "

" برید" ناراحت شد و با عجله دسته کلید را توی‌جیب‌اش گذاشت . گفت : " من باید در هر ساعتی که لازم باشه بتونم وارد ساختمان بشم . "

ـ " اوه ، بله . این کلید به تمام آزمایشگاه‌ها می‌خوره ، نه ؟

ـ " به تمام آزمایشگاه‌هایی که قفل مخصوصی ندارند . تصور می‌کنم بیشتر اعضای دانشکده شاه کلید دارند . "

ـ " اوه ، بله . " " دوهنی " لبخند زد ، سرش را تکان داد و آدامس‌اش را جوید .

" برید " وقتی داشت با اتومبیل به خانه می‌رفت ، بیهوده با خود گفتگو می‌کرد . پس پلیس دوباره آمده بود . اوبرای آمدن‌اش انگیزه‌ای قابل قبول داشت . این درخواست خود"برید" بود که او

را به آنجا کشانده بود و سئوال‌های کارآگاه، سئوال‌هایی کاملا" عادی بودند و او هیچ دشمنی، یا سوءظنی از خود نشان نداد. اصلا" چرا باید نشان‌می‌داد؟ با تمام این‌ها، چرا از"برید"پرسیده بود که عصرها کی به خانه می‌رود؟ چرا اینهمه به شاه‌کلید علاقمند شده بود؟ چطور شد که با چنین سرعتی متوجه شاه کلید" برید" شد؟ آیا او از پیش دنبال آن می‌گشته؟ بعد از همه‌ی سئوال‌ها، برید" با اوقات تلخی به خود نهیب زد: چرا بی‌خودی خودتو آزار می‌دی؟ آن‌گاه افکارش را به مسیر دیگری کشاند.

شام به طور استثنائی، خوب‌برگزار شد." جینی" اکنون از حادثه با خبر بود. (خبرحادثه از رسانه‌ها پخش شده‌بود، دوستان به" دوریس" تلفن زده بودند تا دراین‌باره‌با او صحبت کنند و "جینی" با دقت به گفتگوهای تلفنی مادرش گوش‌داده بود.) البته به او اجازه نداده‌بودندخودش‌صحبتی در این مورد بکند، و کوشش او برای این کار از طرف پدر و مادرش سرکوب شده بود. اما هیجان ماجرا، به هرحال سبب شده بود که"جینی" سرشام در تب‌وتاب باشد و غذایش را حریصانه وتند و تند بخورد.

این اوضاع نتیجه‌ی خوبی به بار آورده بود، چون دیدن اینکه "جینی" بدون تشویق و اصرار و بدون تعبیر وتفسیرهای‌غیرضروری درباره‌ی غذا، غذایش را می‌خورد،" دوریس" راسرحال آورده بود و این بدان معنی بود که اوخوشحال است واین خوشحالی سبب می‌شد" برید" احساس‌سبکی بکند واز شدت بیم و نگرانی که روی قلب‌اش سنگینی می‌کرد، کاسته شود. خوشحالی همچنان تا بعد از خوردن پس غذا و دستورات نهایی" دوریس" به"جینی" ادامه پیدا کرد." دوریس" به" جینی" گفت که بهتر است به طبقه‌ی بالا برود، و تکالیف درسی‌اش را انجام‌بدهد، حمام کند و بخوابد و وقتی" جینی" راه افتاد،" دوریس" آخرین دستورش را داد: "ویرجینیا، بعد ازساعت ۹ نمی‌خوام صدای‌تلویزیونو بشنوم."

" جینی" روی نرده‌های پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت

خم شد، چشم‌های سیاه‌اش با سرزندگی می درخشید، گفت: " هی پاپا، یادت نره که فردا می‌ریم باغ‌وحش"

" دوریس" گفت: " بابا تو" هی" خطاب نکن. و اما باغ‌وحش فردا بستگی داره به رفتار امشب تو. اگه اذیت کنی، فردا جایی نخواهی رفت، خانوم کوچولو."

– " خب، قبول دارم، اذیت نمی‌کنم. بابا، فردا باغ وحش می‌ریم، مگه نه؟"

" برید" هیچ چاره‌ای ندید، مگر اینکه بگوید: " بله." و اضافه کرد: " البته اگه بارون نیاد."

" برید" بعد به" دوریس" گفت: " در واقع مطمئن نیستم، فردا بتونیم باغ‌وحش بریم، دوریس."

" دوریس" که درآشپزخانه بود داد زد: " چی؟". سروصدای ماشین ظرف شویی نمی‌گذاشت حرف‌های "برید" را بشنود. از آشپزخانه بیرون آمد، وارد سالن نشیمن شد و گفت: "چی‌گفتی؟"

– " گفتم که نمی‌دونم فردا می‌تونم برم باغ‌وخش، یانه."

– " چرا نتونی؟"

– " کپ آنسون میاد اینجا."

" دوریس" دمق شد، پیش بندش را باز کرد و با عصبانیت پرسید: " چطور شد که باهاش قرار گذاشتی؟"

– " خیلی ساده گفت که میاد اینجا و من‌نتونستم چیزی‌بگم."

– " چرا نه؟ گفتن این که کاری نداشت."

– " نتونستم. به"کپ‌آنسون" نمی‌شه گفت. اخلاقشو که می‌دونی."

– " می‌دونم. ولی این دونستن، حتما" به این معنی نیست که از اخلاقش خوشم میاد. کتاب مال اونه، نه مال تو. پس تو چرا باید عرق بریزی؟"

– چون اگه کارش تموم بشه، کتاب خوبی می‌شه، یه کتاب قابل‌اهمیت. درحقیقت افتخار می‌کنم که می‌تونم در تهیه‌ی این

کتاب، کمک کنم."
ـ "خب، اون می‌تونست وقت دیگه‌ای بیاد."
ـ "دوریس"، من قبلاً دوبار به او بدقولی کرده‌ام."
ـ "دوبار؟"
ـ "یکی‌اش دیروز بود. قرار قطعی گذاشته بودم که سر ساعت پنج ببینمش. می‌دونی که چقدر روی دقیق بودن قراراصرارمی‌کنه، حتا ازیک ثانیه هم نمی‌گذره. دیدی که دیروز نتوانستم سرقرار حاضر بشم."
"دوریس" شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به‌ورق‌زدن یک مجله‌ی راهنمای برنامه‌های تلویزیونی. گفت: "نمی‌شه گفت که این‌فاجعه‌ی‌جبران‌ناپذیری براش بوده، نوشته‌هاشو داد به‌ویرجینا"
ـ "می‌دونم. ولـی اطمینان دارم که سخـت ناراحت بوده، مثل اینکه ضربه‌ای بهش خورده باشه. بدقولی و وقت نشناسی‌رو یه توهین شخصی می‌دونه."
"دوریس" بدون اینکه تحت تاثیر حرف‌های "برید" قرار گرفته باشه، گفت: "حالش‌کاملاً عادی‌بود. از لای توری در دیدمش، پاکت‌رو به‌"جینی" داد و اصلاً به نظر نمی‌رسید که ضربه‌ای بهش وارد شده باشه."
"خب، به هرحال ناراحت بوده، اعم از اینکه ناراحتی‌شـو نشون‌بده یا نده. امروز صبح هم سرساعت ده تو دفترم بود، درست بعد از کلاس. من هنوز نوشته‌اش رو نخونده بودم. باز هم ناراحت شد."
ـ "فکر نمی‌کنی در این شرایط که یکی از دانشجوهـات در حادثه‌ای کشته شده، منطقی نیست انتظار داشته باشه زندگی همچنان روال عادی‌شو طی بکنه؟"
"دوریس" به عمد، هرچند خیلی نامحسوس، روی کلمه‌ی "حادثه" تاکید کرده بود.
"برید" گفت: "البته که این انتظار منطقی نیست، ولی‌مرد

پیری یه و شیمی‌همه‌ی زندگی‌شه. اونچه برای " رالف " پیش اومده برای " کپ " مفهومی نداره، بنابراین وقتی که خیلی خونسرد گفت فردا صبح میاد اینجا، من نتونستم چیزی بگم. "

ــ " همینه که گفتم، تو باید ویرجینینارو ببری باغ‌وحش. بچه تموم هفته‌رو در انتظار بوده. امیدوارم نگی که من ببرمش، من یه عالمه لباس دارم که مدت‌هاست همینطوری مونده و حالا باید بشورمشان . . . "

" برید " گفت: " ببین، امشب به " کپ " زنگ می‌زنم و می‌گم که فردا ساعت نه بیاد. دلیلی نداره که " جینی " را زودتر از ساعت ۱۱ بیرون ببرم. احتمالا " پیش از ساعت ۱۱ هوا خیلی سرد خواهد بود و من تا ساعت یازده‌می‌تونم دوساعت با "کپ" باشم. "

" دوریس " مستقیما " به "برید" جواب نداد، تلویزیون را روشن کرد و با خستگی و کسالت گفت: " شوی خسته‌کننده‌ای‌یه، حالشو ندارم نگاه کنم، دلم هم می‌خواد یه چیزی‌ببینم. "

ــ " کانال‌های دیگه چه دارن. "

ــ " هیچ‌چی، فیلمی از بازی بسکتبال، یه فیلم از طرفداران احیای مذهبی و یه فیلم تکراری که قبلا " دیده‌ام. "

" دوریس " با کیسه‌ی پر از بافتنی نشست و با غم و اندوه به صفحه‌ی تلویزیون نظر دوخت. بافتنی نمی‌بافت و "برید" مطمئن بود که چیزی را هم تماشا نمی‌کند. سرانجام لب به سخن گشود، از اینکه بالاخره نتونسته بود موضوع را نادیده بگیرد، ناراحت بود. گفت: "درمورد جریان "رالف" چیز تازه‌ای پیش‌نیومده؟"

" برید " سرش را از روی نوشته‌ی "کپ آنسون" برداشت. "برید" گرچه صراحتا " به زبان نمی‌آورد، ولی واقعیت این بود که اگر به هم صحبت، حتا هم صحبت غمگینی مثل " دوریس " احتیاج نداشت، برای مطالعه به اتاق کارش در زیرزمین می‌رفت). گفت:

" پلیس امروزه اومده بود دفترم. "

" دوریس" یکدفعه سرش را بالا آورد وچشمان زیبای‌اش‌گشادتر شد : "چی ! "

ــ " فقط برای اینکه کلید آزمایشگاه‌رو برگردونه، همون که پیش" رالف" بود . ولی طرز رفتارش عصبی‌ام کرد . "

ــ " چیزی هم گفت ؟ "

ــ " اگه منظورت اینه که در باره‌ی قتل چیزی گفت یا نه؟ باید بگم نه"

ــ " خب در این صورت بهتر نیست تو هم موضوع را فراموش کنی ؟ نمی‌تونی دست از سرش برداری؟ "

ــ" حتا اگه یه قتل باشه؟ "

ــ " کاری‌ایه که شده، یه پسره‌ی تقریبا" منفور مرده. تو دیگه نمی‌تونی اونو زنده کنی . "

ــ " هنوز خیلی چیزهاست . دختری هست که ظاهرا" عاشق " رالف" بوده و قرار بوده باهاش ازدواج کنه. مادری هست که می‌دونم درزندگی‌اش‌خیلی مصیبت‌ها کشیده وبرای اینکه" رالف" بتونه تحصیل کنه، خیلی فداکاری کرده، پس نمی‌شه گفت همه چیز تموم شده . "

ــ " اگه تو خود توبه‌درد سر بیاندازی ،کمکی به‌اونا نکرده‌ای"

ــ " من همین الانش هم تو دردسرم ، تمام روز فکر می‌کردم که چه جوری خودمو نجات بدم . "

ــ " هیچ کس غیر از تو نمی‌گه که این یه قتل بوده . "

ــ " فکر می‌کنی تا کی وضع به این صورت بمونه؟ مثلا" امروز یه نفر می‌گفت که نمی‌دونم چطور ممکنه" رالف" سیانور سدیم را به جای استات سدیم بگیره. دختره وقتی اینو می‌گفت هنوزاز حالت شوک بیرون نیومده بود، ولی آخرش چی؟ بالاخره روزی می‌رسه که آرامش‌اش رو به دست می‌آره و اون وقت می‌نشینه و فکر می‌کنه که چنین اشتباهی ازطرف"رالف" غیرممکنه .شیمیدان‌های "دیگه هم به همین فکـر می‌افتند . سرانجام کسی پیش پلیس می‌ره

و ماجرارو می‌گه. تو می‌خواهی که این قضیه مثل شمشیر دوموکلس همیشه بالاسرمون باشه؟"

ـ " این دختره که در باره‌اش صحبت می‌کنی، کیه؟"

ـ " روبرتا گودهیو. همون دختری‌یه که قرار بود با "رالف" ازدواج کنه."

" دوریس" ناگهان و بدون هیچ دلیل گفت: " شاید کار اون باشه. شاید " رالف" داشته ترکش می‌کرده."

" برید" گفت: "منم درست همین فکررو می‌کردم. به خیلی چیزا فکر کردم. " نوشته‌ای روکه دستش‌بود، زمین گذاشت: "گوش کن، شاید بتونی راه گریزی پیدا کنی."

" دوریس" سرش را روی بافتنی‌اش که هنوز نبافته بود، خم کرد: " خیلی خب. اگه‌حتما "بایددرباره‌اش‌حرف‌بزنی، بگو."

" برید" گفت: " فکر کردم بهتره مسائل را رو کاغذ بیارم، مرتب‌اش کنم. این اولین چیزی بود که به فکرم‌رسید، گوش‌می‌کنی. یه فهرستی تهیه بکنم. افکارم رو مرتب کنم. ولی بعدا" فکر کردم اگه کسی این‌هارو پیدا کنه چی؟ اگه کسی یادداشت‌هامو تو سبد کاغذهای باطله یا خاکستر اونارو تو زیرسیگاری پیدا کنه، چی؟ من الان دارم تویه همچین وضع نامطمئنی زندگی می‌کنم. این، این دیگه برام قابل تحمل نیست." مکث کرد و بعد ادامه داد: " در درجه‌ی اول اگه ما فرض کنیم که این یه قتل بوده، اون وقت می‌گردیم ببینیم کار کی بوده. دیشب بهت گفتم قاتل باید کسی باشه که شیمی بدونه و از شیوه‌های تحقیق " رالف" سر دربیاره. این موضوع منو بیش از همه در معرض سوءظن قرار می‌ده. ولی اگه منو کنار بزاریم، باید ببینیم چه کسی دیگه‌ای مورد سوءظن است؟ یه شخص دیگه‌ای هم هست که به آزمایشگاه" رالف "دسترسی داشته و این امکان هم برایش بوده که ببینه" رالف" تحقیق‌اش رو چه جوری انجام می‌ده."

ـ " کی؟"

ـ " گریگوری سیمپسون، هم آزمایشگاهی "رالف" . می‌گه "رالف" هیچ وقت در باره تحقیق‌اش باهاش صحبت نمی‌کرده، راست هم می‌گه. ولی به هر صورت اون می‌تونسته "رالف" رو وقت کارکردن بیاد. می‌تونسته ببینه که "رالف" داره بالن‌های استات‌رو آماده می‌کنه و اونارو زیرمیزش می‌زاره. هیچ کس دیگه‌ای این امکان‌رو نداشته. آدم‌های دیگه، مثل "چارلی ایمت" یا دانشجوهای دیگه یا مثلا" "کپ آنسون" که در همون طبقه هستند، فقط احتمال داره اون صحنه‌رو دیده باشند. یا اگه بخواهیم نظریه پردازی کنیم، ممکنه وقتی "رالف" در آزمایشگاه اش نبوده، کسی تو رفته و نگاهی به یادداشت‌هاش انداخته و برای اجرای‌هدف‌اش اطلاعات کافی به دست آورده. ولی هیچکدوم از این‌ها عملی نیست، متوجه هستی. تا اونجا که شیوه‌ی قتل نشون می‌ده، من تنها کسی هستم که از هرجهت امکان ارتکاب این قتل رو داشتم. هرآدم دیگه‌ای غیر از من، برای انجام این کار بی‌اندازه نامناسبه. "

" دوریس" گفت: "به چه دلیل میگی "سیمپسون" واقعا" نمی‌تونه مظنون بعدی باشه؟ به نظر من تمام امکاناتی رو که تو داشتی، اونم داشته. "

ـ " اون فقط ۲۱ سال‌شه و انگیزه‌ای برای این کارنداره. "

ـ " از کجا می‌دونی انگیزه‌ای نداره؟ تو که خدا نیستی. تو خودت هم برای این کار انگیزه‌ای نداری. "

ـ " حالاکه "رالف" مرده و من دارم در باره‌اش از دیگران سئوالاتی می‌کنم، در رابطه با داشتن انگیزه، چیزی هست که ناراحتم می‌کنه. "

" دوریس" یکدفعه تو لب رفت: " تو چرا راه می‌افتی و از این و اون درباره‌ی "رالف" سئوال می‌کنی، "لو"؟ این بدترین کاریه که می‌کنی. "

ـ " خیلی احتیاط کرده‌ام. مردم، بدون اینکه سئوالی بکنم، چیزایی به من می‌گن. به هر صورت، به نظر می‌رسه "رالف" از من

نفرت داشته یا ازم می‌ترسیده، یا هردوی این‌ها، کاملا" مطمئن نیستم."

ـ "چه دلیلی داشته که ازتو متنفر بشه؟"

ـ "ظاهرا" خیلی ساده از مردم متنفر می‌شده." ولی نمی‌دونم مخصوصا" چرا از من متنفر بوده، یا چرا باید از من می‌ترسیده. دلایل "رالف" هرچی که باشه، به هرحال پلیس ممکنه ته و توی قضیه رو در بیاره و از اونجا یه انگیزه‌ای برای من بتراشه. اونا ممکنه بگند که من برای پسره خیلی خدمت کرده بودم (یا به نظر خودم این طور بوده) و حالا اوبه جای قدردانی ناسپاسی کرده و آبروی منو پیش دیگرون برده. بنابراین من درحالتی از خشم وغضب کار پسره‌رو ساخته‌ام."

ـ "این احمقانه است."

ـ "پلیس ممکنه فکر کنه که من دیوونه‌ام. گاهی وقت‌ها شده که ازجا دررفته‌ام. همه می‌دونند وقتی بعضی ازدانشجوهام کارهای احمقانه‌ای می‌کنند، سرشون داد می‌کشم. اگه موضوع استفاده از "سیانور" واقعا" یک حادثه بود و" رالف" از اون جون سالم به در می‌برد، باز هم ممکن بود فکر کنند که من سعی کرده‌ام "رالف" رو بکشم و کارم نیمه تموم مونده. همه می‌دونند که من بعضی وقتا از جا درمی‌رم."

"دوریس" گفت: "خب، هرکس دیگه‌ای هم می‌تونه این حالت‌رو داشته باشه. بدون شک آدم‌های دیگه‌ای هستند که برای کشتن "رالف" انگیزه‌ی بهتری دارند تا از جا در رفتن."

ـ "دررابطه با این موضوع، می‌شه‌به یه نفر اشاره کرد و اون "جین مارکیس" است."

ـ "اوه. انگیزه‌ی اون چیه؟"

"برید" جریان را برای "دوریس" تعریف کرد.

"دوریس" گفت: "به نظر می‌رسه تو دانشگاه از نظر روابط جنسی وضع درستی ندارید."

"برید" شانه‌هایش را بالا انداخت : "این طور به نظر می‌رسه، نه ؟ به‌هرحال ، " جین مارکیس" انگیزه‌رو داره ولـی آگاهی لازم‌رو نداره"

" برای عوض کردن دوتاپودر ، مگه چقدر آگاهی می‌خواد ؟ "

ـ " فقط صحبت آگاهی نیست . اعتماد به نفس هم مطرحه . تصور می‌کنم یه غیر شیمیدان حتا می‌ترسه به سیانور دست بزنه ، می‌ترسه که سم از نوک انگشتانش به بدنش نفوذ کنه . از سوی دیگه " روبرتا " اگه" رالف" ترکش‌کرده‌باشه ، هم انگیزه‌رو داره و هم آگاهی لازم رو اما هیچ دلیلی وجود نداره فکر کنیم " رالف "داشته اونو ترک می‌کرده . "

" برید " با خستگی ادامه داد : " البته انگیزه‌هایی هستند که به گفته‌ی تو ما اطلاعی از اونا نداریم . شکی نیست‌که "رنک" واقعا" از پسره نفرت داشته . اما سئوال اینه که این نفرت تا چه اندازه نیرومند بوده؟ آیا چیزی بین اونا بوده که ما نمی‌دونیم ؟"فاستر" بدون تردید سبب شکست" رالف" شد . آیا چیزی بین اونا بوده که بازهم ما نمی‌دونیم ؟"

" دوریس"داشت بافتن را آغاز می‌کرد ، گفت : " اگه من جای تو بودم ناراحت انگیزه نمی‌شدم . هیچ کس اونو دوست نداشت ، می‌تونی هرقدر دلت بخواد انگیزه پیدا کنی . "

ـ " انگیزه بله ، ولی‌انگیزه‌ی کافی چی ؟ خدای بزرگ ! اگه ما آدم‌هایی‌رو که دوست نداشتیم ، یا نمی‌تونستیم تحمل‌شون کنیم ، می‌کشتیم ، حالا زمین از وجود خیلی از ماها پاک بـود . نه ، هیچ فایده‌ای نداره که انگیزه‌های کوچک رو بررسی کنیم . "

" دوریس" گفت : " بی‌معنی‌یه .چرا خیلی راحت داری‌دیگران‌رو از صحنه خارج می‌کنی ، وخودتـو تنها مظنون قضیه باقی‌می‌زاری ؟ انگیزه‌های کوچک شاید دلیل بسیاری از جنایات در دنیا بوده ، اطمینان دارم . "

ـ " خب . "

" دوریس" حالا داشت تند تند می‌بافت ، گفت : " این جوری به من نگاه نکن. من خوب می‌دونم چه می‌گم. " و همچنان که سرش به بافتنی‌اش بودادامه داد : " می‌تونی یه شخص دیگه‌رو هم وارد فهرستت بکنی ، فهرست اونایی که از"رالف" خوششان نمی‌اومد . این آدم سر یه حادثه‌ی جزیی از"رالف" نفرتی جزیی داشته ، ولی روی همین نفرت جزیی ، می‌تونست با لذت تمام "رالف"روبکشه . "

" برید" تکان خورد و با همان حالت پرسید : " این شخص کیه ؟"

" دوریس" با جدیت تمام می‌بافت ،گفت : "این‌شخص، منم ! ! "

۱۰

طبیعی بود که اولین واکنش" برید" خندیدن باشد ،ولی‌گرچه او نخندید و فقط به ابراز ناباوری قناعت کرد و با حالتی انفجار آمیز گفت : " تو ! " ، اما " دوریس" جواب داد : " نخند ، جدی می‌گم . "

ـ " من نمی‌خندم و تو جدی نمی‌گی . "

ـ " حتما" به یاد داری‌که‌کریسمس گذشته" رالف" تو خونه‌ی ما بود ، درسته ؟"

ـ " بله ، همراه با دانشجوهای دیگه . همه‌ی شون رو دعوت کرده بودیم . " بعد بقیه‌ی را به یادآورد و گفت : " همون موقع که گلدون تو شکست . "

ـ " پس اینو هم به خاطر داری؟ خیلی خب ، حالا دقیقا" یادته که گلدونم چطوری شکست ؟"

" برید" شانه‌هایش را بالا انداخت : "رالف اونو شکست . ".

"برید" این را تقریبا" حدس زده بود ، جوابی‌داده بود که با زمینه‌ی بحث جور درمی‌آمد .

" دوریس" با اندوه او را نگاه کرد ، انگار می‌خواست‌خاطره‌ی

تلخ این حادثه‌ی مصیبت‌بار را به خود " برید " منتقل کند . گفت : " اینکه " رالف " چطوری اونو شکست مهمه . اون گلدون ، گلدون خودم بود ، "لو" ، اونوتوکلاس کوزه‌گری با دستای خودم ساخته بودم. "

— " می‌دونم ، دوریس . "

ولی غم و اندوه " دوریس " غم واندوهی بود که به‌این‌آسانی زدوده نمی‌شد .

گفت : " تنها چیز قشنگی بود که تونسته بودم دربیارم . شکل و قواره‌اش مناسب بود و رنگ‌ها با تناسب لعاب داده شده بود . " اون گلدون مال خودم بود . اونو نخریده بودم ، درستش کرده بودم . "

" دوریس " دوباره دست از بافتن کشیده و بافتنی را روی دامن‌اش گذاشته بود . ادامه داد : " در باره‌اش به دانشجوها توضیح دادم واونو به‌نمایش گذاشتم . ابتکارهایی رو که تهاش به کار برده بودم ، نشون‌شون دادم . "

" برید " . گفت : " بخاطر دارم . " ،ولی‌جرات‌نکرد ناشکیبایی‌اش را نشان دهد . گلدان از مدت‌ها پیش در خانه‌ی آن‌ها بود و در تمام این مدت همیشه یکی از بحث‌های اجتناب‌ناپذیر محافل دوستانه و خانوادگی به شمار می‌رفت . " دوریس " پیوسته باشکسته نفسی و کم رویی از آن حرف می‌زد ودرباره‌ی عدم‌تناسب جزیی‌اش لطیفه‌ها می‌ساخت ، ولی در رابطه با آن ، همان غروری را داشت که اشخاص غیر خلاق هنگام خلق اتفاقی یک چیزی ، دارند .

" دوریس " گفت : " رالف نوفلد در انتهای آن قسمت میز ایستاده بود . " و با دستش قسمتی را که نزدیک صندلی دسته‌دار بزرگ بود ، نشان داد . حالا روی این قسمت میز چیزی نبود ، در واقع اززمان شکستن گلدان خالی مانده بود و "برید" ناگهان دریافت که خالی گذاشتن جای گلدان ، درواقع نشان دهنده‌ی یک حالت سوگواری است .

" دوریس" ادامه‌داد : " اونجا ایستاد ، آرنج‌اش کمی تکان خورد و بعد گلدون از روی میز افتاد و هزار تکه شد . "

" دوریس" بار دیگر به محل خالی‌کف اتاق ، که محل‌افتادن گلدان‌بود ، خیره شد . تردیدی نبودکه باز هم تکه‌های گلدان را آنجا می‌دید : " بعد از اون ، روزها و روزهاکوشیدم یه‌جوری‌دوباره اونو بچسبونم . نتونستم . خیلی خرد شده بود . "

" برید" با ناراحتی گفت : " اتفاقیه که افتاده ، ناراحتی نداره . "

ـ " شکستن اون گلدون یه اتفاق نبود ، حالا وقتشه که اینو بدونی . آن موقع چیزی نگفتم ، چون نمی‌خواستم رابطه‌ی تو و اونو تو دانشکده خراب کنم . ولی "رالف" حالا مرده و من می‌تونم اینو بگم . شکستن گلدون اتفاقی نبود . درست همون موقع تصادفا داشتم " رالف" رو نگاه می‌کردم . دیدم که آرنج‌اش روحرکت‌داد . هیچ دلیلی نداشت که این حرکت رو بکنه . دستش به چیزی نخورده بود . یکه نخورده بود . آرنج‌اش درست تا آن اندازه که لازم بود ، عقب رفت . وقتی گلدون افتاد و خرد شد ، اصلا" تکان نخورد ، درحالی که همه جیغ کشیدند و ازجاشون پریدند . اون جم نخورد ، ازقبل می‌دونست که چه اتفاقی خواهد افتاد . متوجه هستی . اون فقط به پشت سرش وبه تکه‌های گلدون نگاهی کرد و خودشو عقب کشید . هیچ‌وقت ، نه همون موقع و نه بعدها ، از عمل‌اش ابراز تاسف نکرد . فقط یه کمی خندید . از ته دل خندید . از اینکه منو بیچاره کرده بود ، خوشحال به نظر می‌رسید . "

" برید" سرش را تکان داد و گفت : " داری موضوع رو خیلی بزرگ می‌کنی . . . "

ـ " من فقط دارم اونچه‌رو که‌اتفاق‌افتاده‌برات‌تعریف‌می‌کنم . " چشم‌های‌اش داغ ، اما خشک بود ، افزود : " بزار اینو بهت بگم ، "لو" ، برای خیلی‌ها شاید این چیزی نباشه : فقط یه‌گلدون‌شکسته . ولی برای من این حادثه ،انگیزه‌ای برای قتل بود .اگه در اون‌لحظه

چاقویی در دست داشتم ، " لو" ، تا دسته تو قلب‌اش فرو می‌کردم و لذت می‌بردم ، اونو می‌کشتم . "

" برید " کوشید احساسات را کنار بگذارد ، با لحنی خشک گفت : " فکر می‌کنی که می‌تونستی این‌کارروبکنی . ولی اگه چاقو دستت بود ، نمی‌کردی . "

ــ " اوه ، نه . خودتو گول نزن ، " لو" . من‌این‌کارر‌ومی‌کردم . "

ــ " می‌تونستی کارای دیگه‌ای بکنی ، "دوریس" :ممکن بود بلرزی و سرش داد بکشی ، اونو کتک‌اش بزنی ، ولی تو هیچکدوم از اینارو نکردی . تا اونجا که یادمه خودتو کاملا" کنترل‌کردی‌ومیزبان کاملی بودی .موقع رفتن با همه خداحافظی کردی و فقط بعد از اون بود که . . . "

ــ " من با " رالف " خداحافظی نکردم . "

ــ " با وجود این ، کنترلتو حفظ کردی . پس اگه تونستی جلـو فریادت‌رو بگیری ، می‌تونستی جلو کشتن‌ات رو هم بگیری . "

ــ " نه ، شاید فریاد کشیدن فایده‌ای نداشت . این اون چیزی نبود که می‌خواستم . بهت می‌گم چه احساسی درباره‌اش داشتم . وقتی شنیدم مرده ، خوشحال شدم . فقط ازاینکه پای ما هم تو ماجرا گیر بود ، ناراحت شدم و تاسف خوردم ، همین . تقریبا "یه سال از این ماجرا می‌گذره ، ولی من هنوز اونو نبخشیده‌ام و هنوزم فکر می‌کنم که اون سزاوار مرگ بود . هرکس اون‌کاری راکه"رالف" اون شب کرد ، بکنه ، آدمیه که با بدجنسی‌اش احتمالا" زندگی خیلی‌هارو خراب کرده . "

ــ " خیلی خب ، دوریس . " . "برید" کوشید به این موضوع خاتمه دهد ، گفت :

" این حرفات چیزی‌رو ثابت نمی‌کنه . "

ــ " چیزی رو ثابت نمی‌کنه ؟ من سعی می‌کنم بهت حالی کنم که تو چیزی از انگیزه نمی‌دونی ، "لو" . نمی‌دونی که یه‌چیزی‌ممکنه یکی رو به قتل واداره ولی در دیگری اصلا" اثر نداره . باید هم

ندونی ، رشته‌ی تو که این نیست .

اگه یه کارآگاهی وارد دفترت بشه ، حتا باهوش‌ترین‌کارآگاه ، و بهت بگه که بده من جای تو آزمایش کنم ، از خنده روده‌برمی‌شی . خب ،پس چرا باید فکر کنی به این دلیل که یک شیمیدان هستی ، می‌تونی یه کارآگاه هم باشی ؟ تو تجربه‌اش رو نداری و نمی‌دونی که چکار باید بکنی . تو فقط داری برای خودت دردسر درست می‌کنی . بیا و دست بردار" لو" ، دست بردار . . . "

" برید " ساکت بود .

" دوریس" گفت : " بزار یه حادثه باقی بمونه ، " لو" و اگه کسی اونو کشته ، به ما چه ربطی داره . تو که خدا نیستی ، مجازات کردن وظیفه‌ی تو نیست . "

" برید " سرش را از" دوریس" برگرداندو زیرلبی گفت : "باید به" کپ" زنگ بزنم . "

" برید " دوساعت کسل کننده و فلاکت بار را با نوشته‌ی " آنسون " سپری کرد . این بخش ازکتاب به سال‌های اولیه‌ی‌حرفه‌ی "جی .جی – برزلیوس" ،شیمیدان سوئدی اختصاص داشت . او در دوران خود سلطان بلامنازع و دیکتاتور شیمی بود . وی به‌شاخه‌های مختلف این علم کمک‌های شایانی‌کرد .کشف‌عناصر متعدد ، اختراع کلمه‌ی" کاتالیز" و متداول ساختن علائم اختصاری در شیمی از جمله خدمات اوبه این علم است .

در میان تمام شیمیدان‌ها ، "برزلیوس" قهرمان " آنسون" بود و همان طور که "برید" نوشته‌ی " کپ " را می‌خواند و پیش می‌رفت متوجه می‌شد که" آنسون " تا چه‌اندازه ــ شاید هم به‌طورناخودآگاه ــ می‌کوشد شبیه قهرمان‌اش باشد . البته هیچ کسی در نیمه‌ی اول قرن بیستم نمی‌توانست‌قدرتی را که" برزلیوس" در قرن نوزدهم روی شیمی داشت ، داشته باشد .علم به طرزشگفت‌انگیزی وسعت یافته بود .

" برزلیوس" پیش از اینکه بمیرد ، مرگ دوران خود را به چشم

دید. او نظریه‌ی انقلابی شیمی الی را ارائه داده وبا اشتیاق و ایمان به آن چسبیده بود، تا جایی که این نظریه، فقط با اتکاء به حمایت خود "برزلیوس"، همچنان در برابر یافته‌های متضاد و روز افزون جود ایستادگی و لجاجت می‌کرد. با اینهمه، در دوران پیری "برزلیوس" بود که نظریه‌های اصولی و درست‌تر شیمی آلی به تدریج به ثبات و استحکام رسید و با مرگ او به طور بلامنازع جانشین نظریه‌های پیشین شد.

آیا "آنسون" هم خود را در این جایگاه می‌دید؟ آیا او نیز در برابر جوانان متکی به اصول جدید شیمی و روش‌های تازه‌ای آزمایشگاهی، خود را تنها طرفدار بزرگ شیمی قدیمی می‌دانست؟

"برید" که خسته و دلتنگ بود، سرانجام دست از خواندن نوشته‌ی "آنسون" کشید. "دوریس" پیش‌اش آمد تا در باره مسایل جزیی و روزانه‌ای مانند موجودی شیر و غیره، تذکراتی به اودهد. "برید" بعد از اینکه مطمئن شد درها قفل است و لوازم مختلف آشپزخانه همه از برق کشیده شده‌اند، به طبقه‌ی بالا رفت تا بخوابد.

بدون هیچ ناراحتی‌ای به خواب رفت، اما یک خواب بی‌قرار و آکنده از رویاهای درهم و برهم و آشفته. سپس خود را درحالتی یافت که به بالش اش خیره شده بود. از تاریکی و سکوت فهمید هنوز صبح نشده است. سرش را بلند کرد تا صفحه‌ی شب‌نمای ساعت کوچک شماطه‌دار را که روی میز اتاق خواب بود، ببیند. ده دقیقه از ۳ گذشته بود.

بالش را جابجا کرد و سرش را با دقت روی طرف خنک‌آن گذاشت. سپس با همان دقت دست‌ها و پاهایش را طوری دراز کرد که به نظرش راحت‌ترین حالت بود. چشم‌هایش را بست. فایده نداشت. خوابش نبرد. از این وضع ترسید. این حالت، به ویژه در چند سال گذشته، وقتی سراغ اش می‌آمد که ناراحت بود. یک چیز کوچک، یک ناراحتی جزیی در وضعیت خوابیدنش، یک صدای ناچیز از بیرون، ممکن بود او را بین مثلا" ساعت ۲ تا ۴ بیدارکند.

بعد از آن دیگر خوابش نمی‌برد و ناراحتی‌هایش‌بزرگ‌تر وبزرگ‌تر می‌شدند وبه مرحله‌ای می‌رسیدند که دیگر نمی‌شد برآن‌ها غلبه کرد.

بعضی مواقع می‌توانست با این وضعیت مبارزه کند، خوب می‌دانست با چه حیله و کلکی خود رااز دست‌آن‌رها سازد. بخوبی درک می‌کرد که با دمیدن صبح و سرزدن خورشید، وحشتناک‌ترین ترس‌ها و اضطراب‌های شبانه کوچک‌تر و کوچک‌تر خواهد شد. گاهی اوقات که گرفتار این حالت می‌شد، به عمد ذهن‌اش را به طرح یک آزمایش، یا درسی که باید می‌داد، مشغول می‌کرد. گاهی اوقات نیز کتابی برمی‌داشت و با خواندن آن بی‌خوابی را پشت سر می‌گذاشت.

مواقعی نیز بود که او هیچگونه روحیه‌ی دفاعی در برابر این حالت نداشت. در این قبیل مواقع همچنان سرجای‌اش درازمی‌کشید و غرق در افکار ناراحت کننده می‌شد.

"دوریس"* به سنگینی خوابیده‌بود. روشنایی خیابان از لای پرده‌های پرده کرکره به درون راه می‌یافت و روی صورت "دوریس" می‌افتاد و حالتی سایه و روشن به آن می‌داد. "دوریس" همیشه به پهلو می‌خوابیدو "برید" روی شکم. "برید" نمی‌دانست چرا هر کسی طرز خوابیدن خاصی را دارد؟ چرا حالتی خاص برای یکی، راحت‌وبرای دیگری ناراحت کننده است؟ آیا این نتیجه‌ی عادت دوران کودکی بود؟ یا نتیجه‌ی تفاوت جسمانی ناشی از طرز پخش عروق خون و یا انتهای اعصاب؟ برای لحظه‌ای کوشید در این باره بیاندیشد، آزمایش‌هایی را به تصور آورد و نظریه‌های خنده‌داری ارائه دهد تا شاید به خواب رود، مانند کسی که هنگام بی‌خوابی گوسفندها را شماره می‌کند، اما هیچکدام فایده‌ای نداشت.

در این میان به فکر "دوریس" افتاد و بخود گفت که نکند گلدان‌اش را خواب می‌بیند. گلدان وآرنج، چرا "رالف" این کار را کرد؟ اگر او به عمد وباسوءنیت گلدان را انداخت، به این دلیل

بود که می‌دانست آن گلدان برای" دوریس" چه اندازه ارزش دارد و چیزی جای آن را نمی‌گیرد؟ یــا عمل" رالف" به این دلیل بود که می‌خواست" دوریس"، و ازطریق او" برید" را اذیت‌کند؟ این عمل نوعی ابراز نفرت از جانب" رالف" به" برید" به حساب نمی‌آمد؟ آن موقع، "رالف" چه مدتی دانشجوی"برید" بود؟ زمان حادثه، کریسمس گذشته بود واوشاید شش ماه بود که با "برید" کار می‌کرد. او" دوریس" را نمی‌شناخت. پیش‌تر، هرگز او را ندیده بود. این" دوریس" نبود که" رالف" می‌خواست اذیت‌اش کند، بلکه فقط و فقط" برید" هدف او بود. این"برید" بود که"رالف" از او نفرت داشت، نه" دوریس". " جین‌مارکیس" راست می‌گفت.

ولی خوب، اگر فرض کنیم که این طور باشد، انگیزه‌ی چنین نفرتی چیست؟

مردم خیلی راحت از انگیزه حرف می‌زنند، انگار همه محاسبه‌های‌ریاضی را به کار گرفته‌اند، هی این ور آن ور می‌کنند و به یک نظر روشن می‌رسند. خود را قادر به تجزیه و تحلیل و پیش‌بینی می‌پندارند. ولی به هیچ وجه این طور نیست. عمل آن‌ها شبیه عمل" دوریس" است و عین همانی است که"دوریس" می‌کوشید بگوید و ثابت کند. عواملی که سبب پیدایش انگیزه می‌شود، عوامل تاریک، غیرقابل شناخت وپیچیده‌ای هستند. آنچه که می‌تواند برای‌یکی انگیزه باشد، ممکن است برای دیگری هیچ معنی نداشته باشد، همان گونه که نوعی حالت خوابیدن برای یکی راحت‌ترین حالت است و برای دیگری ناراحت‌ترین.

" برید" چگونه می‌تواند چنین گره پیچیده‌ای را باز کند؟ او آنقدر آگاهی ندارد که حتا انگیزه‌های همسر خود راتشخیص‌دهد، کسی که هرروز و هر ساعت می‌بیندش. توانسته بود آرزوی"دوریس را برای‌ثبات و امنیت شغلی تشخیص‌دهــد و بداند که او برای به دست آوردن این امنیت چه کارهایی ممکن است بکند. بااین حال

نتوانسته بود رابطه‌ی میان یک گلدان شکسته و به جوش آمدن غیر قابل کنترل خون در **رگ‌های** " دوریس"را ، آن طور که باید ، کشف کند .

اگر در رابطه‌با " رالف " خود"برید " را در نظر بگیریم ، چه چیزی " برید " را برمی‌انگیزد؟ چه چیزی " برید " را به حرکت وامی‌دارد؟ اگر پلیس بگوید : " برید تو یک قاتل هستی ، تو انگیزه داری " .چی؟ او چگونه می‌تواند در برابر این اتهام از خود دفاع کند؟ آیا او انگیزه‌های خود را می‌شناسد) اگر پلیس بگوید ، "برید به خاطر گلدان" دوریس" ،"رالف " را کشته است ، چی؟ چطور می‌تواندبگوید ، نه . " دوریس" گفت که می‌توانست "رالف " را به دلیل گلدان‌اش بکشد ،پس پلیس خواهدگفت که" دوریس" او را واداشته است این کار را بـرایش بکند واینکه ، به مدت تقریبا " یکسال ، به مدت تقریبا " یکسال ، به مدت تقریبا " یکسال (افکارش آشفته و سنگین می‌شد) به مدت تقریبا " یکسال آن دو با هم‌توطئه چیده‌اند که"رالف " را بکشند : " رالف " گلدان را دوباره درست کن و گرنه . . . تو را خفه خواهیم کرد . . . مسموم کردن . . . پرت کردن از . . .

ساعت ۷ صبح پیش از اینکه ساعت زنگ بزند ، دوباره بیدار شد . بی‌خوابی‌اش را به یاد آورد ولی به دقت نتوانست به خاطر آورد که به چی‌فکر می‌کرده است . تنها چیزی که به یاد داشت فکر کردن به یک گلدان شکسته ، بود . تا چند لحظه پیش از بیدار شدن‌اش ، گلدان را خواب می‌دید . می‌دید که گلدان در انتهای میز قرار دارد ، درست مثل موقعی که هنوز نشکسته بود ، جز اینکه حالا در سراسر بدنه‌ی گلدان خطوط نازکی دیده می‌شد که جای به هم چسباندن تکه‌های خرده شده ، بود . "برید " به گلدان نزدیک شد و"دوریس" داد زد که مبادا به آن دست بزنی ، چون‌چسب‌اش هنوز خشک نشده است . " برید " می‌دید که خطوط بدنه‌ی گلدان به رنگ سرخ است ، چون رنگ خون . اینجا بود که بیدار شد . اما

گلدان هنوز در مغزش بود و فقط بعد ازاینکه باعجله دوشی گرفت، از ذهن‌اش بیرون رفت.

"کپ آنسون" برابر تلفنی که" برید" دیشب به او زده بود، درست سر ساعت‌نه، آمد. " برید" که صبحانه‌اش را خورده و آماده شده بود در را برایش باز کرد و او را یک راست به اتاق کارش در زیرزمین، برد.

" آنسون" عصای‌اش را زمین گذاشت و روی یکی از دوصندلی اتاق مطالعه نشست وگفت: " برزلیوس‌پیررا چگونه‌دیدی، "برید"؟"

" برید" لبخندی زورکی زد و گفت: " آدم متکی‌به‌نفسی‌یه."

ــ " باید هم باشه. می‌دونی، لقب بارون بهش‌دادند."

ــ " اوه، واقعا"؟"

ــ " فصل بعد، در این باره نوشته‌ام. روزعروسی‌اش بود. خیلی دیر، با دختری که سی سال از خودش جوان تر بود، ازدواج کرد و پادشاه سوئد به عنوان هدیــه‌ی‌عروسی، لقب بارون بهش داد. این قضیه رو مفصل نوشته‌ام. دلیلی نداره که تاریخ شیمی آلی، تاریخ شیمیدان آلی نیز، نباشد."

" برید" نمی‌دانست که چه باید بگوید. تردیدی نبود کــه " آنسون" در زندگی خودش شیمی را از زندگی خصوصی‌شیمیدان جدا کرده بود. هرگز به زندگی خصوصی‌اش اجازه نداده بود در کارش مداخله بکند.

گفته می‌شد که زمانی زنی به نام خانم "آنسون" وجود داشته که حالا دیگر مرده بود و" آنسون" تنها زندگی می‌کرد، با یک مستخدمه که مراقب او بود. باز، گفته می‌شد، " آنسون" دختری هم دارد که ازدواج کرده و با بچه‌هایش در"میدوست" زندگی می‌کند. " آنسون" هرگز از آن‌ها حرفی نمی‌زد. نشانه‌ای از بیزاری از آنان در دست نبود. او به این دلیل هیچوقت از آن‌ها صحبت نمی‌کرد که ارتباطی با شیمی نداشتند "برید" گفت: " جایی که مسایل شخصی با تاریخ شیمی آلی ارتباط پیدا می‌کنه، باید در

باره‌شون حرف زده بشه. به عنوان مثال، دادن لقب بارون بـــه "برزلیوس" نشانه‌ای از ارزش قایل شدن به کاراش از طرف جامعه‌ی اون روز بوده. شیمی آلی اون اندازه تو زندگی روزمره‌ی جامعه‌ی اون‌روز اهمیت داشته که نشان افتخاری به یه شیمیدان آلی داده بشه و ازش تجلیـــل به عمل بیاد." "آنسون" به آرامی‌وبه‌علامت تائید سرش را تکان داد و گفت: "به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. متشکرم. حالا باید بگم که چند پاراگراف را درمورد" سلینوم" حذف کرده‌ام. البته تموم مسایل مربوط به تجزیه به‌وسیلـــه‌ی " بوری" فوق‌العاده جالبه، ولی، خب، شیمی آلی نیست."

" برید" گفت: " موافقم. در این صورت کتاب خیلی طولانی می‌شه."

– " خوبه، حالا ممکنه نگاهی به صفحه‌ی ۲۸ بکنی. هنوزالبته به نظریه‌ی انقلابی نرسیده‌ام، ولی اینجا جای مناسبی به نظر می‌رسه..."

آن دو با این روال کار را ادامه دادند. سرها بیخ‌هم، صفحات نوشته را ورق زدنـــد و ورق زدنـــد، جلو رفتند وعقب برگشتند تا اینکه سرانجام صدای" دوریس" در گوش‌شان طنین انداخت. "دوریس" به دلیل حضور" کپ آنسون" لحن صدای‌اش را به طور ساختگی نرم کرده بود: " لو، فکر می‌کنم ویرجینیا حاضر باشه."

"برید" سرش را از نوشته برداشت: " خیلی خب، "دوریس". خب " کپ" فکر می‌کنم تا اندازه‌ی زیادی کاری‌رو که قراربودبکنیم، کردیم. ممکنه بقیه‌رو برای یه وقت دیگه بزاریم؟"

" آنسون" گفت: " جایی می‌خواهید برید؟"

– " می‌خوام" جینی" رو به باغ وحش ببرم. قراره"جینی" برای کلاس انگلیسی هفته‌ی آینده‌اش انشایی بنویسه، امیدوارم باغ‌وحش هم موضوع انشاءرو بهش بده هم از تماشای اون لذت ببره. و مهمتر از همه، مادرش هم یه نفس راحتی می‌کشه. و این یعنی با یه تیر دو نشان زدن."

" برید " خنده‌ی کوتاهی کرد و بلند شد، صفحه‌های نوشته را مرتب کرده وماشین دوخت را روی آن گذاشت تا پخش و پلا نشود.

" آنسون " چیزهای خودش را جمع کرد و در همان حال گفت : " ناراحت نمی‌شی منم با شما بیام . هنوز مطالب زیادی هست که باید در باره‌شان صحبت کنیم . "

" برید " دل دل کرد و نفهمید که این درخواست ملایم را چگونه باید رد کند، آخر سر گفت : " برای تو خسته کننده‌می‌شه . "

" آنسون " با اندوه لبخند زد : " در سن من خیلی چیزها خسته کننده است . " عصای اش را برداشت .

روز آفتابی و ملایمی بود و هوا گرمای بی‌موقعی داشت . گرچه گرمای خورشید، تابستان را به یاد می‌آورد ولی از ازدحام خبری نبود . " برید " از این وضع احساس رضایت کرد و به خود گفت : خوبه که دست کم این یکی طرف ما رو گرفته .

"برید" و " آنسون" روی نیمکت نشسته بودند و"جینی" به قسمت نگهداری میمون‌ها رفته بود . " برید " با پریشانی قفسی را نگاه می‌کرد که از میله‌ی بلندی در وسط قسمت دایره‌ای چمنی، آویزان بود . داخل قفس، عقاب طلایی پیری دیده می‌شد که هنوز درنده خویی بی‌حال‌اش را درون چشم‌های کوچک و زرداش حفظ کرده بود . " برید " نمی‌دانست که چه مدتی است این حیوان، داخل قفس زندانی است ودر عالم هستی، با توجه به معیار جنایت و مکافات، چه گناهی را مرتکب شده که چنین کیفری را برای‌اش تعیین کرده‌اند .

" آنسون " پاکتی ذرت بوداده خریده بود، عصای‌اش را روی زانوهایش گذاشته‌و با لذتی آشکار دانه‌های نرم ذرت را با سر و صدا زیر دندان خرد می‌کرد . گفت :

" برید "، دیروز بعد از ظهر با " لیتل‌بای" حرف زدم . "

ـ " اوه؟ "

ـ " داشت در باره‌ی کلاس‌های ایمنی که ازمدت‌ها پیش‌طرح‌اش

را ریخته بوده، صحبت می‌کرد. این حقه باز پیر، خودشو قانع کرده که واقعا" از مدت‌ها پیش به فکر برگزاری این کلاس‌ها بوده."

ـ "بله، می‌دونم." "برید" در واقع علاقه‌ای به ادامه‌ای این بحث نداشت.

ـ "وبعد، از تو پرسید!"

"برید" بلند شد و مهره‌های پشت‌اش تیر کشید: "ازمن؟"

ـ "بله، به همین دلیله که اینجا آوردمت. نخواستم خانم "برید" بفهمه، می‌دونی."

ـ "خب، چه می‌گفت؟"

ـ "چیز خاصی نمی‌گفت. صریحا" چیزی نگفت. ولی این طور که من فهمیدم این دفعه که مسئله‌ی انتصاب تو مطرح می‌شه، فقط برای یه سال دیگه تمدید خواهد شد، برای آخرین بار. آن وقت باید ظرف این یه سال شغل جدیدی برای خودت پیداکنی."

۱۱

به نظر می‌رسید دمای هوا پائین آمده است. خورشید که مستقیم روی شانه‌های "برید" می‌تابید، دیگر گرمایی نداشت.

صدای "آنسون" از فاصله‌ای دور می‌آمد و صداهای درهم و برهم و نامفهوم مردمی که مشغول گذراندن تعطیلات بودند، دورتر و دورتر می‌شد. نگرانی اصلی "برید" از این نبود که وسیله‌ی گذران زندگی را از دست می‌دهد، یا ناچار است راهی را که سال‌ها برای تأمین زندگی برگزیده، تغییر بدهد. نگرانی اصلی، "دوریس" بود.

"دوریس" این وضع را پیش‌بینی کرده بود. تا زمانی که "برید" حق تصدی نداشت، امنیت شغلی‌اش به لطف و مرحمت "لیتل‌بای" و یا هر رئیس بخش دیگری که جانشین او می‌شد، بستگی داشت. "برید" همیشه با کله‌شقی و سماجت در برابر دوریس" گفته بود که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. موقعیت خانواده‌اش بستگی داشت به همین جمله: "چنین اتفاقی نخواهد افتاد."

حالا چگونه باید با "دوریس" روبرو شود؟

نمی‌شد گفت "کپ‌آنسون" اشتباه می‌کند، یا حرف‌های "لیتل‌بای" را بد تعبیر کرده است. نتیجه‌گیری "آنسون" خیلی خوب با تعبیر

"برید" از سردی دیروز صبح "لیتل بای"، جور در می‌آمد. بعد از ظهر همان روز بود که "لیتل بای" با "آنسون" حرف زده بود.

"برید" گفت: "این به‌دلیل‌قت..."، ولی دیگر ادامه نداد. داشت کلمه‌ی قتل را به کار می‌برد، یا تقریبا" به کار برده بود. جمله‌اش را به این صورت اصلاح کرد: "این به دلیل اتفاقیه که برای "رالف نوفلد" افتاده؟"

"آنسون" حیرت زده به نظر می‌رسید. گفت: "منظورت حادثه‌ی "رالف" است؟"

ـ "آره".

ـ "لیتل‌بای چیزی در این باره نگفت، چرا باید بین این دو موضوع رابطه‌ای وجود داشته باشد؟"

"برید" شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاه‌اش را از "آنسون" برگرفت.

"آنسون" گفت: "موضوع مربوط به نتایج تحقیقات توئه، تو به اندازه‌ی کافی مطلب تحقیقی منتشر نکرده‌ای."

"برید" با تلخی گفت: "یعنی چه کار باید می‌کردم، خودمو هلاک می‌کردم؟"

ـ "خب، می‌دونی "برید"، این یه داستان قدیمی‌یه. همیشه شهرت آدمه که ارزش‌اش رو برای دانشگاه معین می‌کنه. و شهرت یه نفر از راه خدمات او به تحقیقات علمی به دست میاد و این خدمات با توجه به تعداد مقاله‌هایی که منتشر می‌کنه، معین می‌شه".

"برید" گفت: "پس تصور می‌کنم اگه یافته‌های خودمو سرهم بندی می‌کردم و چند خطی از آن‌ها را به روزنامه‌ها می‌دادم، اگه از هر قسمت تحقیقاتم یه دوجین مقاله منتشر می‌کردم، مرد بزرگی بودم، نه؟ پس معلومه که شهرت یه نفر با توجه به تعداد ورق پاره‌های تحقیقاتی که هی بیرون می‌ده، تعیین می‌شه."

پیرمرد دست‌اش را به علامت آرام کردن "برید" بالا برد، آن را آهسته روی زانوی "برید" زد، غرولندی کرد و با صدایی رگه‌دار

گفت: "برید، برید، بهتره کیفیت‌رو با کمیت قاطی نکنی. مقاله‌هایی که تو طی ده‌سال گذشته عرضه کرده‌ای دقیق و با ارزش بوده‌ان ولی به زحمت می‌شه گفت که خدمت درخشانی به حساب می‌آمده‌ان."

"آنسون" با رضایت خاطر از عبارتی که به کار برده بود، چهره‌اش را با خنده‌ای آراست و ادامه داد: "بله، به زحمت می‌شه گفت که خدمت درخشانی به علم بوده‌ان."

"برید" با درماندگی گفت: "من به ندرت دانشجویان درخشانی داشته‌ام." از گفته‌اش خجالت کشید، دلیلی نداشت سرزنش را از خودش دور سازد و آن را متوجه دیگران کند. ولی "آنسون" همین نکته را گرفت و گفت:

ـ"کاملا" درسته. خب، این تقصیر کیه؟"

ـ"می‌خواهی چکار کنم؟ چهار دست و پا دنبال کمک هزینه‌های تحصیلی بخزم و از این راه برای خودم دانشجو بخرم؟ من اهل این کارآ نیستم. از مدت‌ها پیش تصمیم‌ام‌رو گرفته‌ام، "کپ"، هیچوقت کلاه‌گدایی به‌دست، رونه‌ی واشنگتن نمی‌شم تا برای طرح‌های خودم، از دولت پول بگیرم. نمی‌خوام تحقیق‌ام‌رو زرق و برق بزنم و اونو با مد روز مطابقت بدم. من دارم درباره‌ی چیزی که علاقه دارم تحقیق می‌کنم، همین. اگه این تحقیق خدمتی به‌عموم باشه، اونو بسته‌بندی نمی‌کنم و برای خودنمایی پیش این و اون نمی‌برم. واگه هم خدمتی به حساب نیاد، این هم اهمیتی نداره."

"برید" با خشم حرف زد، در ذهن‌اش خود را توجیه کرد. باز هم، مثل همیشه، می‌شنید او را به دلیل اینکه فقر را با فضیلت همراه می‌داند و پولداری را گناه، متهم به حماقت می‌کنند.

"آنسون" گفت: "اوه، بس کن. می‌دونی که من درباره‌ی این کمک‌هزینه‌های تحصیلی‌چطوری فکر می‌کنم. حرف من این نیست. ولی تو چرا این‌قدر ناراحتی؟ مگه نمی‌تونی شغل دیگه‌ای پیدا کنی؟" با نگاهی تیز و محکم به "برید" زل زد.

"برید" نمی‌دانست چطوری با این نگاه مقابله کند. چه

می‌توانست بگوید؟ می‌توانست بگوید که او درگیر یک دور تسلسل منفی است؟ می‌توانست بگوید که نگرفتن ترفیع ضرورتا" خود ترفیع را منتفی می‌کند؟ که بعد از اینهمه سال درجا زدن در سمت استادیاری، مسلما" هر وقت صحبت از ترفیع بشود، پرسش‌هایی پیش خواهد آمد؟

چرا اینهمه مدت استادیار باقی مانده است؟ این مرد چه ایرادی در کارش هست که اینهمه سال نتوانسته ترفیع بگیرد؟ اینجا است که ترفیع بستگی پیدا می‌کند به پاسخ این پرسش‌ها. از سوی دیگر هر سال که ترفیع عقب می‌افتد، به همان نسبت به تعداد این پرسش‌ها افزوده می‌شود و ضرورتشان شدت می‌یابد. "برید" می‌دید که برای این پرسش‌ها، پاسخی درخور ندارد.

فکر کرد هرموقع که بخواهد شغل تازه‌ای پیدا کند، همان پرسش‌ها مطرح خواهد شد. موضوع این نیست که او برای پیداکردن کار بیش از اندازه مسن است، یا شیمیدان خیلی بدی است، بلکه مسئله این است که خیلی درجا زده است.

با اندیشیدن به یافتن کاری تازه، "برید" به سرعت تصویرهایی از مراحل مختلف آن را در ذهن مجسم کرد: شرکت در مصاحبه‌های مؤدبانه، سرگردانی محترمانه میان بخش‌های شیمی، دست دادن احترام آمیز با اعضای بخش‌ها، بحث‌های مودبانه‌درباره‌ی‌تحقیق من، تحقیق تو، تبادل محترمانه‌ی مقاله‌های منتشر شده، آنقدر محترمانه و مملو از ادب که تحمل‌اش فزون از توان انسان است.

تمامی این ادب و احترام حکایت از این دارد که هیچ کسی آنقدر بی‌ادب نخواهد بود تا این پرسش پراهمیت را مطرح سازد: چرا این همه‌سال استادیار باقی مانده‌ای، دکتر "برید"؟ چرا دانشکده‌ات به جای ترفیع، ترا بیرون می‌کند؟ آیا در برابر این پرسش می‌توان پاسخ داد که آنان به من ترفیع نمی‌دهند چون در گذشته به من ترفیع نداده‌اند. مرا بیرون می‌اندازند چون از دستم خسته شده‌اند و خجالت می‌کشند از اینکه به من ترفیع نمی‌دهند.

"برید" هنوز می‌کوشید با نگاه خیره‌ی "آنسون" مقابله کند اما "آنسون" منتظر پاسخ نشد، گفت: "می‌تونم از نفوذم برای‌کمک بهت استفاده بکنم."

"برید" با خود اندیشید: چه نفوذی؟ تو اگه نفوذی در دانشکده داری برای این است که شبح زنده‌ای هستی و کسی نمی‌خواهد ترا برنجاند. غیر از این، دیگر کجا نفوذ داری؟

در جاهای دیگر، مردم "آنسون" واقعی را می‌پرستند، و "آنسون" واقعی که زمانی خدمت‌هایی درخشان به علم شیمی می‌کرد، مرده است. پیرمردی که اکنون خود را "آنسون" می‌نامد، آدم غاصبی است که فقط از طریق زمان با "آنسون" واقعی ارتباط دارد. از روح و نفوذ "آنسون" واقعی دیگر خبری نیست.

"آنسون" گفت: "یا اگه می‌خواهی که در دانشگاه بمونی، به خاطر خدا کاری کن که نگهات دارن. پیش از اینکه در ماه "ژوئن" بهات اخطار کنن، هنوز وقت داری، پس کاری بکن."

ـ"پس کاری بکن". "برید" گفته‌ی "آنسون" را تکرار و بعد گفت: "چه کاری؟"

"آنسون" ته عصای‌اش را روی پیاده‌رو شنی کوبید، طوری که مقداری سنگ ریزه به هوا برخاست. گفت: "داری تسلیم می‌شی؟ مبارزه کن، مرد. تو برای خوردن و خوابیدن تو دانشگاه نیستی، علم یه مبارزه است" و مشت گره کرده‌اش را به هوا بلند کرد.

"برید" پیش خود گفت:

ـ"ولی، چه بخواهی چه نخواهی، من برای خوردن و خوابیدن تو دانشگاه هستم، پیرمرد. در دنیا به اندازه کافی مبارزه هست که برای شرکت در آن پول خوبی به آدم می‌دهند. اما من اینجا، تو دانشگاه، برای مبارزه نمونده‌ام"

"جینی" از لانه‌ی میمون‌ها خارج شد و به طرف آن‌ها آمد. موهای صاف و سیاه‌اش در دو رشته بافته شده و در برخورد با ژاکت قهوه‌ای رنگ‌اش بالا و پائین می‌پرید. با هر قدمی که برمی‌داشت،

کفش‌های پاشنه کوتاه‌اش مقداری شن به هوا می‌پراند. گفت: "بابا، اجازه می‌دی به لانه‌ی خزنده‌ها برم؟"

"برید" سرش را بالا آورد و در یک لحظه نتوانست دخترش را بشناسد. بعد گفت: "آره، البته، کجاست؟"

ـ"اوناهاش، اونجا، تابلورو ببین."

"برید" دست دخترش را گرفت و گفت: "می‌خواهی ماهم باهات بیائیم؟" ناگهان احساس کرد دل‌اش می‌خواهد او را بغل کند، به سینه‌اش بفشارد و دست نوازش بر سرش کشد تا شاید احساس موجود کوچکی که از او آرامش و تسلی می‌گیرد، به نوبه‌ی خود، خود او را تسلی دهد. ولی "جینی" که به در ورودی لانه‌ی خزندگان نگاه می‌کرد، دستش را بی‌خبر، از دست پدرش بیرون آورد و از او دور شد و در همان حال گفت: "خودم می‌رم، زود برمی‌گردم." پروازکنان دوید: یازده ساله، اما کاملا" متکی به نفس.

"برید" گفت: "نظرتون درباره‌ی کار "رالف" چیه؟"

ـ"تحقیق در "سینیتیک"؟"، آنسون قیافه‌ای ناراضی به خود گرفت و سرش را به تندی تکان داد: "فراموشش کن."

ـ"فراموش‌اش کنم؟ چرا؟ اگه بتونم کارای نهایی‌اشرو تموم کنم و آخرین بررسی‌هارو روش انجام بدم، تحقیق "رالف" رشته‌ی کاملا" جدیدی رو در واکنش‌های آلی ارائه می‌ده". ("برید" ناگهان داشت از بازگرداندن امیدهای از دست رفته با خود حرف می‌زد)، ادامه داد: "می‌تونم مقاله‌ای منتشر کنم که حسابی همه‌رو به تحسین واداره."

ولی "آنسون" از این صحبت‌ها استقبالی نکرد. گفت: "چطور می‌خواهی این کار ناتموم‌رو تکمیل کنی؟ می‌دونی که یه دانشجوی جدید نمی‌تونه با تکمیل یه تحقیق ناتموم، دکترا بگیره."

ـ"معلومه که نمی‌تونه."

ـ"برید، نکنه می‌خواهی خودت این کاررو بکنی؟"

"برید" جوابی نداد. با کفش‌هایش شن‌های زیر پایش راسائید

تا جائی که از زیر آن‌ها تکه‌ای گل سفت، پیدا شد.

"آنسون" گفت: "تو برای این قبیل کارها زمینه‌ای نداری، می‌دونم." سرش را تکان داد و افزود: "اگه پیش از شروع این کار، پیش من می‌اومدی، بهت هشدار می‌دادم. هیچ استادی نباید کار تحقیقی‌ای‌رو به دانشجویش بسپاره که خودش از اون سردرنمی‌آره. روش من همیشه این بوده که آنچه‌رو دانشجوهام انجام می‌دن، بدونم و دقیقاً" درک کنم. بنابراین اگه یکی از اونا به دلایلی از صحنه خارج می‌شد، خودم به خوبی می‌تونستم کارش‌رو ادامه‌بدم. ولی تو در یه همچین وضعی نیستی، درسته؟"

"برید" سرخ شد. او از روی وظیفه، رونوشت دفترچه‌ی تحقیقات "رالف" را که مخصوص استاد بود، مطالعه کرده بود. ولی "انتگرال گیری‌ها و محاسبات مربوط به "آنتروپی" ترکیبی‌که در تحقیق "رالف" وجود داشت، از سطح درک "برید" خیلی فراتر بود. گفت: "تصور می‌کنم بتونم یاد بگیرم. از نظر من یاد گرفتن ایرادی نداره، به غرور آدم برنمی‌خوره."

ـ "موضوع، غرور نیست. تو وقتشو نداری. بزار بهت بگم چه کار کن."

"آنسون" با مهربانی دست‌اش را روی شانه‌ی "برید" گذاشت، به گونه‌ای که "برید" برای لحظه‌ای احساس کرد روابط اش با این پیرمرد، مانند روابط دانشجوهای او با خودش است.

"آنسون" ادامه داد: "اگه جای تو بودم تو یه رشته‌ی کاملاً" تازه کار می‌کردم. یه رشته کاملاً" تازه که آدمای کمی روش کارمی‌کنن، یه رشته که این جوون‌های مشتاق کمک‌هزینه‌های تحصیلی، به‌اش هجوم نبرده‌اند. اگه این کاررو بکنی حتماً" به کشف‌های باارزشی می‌رسی. به اون عقاب نگاه کن!"

"برید" سرش را بالا آورد، از آنچه که می‌دید تکان خورد. چشم‌های پرنده بسته و بال‌هایش جمع بود. منقارش به کندی باز و بسته می‌شد، انگار پیرمردی بود که در خواب غرولند می‌کرد.

همان‌طور که پرنده را نگاه می‌کرد، گفت: "خب، که چی؟"

ــ "می‌بینی، این پرنده گوشت‌خواره، گوشت می‌خوره. میمون‌هایی که تو اون لونه هستن، ممکنه حشره بخورن، ولی اغلب میوه و سایر غذاهای گیاهی می‌خورن. در حالی که می‌دونیم میمون‌های گیاه‌خوار، برخلاف عقاب‌های گوشت‌خوار، خیلی به انسان گوشت‌خوار نزدیکند. خب، این موضوع در شیمی چه‌جوری توضیح داده می‌شه؟"

"برید" گفت: "اصلا" این حرفا برای چیه؟"

ــ "دارم ازبیوشمی تطبیقی حرف می‌زنم. درباره‌ی تفاوت‌های شیمیایی میان انواع موجودات زنده. آدمای انگشت‌شماری که در بیوشیمی تطبیقی کار می‌کنن، اطلاعات کمی درباره‌ی شیمی آلی دارن. ولی تو اطلاعات خوبی داری و همین کمکات می‌کنه خیلی از بقیه جلو بیفتی. خب؟ کارت هم خیلی جالب‌توجه‌خواهد بود".

"آنسون" به لانه‌ی خزندگان اشاره کرد و گفت: "وقتی به اژدها، حیوانی‌رو بدون جویدن قورت می‌ده و پیش از اینکه دوباره غذایی بخوره، روزها و شاید ماه‌ها به تدریج آن را هضم می‌کنه، از نظر شیمی این تطابق گوارشی چه جوری انجام می‌گیره؟..."

"برید" با بی‌میلی خندید: "خدای بزرگ! "کپ"، نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم."

ــ "موضوع همینه. خودت خط خودتو پیدا کن.

ــ "نه، "کپ"، نه. چنگی به دل نمی‌زنه. من هیچ علاقه‌ای به کار روی حیوانات ندارم."

"آنسون" دمق شد: "برید اگر تو این کاررو بکنی، مطمئنم که می‌تونم با "لیتل بای" صحبت کنم و نذارم به خدمتات خاتمه بده. حداقل می‌تونم ازش بخوام یه فرصت دیگه بهت بده تاتحقیق تازه‌ای‌رو شروع کنی. حتا ممکنه تحت‌تاثیر این موضوع بهات ترفیع هم بده، غیرممکن نیست."

ــ "متشکرم "کپ"، حتا در این صورت هم..."

ــ "تو فقط به این دلیل که یه چیزی تازه هست، ازش می‌ترسی؟"

ـ"نه، ولی باید علاقه هم داشته باشیم. الان به چیزی که علاقه داریم "سینتیک"... سعـی می‌کنم خودم کار "رالف" رو ادامه بدم، سعی می‌کنم."

"آنسون" از جای‌اش برخاست: "برید، من می‌رم. تو داری اشتباه می‌کنی."

"برید" از پشت سر "آنسون" را که از او دور می‌شد نگاه کرد. درون‌اش چنان آشفته بود که نتوانست در آن لحظه احساسات خود را ارزیابی کند. مرد بیچاره. آشکارا عصبانی بود. هنوز داشت رشته‌های تحقیقی دیگران را تعیین می‌کرد، هنوز داشت آن‌ها را دیکته می‌کرد. البته او از علم "سینتیک" و مکانیسم‌های واکنش نفرت داشت. این در واقع همان چیزی بود که او را از صحنه خارج کرده و نظراتش را کهنه کرده بود.

بیوشمی تطبیقی؟

"برید" به عقاب نگاه کرد و اندیشید: خب که چی؟

امید ضعیفی را در خود احساس کرد. این امید فقط ناشی از قول "آنسون" برای صحبت درباره‌ی وضع‌اش بود. ولی به خوبی می‌دانست که این یک امید واهی است. چون "آنسون" در واقع نمی‌تواند "لیتل بای" را متقاعد کند. "برید" مطمئن بود. دیگر هیچ کس اعتقادی به قدرت "آنسون" نداشت، مگر خود وی.

و حالا مسئله‌ی "رالف"...

"برید" کوشید امید ضعیفی را که چند دقیقه پیش در دل‌اش جوانه زده بود، بچسبد. ولی نتوانست، حتا این امید ضعیف نیز از او می‌گریخت. مسلم است که اگر او کتاب "رنک" را درباره‌ی "سینیتک" می‌خواند...

ولی او بارها این کتاب را دیده و دریافته بود که کار سختی است، آن اندازه سخت که از عهده‌ی او خارج است. روی نیمکت نشست، منتظر "جینی" شد و به شدت احساس تنهایی کرد.

نزدیک ساعت ۴، "برید" و "جینی" به خانه برگشتند. "دوریس"

هم داشت کارهایش را تمام می‌کرد. او از نبودن شوهر و دخترش استفاده کرده و خانه را تمیز و مرتب کرده بود، به گونه‌ای که همه چیز در نگاه اول اندکی بیگانه می‌نمود. حالا داشت خودش را مرتب می‌کرد. نگاهی پریشان به آن دو انداخت و به "جینی" گفت: "ویرجینیا، خوش گذشت؟"

"ویرجینیا" گفت: "عالی بود." و بدین ترتیب شش ساعت گردش را در یک کلمه خلاصه کرد.

ـ"برای نهار چه خوردی؟"

"جینی" آنچه را که خورده بود، یکی یکی، با انگشت شمرد: "اوم... دوتا سوسیس، چند تا بستنی، یه بیسکویت، نوشابه، آجیل، و... و... خب همین دیگه."

"دوریس" وحشت کرد: "همین... خب، الان حالت خوبه؟"

"جینی" چشمکی‌زد و گفت: "می‌تونم بگم گشنه‌ام نیس."

"دوریس" به شوهرش گفت: "تو هم چیزی خورده‌ای؟"

ـ"اوه، فکر منو نکن."

ـ"چرا نه؟ مثل اینکه حالت خوب نیس. چی شده؟ نکنه تو هم مثل "جینی"، دو تا سوسیس، چند تا بستنی... و از این آت آشغال‌ها خورده‌ای؟ چرا برای نهارش یه غذای درست‌وحسابی نخریدی؟ حالا تنها چیزی که می‌تونه برای شام بخوره دوای ملین است."

"برید" گفت: "هیچ چی‌اش نمی‌شه. بچه‌ها مانند شترمرغان، به اضافه‌ی اینکه حق دل‌درد گرفتن هم دارن."

"دوریس" به خشکی گفت: "آره، دوست فیلسوف من. منتها چیزی که هست اینه که وقتی مریض بشه این تو نیستی که تا صبح بالا سرش می‌شینی. حالا باید اصلاح کنی و بعدش هم ببینی که کفش‌های قهوه‌ای ته پلاستیکی‌ات، واکس خورده یا نه. کت و شلوار و پیراهن‌ات رو بیرون گذاشته‌ام. ساعت ۵/۵ برو دنبال "نادین" و بیارش اینجا تا پیش "ویرجینیا" بمونه. مطمئنی که چیزی خورده‌ای؟

رنگ پریده به نظر می‌آیی. چی شده؟"

"برید" گفت: "می‌ترسم "کپ" رو ناراحت‌کرده باشم".

"دوریس" آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: "یعنی این خیلی وحشتناکه؟ باید به خاطرش یه روزمونو خراب کنی؟ حالا مگه چکار کرده‌ای؟"

ـ"کپ داشت درباره‌ی تحقیق آینده‌ام نصیحتم می‌کرد." و سپس با احتیاط ادامه داد: "و من با او موافق نبودم."

ـ "خب، تو دیگه دانشجوی او نیستی، وقتشه که اینو بدونه."

ـ" آره، فکر می‌کنم همینطوره."

"دوریس" نشست. زیر پیراهنی به تن داشت و موهای‌اش را پیچیده بود. مکثی کرد تا سیگارش را روشن کند و بعد گفت: "همه‌اش همینه؟"

ـ"چی، همه‌اش همینه."

ـ"اتفاق دیگه‌ای نیفتاد؟ همه‌اش همین بود؟"

"برید" دل دل کرد، به من من افتاد و سرانجام با لحنی قاطع گفت: "هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاده، خواهش می‌کنم ازم بازجویی نکن."

ـ"به نظر میاد که هیچ علاقه‌ای به میهمانی امشب نداری."

ـ"هیچ وقت علاقه نداشته‌ام. کی طور دیگه‌ای تظاهر کرده‌ام؟ این میهمانی‌ها به ضرورت خسته کننده است و تو هم اینو می‌دونی."

ـ"در این صورت چرا از اون استفاده‌ی لازم‌رو نکنی‌و امشب با "لیتل بای" حرف نزنی؟"

ـ"درباره چی حرف بزنم؟"

ـ"فکر می‌کنی درباره چی باید حرف بزنی؟ خب درباره‌ی انتصابت دیگه."

ـ"برید" با بی‌حوصلگی گفت: "دوریس، این عملی نیست. اول اینکه نمی‌شه در این جور میهمانی‌ها از مسائل اداری حرف‌زد. دوم اینکه به طور کلی موضوع من موضوعی نیست که بشه درباره‌اش

صحبت کرد ."

ـ "چرا ، می‌شه ، منتها تو نمی‌تونی ."

"برید" عاجزانه گفت : "به علاوه ، با توجه به مرگ "رالف" الان وقت مناسبی نیست ."

"دوریس" گفت : "چیزی هست که به من نگفته باشی ؟ یه چیز تازه ؟"

"برید" هیجان زده گفت : "نه . هیچ چی ."

ـ "مطمئنی ؟"

ـ "آره ."

آن وقت "دوریس" بدون هیچ مقدمه‌ای و بدون اینکه ارتباط زمینه‌ی صحبت را حفظ بکند ، یکدفعه گفت : "فاستر زنگ زده بود".

ـ "فاستر؟ "فاستر" خودمون ؟"

ـ "بله ، استاد "مریل فاستر" که حالا به جای تو داره در دوره‌ی فوق لیسانس درس می‌ده ، کافیه یا باز هم نشانی بدم ؟"

ـ "خیلی خب ، دوریس ، لطفا" بس کن . حال شنیدن حرف‌های طعنه‌آمیزت‌رو ندارم . فاستر زنگ زد . همین جا تمومش کن . فقط بگو چی گفت ؟"

ـ "می‌خواست با تو صحبت کنه ."

ـ "تورو خدا دیگه کشش نده ، درباره‌ی چی می‌خواست با من صحبت کنه ؟"

ـ "نگفت . از اینکه خونه نبودی و من گوشی را برداشته بودم ، کاملا ناراحت بود و وقتی مطمئن شد که تو امشب در میهمانی "لیتل بای" خواهی بود ، ناراحت‌تر شد . من بهش گفتم که می‌آئیم ."

ـ "اوهوم . . . فکر می‌کنی چه می‌خواسته بگه ؟"

ـ "دقیقا" نمی‌دونم . فقط می‌تونم بگم خیلی عجله داشت . هیجان‌زده بود . میدونی ، با شناختی که از "فاستر" دارم ، می‌تونم بگم خبر بدی برات داشت ."

۱۲

خبر بد؟ این روزها غیر از خبر بد، چه می‌تواند باشد؟ این همان خبر بدی نبود که پیش‌تر "آنسون" آورده بود؟ حالا همین خبر را به صورت تأیید شده، شسته و رفته، و لای زرورق پیچیده برایش نیاورده بودند؟

ولی "برید" هر طوری بود، آرامش‌اش را حفظ کرد، خودش را نباخت. گفت: "دوریس، این قدر حرص و جوش نخور. "فاستر" رو که می‌شناسی، خبری که می‌خواسته بده، هر چیزی می‌تونه باشه. شاید یکی از همان داستان‌های مسخره‌ای باشه که تازگی شنیده. حالا می‌خوام یه نیمساعتی چرتی بزنم، همه‌چی‌رو فراموش کن."

کفش‌ها، شلوار و پیراهن‌اش را درآورد و دراز کشید. ولی خوابش نبرد. در عوض، به آرامی و بی‌سروصدا، در آتش خشم و ناراحتی سوخت. می‌توانست درک کند که "لیتل بای" موضوع را با "کپ آنسون" در میان گذارده است. "آنسون" ریش‌سفید بخش بود، یک رئیس پوشالی معروف. گذشته از همه‌ی این‌ها، رئیس "برید". ولی "فاستر" چی؟ مطرح کردن موضوع "برید" با "فاستر" چه معنا می‌تواند داشته باشد؟

"برید" با شرارت تمام درباره‌ی "فاستر" فکر کرد : "فاستر زبل". به سقف اطاق زل زد ، انگار پرده سفیدی بود که خاطره‌هایش که در ذهن‌اش جریان داشت روی این پرده می‌افتاد . روزی را که برای اولین بار "فاستر" را دیده بود ، به یاد آورد . آن موقع "فاستر" جوانکی بیش نبود . جوانکی نزدیک به ۲۰ سال که تازه از یکی از مدارس "غرب میانه" بیرون آمده بود . آزمایشگاه‌های مختلف به او نشان داده شده بود و داشتند او را به اعضای دانشکده معرفی می‌کردند . از همان اول نشان می‌داد که "بزرگ" است ، بدون اینکه از نظر جسمی بزرگ باشد . نوعی غرور شادمانه از خود بروز می‌داد ، رشته‌ی تحقیقی همه را می‌دانست و با همه خیلی خودمانی صحبت می‌کرد . گرچه در واقع دنبال چنین فرصتی بوده ، ولی هیچ نشانه‌ای از این خواست قلبی را بروز نمی‌داد . انگار به زمین منت می‌گذاشت که پای‌اش را روی آن می‌گذارد . "برید" از این اخلاق او خوش‌اش نمی‌آمد ولی می‌کوشید با این خوش نیآمدن مبارزه کند و آن را به رخ نکشد ، هر چند که "فاستر" در مدتی به نسبت کوتاه پیشرفت سریعی کرده بود و به مقامی همطراز "برید" در دانشکده رسیده بود .

"دوریس" هم از همان اول به شدت از "فاستر" بدش می‌آمد ، می‌گفت : "فاستر بامزه نیست ، بی‌ادبه" . "فاستر" در واقع بی‌ادب بود . خوش مزگی و مجلس آرایی‌اش به داستان‌های گوناگون و رنگارنگی مربوط می‌شد که ، اگر بخواهیم حق مطلب را ادا کنیم ، با روش‌هایی بسیار عالی تعریف می‌کرد . حالت مسخره‌ای داشت و ادا و اطواری در حرکات‌اش بود که ثابت بود و زیاد به چشم نمی‌خورد . چشم هایش را وحشیانه روی منشی‌هـا ، کارکنان فنی و دانشجویان (مرد و زن) می‌چرخاند . عادت داشت دست‌اش را دور کمر یا روی شانه‌ی خانمی که احیانا " بغل دست‌اش ایستاده بود ، بگذارد .

به نظر می‌رسید این عمل هیچ خلافی به حساب نمی‌آید . دست کم ، "برید" ندیده بود هیچ زنی جیغ بکشد یا سیلی به صورت "فاستر" بزند ، یا اینکه به "لیتل‌بای" شکایت کند . بعضی اوقات

"برید" فکر می‌کرد که چرا باید این طور باشد. آیا "فاستر" جذبه‌ی حیوانی و لذت‌بخشی داشت که فقط برای خانم‌ها قابل دیدن بود؟ بدین ترتیب وقتی "برید" به طور کاملا" تصادفی شنید که "فاستر" لقب دیگری هم دارد، آشکارا خوشحال شد. د رتمام دانشکده‌ی شیمی، همه‌ی زن‌ها، با این لقب آشنا بودند: "فاستر زبل".

"برید" اکنون این لقب را بی‌صدا و با دهان کجی برای خود تکرار کرد: "فاستر زبل". به نظر می‌رسید این "لقب" مردک را کوچک می‌کرد و همه به ماهیت‌اش پی می‌بردند.

چرا "لیتل بای" موضوع را با او درمیان نهاده بود؟ اگر قرار است "برید" اخراج شود، دست کم باید ملاحظه‌ی آبروی‌اش را بکنند. او حداقل، شایستگی این یکی را دارد.

چشم‌های‌اش را روی هم گذارد. اگر کار به اینجا کشیده شود، اگر قرار باشد با چنین وضعی بیرون انداخته شود و همه به او بخندند، راهی برای تلافی پیدا خواهد کرد. در آن لحظه، یاد گرفتن دانش ضروری برای ادامه‌ی کار "رالف"، پیدا کردن کاری جدید و انتشار مقاله‌ای که انقلابی در دانش به وجود آورد، امری ساده و اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. بگذار آن‌ها در افتخار او شریک باشند...

کم‌کم داشت به مرز نامعلوم خواب و بیداری رانده می‌شد، وقتی که صدای "دوریس" در گوش‌اش طنین انداخت، نقشه‌هایی که برای انتقام می‌کشید به سرعت رنگ باخت: "فکر می‌کنم وقتشه که حاضر بشیم".

"لیتل بای" در یکی از حومه‌های قدیمی شهر زندگی می‌کرد. وضعیت اجتماعی این محل دست‌نخورده باقی مانده بود. با مراقبت و هوشیاری نگذاشته بودند طرح‌های خانه‌سازی طبقات پائین آنجا پیاده شود. بافت اجتماعی‌اش حفظ شده و مالیات براموال غیرمنقول منطقه، همچنان در سطح پایین بود.

"لیتل بای" حدود ده‌سال پیش خانه‌اش را خریده و وارد این

بافت اجتماعی شده بود. اکنون صاحب خانه‌ای بود که حالتی باستانی داشت. خانه‌ای بود جالب و تقریبا" راحت، با گچ‌بری و چوب‌کاری، پله‌های گشاد و اتاق‌های سقف بلند. همه‌ی این چیزها آدم را به یاد روزهایی می‌انداخت که کارگر ارزان بود و استفاده از کار و زحمت غیر ضروری، نشانه‌ی ثروت به شمار می‌رفت. جایی که امکان داشت حالت قدیمی جنبه‌ای ناخوشایند داشته باشد، خدمات علوم جدید به کار گرفته شده بود، به گونه‌ای که آشپزخانه و حمام و دستشویی با استفاده از کاشی و استیل به طور کلی امروزی شده بودند و در زیرزمین‌های جادار خانه، ماشین‌های رخت‌شویی، خشک کنی و دیگر لوازم بهداشت و نظافت معاصر، جای داده شده بود.

خانم "لیتل بای" داخل خانه، کنار در، از آن‌ها استقبال کرد (در روزگاران قدیم، پیش از آنکه نسل پیشخدمت‌های خصوصی برکنده شود، بدون شک این وظیفه را سرپیشخدمت برعهده داشت). او زن کوتاه قدی بود و هیچ نشانه‌ای از اشرافیت با خود نداشت. موهای قهوه‌ای‌اش که به نظر می‌رسید حتا قدرت سفید شدن را هم از دست داده، بی‌تردید خیلی دقیق مرتب شده بود، ولی به‌چشم نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که چشم‌هایش برای عینک‌زدن درست شده‌اند، هر چند که نزده بود. لباسی که بر تن داشت چنان بی‌سلیقه بود که بی‌شک او را انگشت‌نما می‌کرد.

خانم "لیتل بای خیلی مهربان بود و از هر نظر ملاحظه‌ی میهمان‌هایش را می‌کرد. امکان نداشت اسم، مقام یا لقب جدید مهمان‌های خود را فراموش کند. برای همین هم شده، نمی‌شد آدم از او خوش‌اش نیاید.

با لبخندی گرم گفت: "دکتر برید، چقدر خوشحالم که تونستین بیایین. خانم "برید" چه لباس قشنگی پوشیده‌این. می‌تونین کلاه و بالاپوشتان‌رو تو رخت‌کن بزارین. دکتر "برید" باور کنید از شنیدن حادثه ناگواری که برای یکی از دانشجوهاتون پیش اومده

بود ، خیلی ناراحت شدم . همان‌طور که به پروفسور گفتم (البته منظور از پروفسور ، شوهرش بود) جوون بیچاره از درد و رنج راحت شد ، ولی برای کسانی که به او نزدیک بودند ، مصیبت بزرگیه ، و من همیشه فکر می‌کنم که استاد راهنما ، به هر صورت ، مانند عضوی از خانواده‌ی دانشجوست . خب ، البته تو این فکر بودم که این میهمانی را عقب بیاندازم ، ولی بعد دیدم خیلی‌هارو خبرکرده‌ایم و . . . "

"برید" با ادب و تواضع سخنان خانم "لیتل بای" را تائید می‌کرد و بعد در حالی که لبخند می‌زد و سر تکان می‌داد کم‌کم از آنجا دور شد . خانم "لیتل بای" چند کلمه‌ی دیگر با "دوریس" حرف زد و سپس توجه‌اش به سوی میهمان‌های تازه‌وارد دیگری جلب شد .

"برید" به محض بیرون آمدن از اتاق رخت‌کن ، صدای "فاستر" را شنید . صدا ، همان صدای همیشگی "فاستر" بود . این صدا بدون اینکه از نظر "دسیبل"* امتیازی داشته باشد ، همیشه از صداهای رقیب جلو می‌زد و به گوش دیگران می‌رسید . در صدای "فاستر" ، در زیر و بم ، یا طنین آن ، کیفیتی وجود داشت که قدرت نفوذ مخصوصی به آن می‌داد .

"فاستر" کنار میز پیش غذا ایستاده بود و در میان حرف‌هایش با تنبلی و نیم نگاهی ، تکه‌هایی از غذاها را برمی‌داشت و آزمایش می‌کرد . بعد یک تکه‌ی گوشتی را برمی‌گزید و با تجربه‌ای طولانی که در این کار داشت ،توی‌دهان‌اش می‌گذاشت . آن را می‌جوید و بدون اینکه یک کلمه از حرف‌هایش بیفتد ، قورت می‌داد .

"یاردلی" و "گنارو" ، دوتن از معلم‌های دانشکده ، از تماشاگران همیشه حاضر "فاستر" بودند و این بی‌شک به مذاق او خوش می‌آمد . تسلط یافتن بر دو مرد جوان ، و در نتیجه پیش بردن موفق‌آمیز گفتگو ، آسان‌تر بود .

---

* واحدی برای اندازه‌گیری شدت و ضعف صدا

"فاستر" داشت تعریف می‌کرد که: "تنها مورد دیگه‌ای که می‌دونم مربوط به "ویک فیلد" از "نبراسکای شمالی" است. او عملا" با یکی از دانشجوهای لیسانس خود که دوره‌ی دکترارو می‌گذروند ازدواج کرد. ۵ یا ۶ دانشجو داشت، ولی این یکی واقعا" خوشگل بود. از طبقه‌ی اجتماعی بزرگی که با سلیقه‌ی من جور در بیاد نبود، ولی بدک نبود. داشتم یک دوره‌ی تابستانی‌رو اونجا می‌گذروندم که از قضیه باخبر شدم.

"ویک فیلد" مجرد بود، اون موقع شاید چهل سالش می‌شد، قیافه‌ی بدی نداشت ولی یه مجرد واقعی بود. از اونا که آدم فکر می‌کنه هیچ وقت ازدواج نمی‌کنن. می‌خوام بگم که آدم می‌تونست مطمئن باشه که اون هیچوقت در هیچ مجله‌ی تحقیقی به مقاله‌ای برنخورده بود که از زن‌ها حرف بزنه، بنابراین همیشه فکر می‌کرد که دخترها همان پسرها هستن که لباس‌های بامزه پوشیده‌ان."

"فاستر" با حالت از پیش تمرین شده‌ی آدمی که می‌داند کجا باید منتظر خنده‌ی شنونده باشد، مکث کرد و انتظارش هم برآورده شد. با حفظ ظاهری سنگین و پر وقار، ولی آشکارا خوشنود از تحسین شنونده‌ها، لیوانی مشروب برداشت و جرعه‌ای از آن را خورد. ادامه داد: "ولی ظاهرا" اون مجله‌هایی هم می‌خوند، نه مجله‌های مربوط به شیمی، مجله‌هایی که درباره زن‌ها می‌نویسند. شاید هم یکی از رفقاش اونو پشت یه انباری برده و چند تا عکس زن براش کشیده. چون خیلی ناگهانی و غیرمنتظره آدمای دانشکده‌رو برای یه میهمانی کوچک دعوت می‌کنه به خونه‌اش و همونجا نامزدی شونو اعلام می‌کنه و دانشجوی اون که حالا دیگه نامزدش بوده سرخ می‌شه و لبخند می‌زنه. بعد با هم ازدواج می‌کنن. من در عروسی‌شون بودم."

"گنارو" گفت: "مریل، این کی بود؟"

"فاستر" یک میگو برداشت و به دهان گذاشت و لب‌های گوشتالوی‌اش را متفکرانه غنچه کرد. گفت: "ده سال پیش. طبق

آخرین خبری که دارم آن‌ها هنوز زن و شوهرن. "

"فاستر" نفس عمیقی کشید، انگار خودش را برای دور دوم آماده می‌کرد. گفت: " آنچه که برایم جالبه اینه: بین دانشجوهات دختری هس که فکر می‌کنی تیکه‌ی خوبیه و تصمیم می‌گیری که باهاش مشروع رفتار کنی و بگیریش. خب، تا اینجاش درست. ولی از چه راه‌هایی به اینجا می‌رسی؟ پیش از اینکه به قسمت مشروع مغزت برسی و تصمیم به ازدواج با دختره بگیری، بالاخره مراحل دیگه‌ای لازمه... ".

"یاردلی" متفکرانه گفت: "به نظرم فرصت‌های زیادی هست. شاید آن دو با هم در جلسات مختلف بحث و تحقیق شرکت کرده باشن. و طبیعی است که امکان داره آن‌ها به منظور بحث درباره‌ی تحقیق دختره، با هم شام خورده باشن". "یاردلی" جوان بسیار صدیقی بود. و چون در این مورد بخصوص باید با تردید حرف می‌زد، سخنران خوبی نمی‌توانست باشد.

"فاستر" با تحقیر گفت: "اوه، پسر تو منظور منو نفهمیدی. منظور من با هم بودن و حرف زدن نیست. منظورم اینه که استاده کی اول بار دختره را چلانده؟ کی اونو بوسیده؟ گوش کن، اگه دختره جیغ و داد کنه و پاسبان صدا بزنه، اوضاع استاده پاک خیط می‌شه: فساد اخلاقی. حتا "حق تصدی" هم نمی‌تونه کاری بکنه. غیر از این، خطرات دیگه‌ای هم هس. فرض‌کن استاده بخواد دختره‌رو سر بدونه و نخواد باهاش ازدواج کنه. خب دختره هنوزم دانشجوشه، چه جوری می‌خواد از سرش راحت بشه؟ چه جوری می‌تونه... ".

زنی سبزه‌رو وارد شد: جوان، باریک اندام، کم‌رو و خجالتی. "فاستر" حرف‌هایش را قطع کرد. صدای زنگ به زمزمه‌ای می‌ماند و صدای خود "فاستر" نیز یکباره پائین آمد و نرم شد، گویی مرد دیگری وارد جلد او شده و حرف می‌زد. گفت: "سلام، عزیزم." سرش را بالا و پایین تکان داد و زنک از آن‌ها دور شد. "برید" البته او

را می‌شناخت. هر اندازه که خود "جان مریل فاستر" بی‌ادب و پر سروصدا بود، همسر او ملایم و شسته و روفته بود. با این همه، او هیچوقت از رفتار شوهرش ناراحت به نظر نمی‌رسید و "فاستر" نیز هیچوقت در حضور او حرکاتش را ملایم‌تر نمی‌کرد، مگر در موردی که موضوع مستقمیا" به خود خانم "فاستر" مربوط می‌شد.

"برید" با نفرتی ناگهانی اندیشید: این مرد نفرین شده است. کدام نیروی شیطانی او را وامی‌دارد رواج دهنده‌ی بی‌فرهنگی باشد، همچون آدم‌های لات و بی‌سروپا حرف بزند و مسخره‌بازی دربیاورد. در حالی که هیچ کس تردیدی نداشت او شیمیدانی باهوش و مردی با تحصیلات عالیه و تعلیم و تربیت خوب بود.

همان زن‌هایی که "فاستر" با آنان بی‌ادبی کرده بود، می‌دانستند که او زنش را می‌پرستد، با وجود این چرا همچنان به این بی‌ادبی‌اش ادامه می‌داد؟

"برید" با بی‌میلی خندید: بی‌ادبی؟ شاید هم در نظر همان زن‌ها رفتار "فاستر" بی‌ادبی نباشد. خود "برید" هم گاهی اوقات به همان اندازه‌ی "فاستر" می‌توانست چرند باشد، هرکسی می‌توانست. ولی فرق‌اش این بود که "فاستر" چرند بودنش را رو می‌کرد.

"فاستر" از همان‌جا که حرف‌هایش را قطع کرده بود، دوباره شروع کرد: "این کارا زرنگی می‌خواد، باید گرگ باشی. یه استاد معصوم از قانون گرگ‌ها در جنگل چه می‌داند؟ شاید هم با حیله و نیرنگ به حریف حمله بکنه..."

"فاستر" به طور اتفاقی سرش را چرخاند و در همین حین ناگهان چشمش به "برید" افتاد. بی‌درنگ، با هلهله و سروصدا گفت: "هی... "لو"... پس تو هم داشتی گوش می‌کردی؟"

"برید" با دقت و احتیاط گفت: "حرفاتو می‌شنیدم"

ـ "خوب، در این صورت اینجاشو به تو واگذار می‌کنم، تو استادی، مرد محبوب زن‌ها هستی". "فاستر" به دو معلّم جوان که همراه‌اش بودند، چشمک زد. آن‌ها نمی‌خواستند با خنده، در

جنگ دو استاد شرکت کنند. "فاستر" ادامه داد "خب، بگو ببینم در این بازی بخصوص شطرنج، چه حرکاتی باید بکنیم تا حریف مات بشه..."

"برید" گفت: "اگه مسئله مربوط به بازی یه دختر دانشجو و یه استاده، یه استاد مرد، اگه تو با اینهمه تجربه‌ات روش‌های بازی‌رو بلد نباشی، هیچ کسی در دنیا بلد نیست."

حاضران خنده‌ی ملایمی کردند. اما "فاستر" به قهقهه افتاد. دست‌هایش را به ران‌هایش می‌زد، سرش را تکان می‌داد و قهقهه می‌زد. "فاستر" بیش از اندازه‌ی لازم احساسات به خرج می‌داد و "برید" ناگهان دریافت که این یکی از فنون او در برخورد با حریف است. همیشه وقتی یک شوخی به ضرر "فاستر" باشد، او با سروصدا و از ته قلب می‌خندد. این سبب می‌شود که او از یک طرف شوخی را تحمل کند و از طرف دیگر مجوزی برای لوث کردن آن به دست آورد. خنده‌اش در این قبیل مواقع، بعد از آنهمه تمرین و تجربه، یک خنده‌ی واقعی می‌نماید.

"فاستر" سرانجام به حالت عادی بازگشت و یکدفعه با زمزمه‌ای خیلی اسرارآمیز دم گوش "برید" گفت: "بگذریم، "لو" ببینم یه دقیقه وقت داری؟"

ولی "برید" به علامت سلام، دستش را به محل خالی‌ای در انتهای مقابل سالن تکان داد و در همان حال که راه می‌افتاد، زیرلبی گفت: "باش تا ببینمت."

"فاستر" آمد چیزی بگوید، ولی "برید" از او دور شده بود و غرولند "فاستر" به گوش کسی نرسید.

سالن داشت پر می‌شد. بعد از اینکه همه جمع می‌شدند و ظرفیت تکمیل می‌شد، در دولنگه‌ای را که به اتاق پذیرایی اصلی منتهی می‌شد، باز می‌کردند. آن وقت، دو پیشخدمت که مشغول چیدن غذاها هستند، اتاق را ترک می‌کردند. بعد میهمان‌ها پشت سرهم می‌ایستادند و مقداری ژانبون، پنیر، کوفته ریزه، اسپاگتی، لوبیا

پخته و سالاد کلم برمی‌داشتند. بعد از تمام شدن غذا، نوبت قهوه و کیک می‌رسید.

وقتی "لیتل بای" طول اتاق را پیمود و به طرفی که "برید" ایستاده بود، آمد، "برید" کوشید خودش را از سر راه او دورکند، نمی‌دانست رئیس بخش او را دیده یا ندیده ولی فکر می‌کرد، ندیده است. بی‌تردید اگر "لیتل بای" او را می‌دید، بدون توجه به اینکه اوضاع و احوال کنونی به چه صورت است، همان لبخند مصنوعی را بر لب‌هایش می‌نشاند. "برید" خود را نزدیک "اوتورنک" یافت و وانمود کرد می‌خواهد به گروه کوچکی که او را دوره کرده بودند، بپیوندد. نگاهی تنـد به پشت‌سر، او را مطمئـن کرد که "فاستر" دنبال‌اش نیست. خوب است. اصلا" در حالتی نبود حرف‌های مردی را که می‌خواست موذیانه برایش سوگواری کند و با تشیع جنازه‌ی او، برای خودش کلاهی از این نمد بدوزد، تحمل کند. آشکار بود که جریان "برید" برای استادیار "مریل فاستر" منافعی در بر دارد. او به سرعت داشت اسم در می‌کرد. او خیلی بیشتر از "برید" می‌توانست با زور و جنگ و جدل، راه‌اش را به سوی سمت دانشیاری باز کند. تنها چیزی که می‌توانست مانعی در راه رسیدن "فاستر" به این هدف باشد، وجود "برید" بود. "لیتل‌بای" ممکن بود از اینکه مرد کم‌سابقه‌تری را از روی نعش "برید" هل بدهد و به سوی دانشیاری براند، اکراه داشته باشد. در واقع می‌شد گفت که اکراه هم دارد. با خارج شدن "برید" از صحنه، ارتقاء مقام "فاستر" به سرعت عملی می‌شد.

"برید" به خود لرزید. هر طور باشد دانشگاه هم شاخه‌ای از همین دنیا است. وقتی که جنگل تمام می‌شود، پیچک‌ها مرزی به حساب نمی‌آیند. در واقع خطی خیالی جنگلی را از جنگلی دیگر جدا می‌ساخت و داخل این جنگل بعدی، جنگل بدتری وجود داشت، جویندگان علم که داخل این جنگل بودند دنیا را رها کرده بودند تا با آنچه که سرانجام روبرو می‌شدند، روبرو نشوند. ولی این

رویارویی اجتناب‌ناپذیر بود و وقتی پیش می‌آمد ، آنان برای مقابله با آن ، مجهز نبودند .

امنیت؟ "برید" متوجه صحبت "دوریس" با خانم "گنارو" شد ، جوان و خیلی مؤدب ، همان‌گونه که مناسب همسر یک معلم دانشکده بود ، به احتمال زیاد تازه ازدواج کرده بودند ، شاید هم خودش زن دانشگاه دیده‌ای نبود و به هر صورت به نظر می‌رسید مقام شوهرش روی شانه‌های او سنگینی می‌کند .

آیا او امنیت را در این یافته بود؟

"برید" کم‌کم داشت متوجه صدای خشمگین "رنک" می‌شد.این شیمی ــ فیزیکدان ، کسانی را که دور و برش بودند با حرارت‌تمام مخاطب قرار داده بود و می‌گفت : "بالاخره سرطان چیه؟ یه‌بیماری. و یه بیماری چیه؟ زمانی بود که دانشمندان بیماری را ناشی ازعدم تعادل "هومور"ها در بدن می‌دانستند . وقتی پاستور گفت علت بیماری‌ها میکرب‌های انگلی هستند که در بدن انسان موجودند ، همه مسخره‌اش کردند و بهش خندیدند . ولی به هر صورت حق با اون بود .

باید توجه داشته باشیم که پاستور پزشک نبود ، یه شیمیدان بود . پزشک‌ها خندیدند ، ولی نیروی بی‌رحمانه‌ی این کشف،اونارو به زور به طرف چراگاه حقیقت کشاند . حالا پزشک‌ها بیماری‌هارو ناشی از میکرب‌ها و ویروس می‌دانند . من می‌گم زمان آن رسیده که گوش‌شونو بگیریم و به زور اونارو متوجه حقیقت عمیق‌تری بکنیم . می‌دانیم که بیماری می‌تونه نه تنها ناشی از وجود میکرب،بلکه ناشی از عدم وجود مواد شیمیایی هم باشه . فقدان عامل غذایی ، مانند یه ویتامین ، یه اسید آمینه‌ی بخصوص،یا مواد معدنی جزیی،کمبود ارثی یا اکتسابی یه هورمون یا یه آنزیم ، همه منتهی به بیماری‌های متابولیسم می‌شن که حالا با توجه به اینکه بسیاری از بیماری‌های عفونی تحت کنترل هستند ، بیشتر شناخته شده‌اند .

خدای من ، وقت‌اش هست که از این راه به قانونی کلی برسیم .

همه‌ی بیماری‌ها بستگی به تغییر و تبدیل مولکول‌های پروتئین دارند. این تغییر و تبدیل ممکنه بستگی به تکثیر ناقص یک پروتئین داشته باشه که در این صورت تحولی‌یه.

این شاید در نتیجه‌ی فقدان یک انسداد ساختمانی ضروری، به بدن تحمیل بشه. ممکنه موجود زنده‌ی دیگه‌ای به بدن حمله کنه و پروتئین‌های تعدیل شده بسازه، همون طور که "ویروس" این کاررو می‌کنه، یا سمومی ایجاد بکنه که پروتئین‌هارو تعدیل کنه، همون‌طور که باکتری این کاررو می‌کنه.

حالا من، تقاضای هزینه‌ای از سازمان خدمات بهداشتی کرده‌ام که بتونم پروتئین‌ها را مفصلا" بررسی کنم. برای این کار به ۲۰۰ هزار دلار احتیاج دارم، می‌دونم مبلغ زیادی‌یه ولی من می‌خوام به یه بررسی مهم و طولانی دست بزنم. دارن درباره‌اش تحقیق می‌کنند. می‌خوان سروته قضیه را با ۵۰ هزار دلار به‌هم بیارن. پنجاه هزار دلار، چرا؟ برای اینکه قید شده است کمک هزینه‌ی تحقیقاتی باید به مطالعاتی اختصاص یابد که به نحوی با سبب شناسی بیماری سرطان ارتباط داره. معنی این حرف اینه که کمک‌هزینه باید در اختیار پسر بچه‌های آسیب‌شناسی گذارده بشه. آخه من نمی‌دونم یه مشت آسیب‌شناس چی از سرطان می‌دونند، شما می‌تونین بگین؟ آخه..."

"برید" از معرکه دور شد. هدف‌ها ممکن است مختلف باشند ولی طرز عمل همان است. یک کارخانه‌دار هم درست به همین صورت، حتا پیش از پهن کردن بساط خود، برای گرفتن کمک‌های دولتی نقشه می‌کشد. هیچ فرقی نمی‌کند. "برید" با احساس تماس دستی با شانه‌اش، تقریبا" از جا پرید. سرش را بالا آورد. "فاستر" بود. چهره‌ی پهن و گلگون‌اش، ظاهری با اهمیت به خود گرفته بود. بازوی "برید" را گرفت و گفت: "لو، گوش کن، باید باهات حرف بزنم".

"برید" زورکی خندید: "بدیمن به نظر می‌آیی، چیه؟ خبر

بدی داری؟"

ـ"نمی‌دونم اسمشو چی بزارم . فقط فکر کردم تو باید بدونی." با ناراحتی دور و بر را نگاه کرد ، هیچ کس مستقیم آن‌ها را نگاه نمی‌کرد . فشارش بر بازوی "برید" شدیدتر شد . صدای‌اش‌را پایین آورد و گفت : "درباره‌ی "رالف نوفلد"ه . "

ـ"درباره‌ی "رالف"؟"

ـ"هیس. . . گوش کن ، یک کارآگاه، یا نمی‌دونم چی ، این‌ور اون‌ور می‌ره . و از مردم سئوال می‌کنه . اسمش "دوهنی"یه . یه مرد چاق و کوتاه . "

ـ"از چی سئوال می‌کنه؟ چرا؟"

ـ"نمی‌دونم چرا . با من حرف نزده . با یکی از شاگردام صحبت کرده و اون این خبررو به من داده . اونچه که شاگردم فهمیده، اینه که مرگ "رالف" یه حادثه نبوده . "

۱۳

(۱۳)

"برید" به "فاستر" که از او جوان‌تر بود، زل زد. تعادل‌اش را از دست داده بود. "فاستر" با ناراحتی زیر لب گفت: "فکر کردم تو باید بدونی، همین."

"برید" مسیر ذهن‌اش را عوض کرد. او ساعت‌ها در این باره فکر کرده بود که "فاستر" خبرهای دیگری درباره‌ی اخراج به او خواهد داد. غیر از این به چیز دیگری نیاندیشیده بود. کوشید تا خود را بی‌توجه نشان دهد. گفت: "مرگ "رالف" غیر از حادثه، چه می‌تونه باشه؟"

"فاستر" گفت: "خب، می‌دونی، به نظر منم موضوع یه‌خورده خنده‌داره. فقط یه آدم تازه‌کار ممکنه "سیانور" رو جای "استات" بگیره. شاگرد تو تازه کار نبود!"

ـ"کارآگاه هم همینو گفت؟"

ـ"لو، چرا توجه نمی‌کنی، من نمی‌دونم کارآگاه چی می‌گه. همون‌طور که بهت گفتم اون با یکی از شاگردام حرف زده و ازش پرسیده که "رالف" از نظر روحی چه وضعی داشته. کارش چطوری پیش می‌رفته و آیا چیزی درباره گرفتاری‌هاش گفته یا نه."

خانم "لیتل بای" با یک سینی مشروب به آن‌ها نزدیک شد و صحبت‌شان را قطع کرد. "فاستر" با لبخندی کوتاه سرش را تکان داد ولی "برید" با حرکتی تند یکی از گیلاس‌ها را برداشت. مقداری از آن را خورد، چشم‌هایش لحظه‌ای چشم‌های "فاستر" را ترک نمی‌کرد. گفت: "مریل، چه می‌خواهی به من بگی؟"

"فاستر" گفت: "فکر می‌کنم پلیس به خودکشی مشکوک شده."

"برید" انتظار این کلمه را داشت، با این حال شنیدن آن برای‌اش تکان دهنده بود. (با تمام این‌ها، خودکشی خیلی بهتر از قتل است، مگر نه؟ خودکشی یک راه فرار است، مگر نه؟). گفت: "چرا خودکشی؟"

ـ"چرا که نه؟"

ـ"کارش خوب پیش می‌رفت."

ـ"خب، که چی؟ تو درباره زندگی خصوصی‌اش چی می‌دونی؟"

ـ"تو دلیلی داری که خودکشی‌رو موجه جلوه بده؟"

"برید" نمی‌خواست سر این موضوع یکی به دو کند، ولی وقایع بدجوری به او فشار می‌آورد و داشت کنترل‌اش را از دست می‌داد.

"فاستر" بی‌درنگ واکنش نشان داد. گره خصمانه‌ای به ابروهایش انداخت و گفت: "نگاه کن، به من نپر. من فقط می‌خوام بهت کمک کنم و بگم که حواستو جمع کن. اگه می‌خوای سروصدا راه بندازی، منو ببخش، فکر کن حرفی ازم نشنیدی".

"برید" با خشمی شدید گفت: "چرا طوری رفتار می‌کنی که انگار موضوع به من مربوطه! فرض کنیم که‌خودکشی باشه، خب، به من چه."

"رنک" ناگهان خود را بین آن‌دو رسانده بود. چشم‌هایش جدی و مصمم بود، گفت: "این خودکشی که ازش حرف می‌زنین، چیه؟"

"برید" بدون اینکه حرفی بزند، نگاهی تند به او انداخت. "فاستر" به‌آرامی شانه‌هایش‌را بالا انداخت، انگار می‌خواست بگوید

که او نقش‌اش را بازی کرده و اگر "برید" می‌خواهد داد و فریاد راه بیاندازد، باید پی‌آمدهای آن را هم قبول کند. گفت: "داشتیم درباره‌ی "رالف نوفلد" حرف می‌زدیم."

ـ"خودکشی؟". لب‌های "رنک" برای لبخندی وحشیانه از هم گشوده شد. انگشت سبابه‌اش به سینه‌ی "برید" نشانه رفت و تا دگمه‌ی دوم پیراهن او رسید: "می‌دونی، من اینو باور می‌کنم. این پسره دیوونه بود. واقعاً" دیوونه بود. باید خوشحال باشیم که تصمیم نگرفت ساختمان دانشکده‌رو با خودش به هوا ببره، همه‌مونو منفجر کنه."

"برید" احساس کرد تب دارد. "فاستر" و "رنک" در دو طرف‌اش ایستاده بودند. هر دو علاقمند بودند خودکشی را بپذیرند. چرا؟ (یک ندای درونی به "برید" می‌گفت، خودکشی بهتر از قتل است. خودکشی یک راه فرار است، یک راه فرار. بله، اما او بدون سبک و سنگین کردن مسایل، بدون بحث، بدون اندیشه، می‌دانست که حقیقت را بیشتر از "راه فرار" می‌خواهد. در واقع، حقیقت تنها "راه فرار" بود. غیر از این، هر چیز دیگر، فریبی بیش‌نبود.)

"برید" گفت: "چرا خودکشی؟ چی باعث می‌شه اینقدر ساده خودکشی‌رو قبول کنیم؟ فقط شش ماه مونده بود که دکترا شو بگیره."

"رنک" هنوز همان درنده‌خویی را داشت: "از این مطمئنی؟ می‌دونی کارش چطور پیش می‌رفت؟"

"برید" بی‌درنگ جواب داد: "خیلی خوب پیش می‌رفت."

ـ" از کجا می‌دونی؟"

"برید" می‌خواست پاسخ بدهد، ولی خیلی زود متوجه دامی شد که "رنک" برای‌اش گسترده بود. با این حال، راه گریزی نبود. معنی سکوت این بود که "رنک" برای انداختن او به دام، فقط کمی زیادتر به خود فشار می‌آورد.

"رنک" گفت: "تصور می‌کنم خود "رالف" به تو گفته بود کاراش خوب پیش میره."

"برید" با لاف و گزاف گفت : " البته که گفته بود."

ـ از کجا می‌دونی حقیقت‌رو گفته؟" .

ـ"رونوشت یادداشت‌های تحقیقاتی‌اش‌رو دارم."

لبخند "رنک" بیشتر گسترده شد . "فاستر" هم داشت می‌خندید. "برید" متوجه شد که همه سکوت کرده‌اند . دید که گروه‌های چند نفری میهمان‌ها ، صحبت‌هایشان را قطع کرده‌اند و به طرف آن‌ها نگاه می‌کنند . دید که "دوریس" به تندی یک دستمال کاغذی برداشت و آن را تند تند به لب پایین‌اش زد . می‌دانست که در آن سالن هیچ شیمیدانی را نمی‌تواند متقاعد کند که او آن اندازه از "سینیتیک" اطلاع دارد بداند که کارهای "رالف" خوب پیش می‌رفته ، یابد .

صدای "رنک" خیلی راحت بود : "می‌دونم که نظریه‌های اصلی "رالف نوفلد" چی بوده و دارم بهت می‌گم که فقط یه مشت مزخرفات بود . میل داشتم بهش اجازه بدم مسئله‌رو خودش آزمایش کنه و بفهمه،اون وقت شاید می‌شد یه راه فرعی پیدا کرد و به جایی رسید . البته این کار نشد . کنار اومدن با اون غیرممکن بود . اینجا بود که اون به تو مراجعه کرد وهمین "واترلو"ی* واقعی‌اش بود . چون وقتی دانشجویی روی یه همچین موضوعی کار می‌کنه، بدون اینکه برای رفع مشکلاتش به یه آدم وارد مراجعه بکنه، بدون شک فاجعه به بار می‌آره . "

"برید" فکر کرد همین موضوع باید سبب ناراحتی اصلی "رنک" شده باشد . "رالف" هیچوقت با این "مرد بزرگ" مشورت نمی‌کرد. گفت : "حالا دیگه لازم نیست روح پسره رو تکفیر کنی و از اینکه هیچوقت دست کمک به طرفات دراز نکرده، بفرستی‌اش جهنم " .

ـ"برای من مهم نیست که پسره به من مراجعه کرده یا نکرده،

---

* Waterloo شهری در بلژیک که جنگ در آنجا به شکست قطعی ناپلئون انجامید ـ م

به جهنم ، چرا باید بهش اهمیت بدم؟ من فقط فهمیدم که پسره تو مخمصه است. چه جوری بهت بگم "لو"، پسره بالاخره ناچار شد تن به حقیقت بده. اون مثل یه گاو دور موضوع تحقیقی‌اش چرخید و چرخید ، اونو تعبیر و تفسیر کرد ، این‌ور و اون‌ورش کرد ولی سرانجام دید که راه نجاتی نداره. فقط تا یه حد می‌تونست به شما بگه که چقدر خوب پیش می‌ره، ولی بالاخره خودشو با بن‌بست‌روبرو دید . معنی این بن بست این بود که دیگه از دکترا خبری نیست . بنابراین اون خودشو کشت . چرا نه؟"

"برید" با خشمی فروکش کرده گفت : "چون کارش خوب پیش می‌رفت . من البته یک شیمی ـ فیزیکدان نیستم ولی از پشت کوه هم نیومده‌ام . بالاخره منم یه چیزایی سرم می‌شه . من گزارش‌های اونو خونده بودم و می‌تونم بگم خوب پیش می‌رفت ."

"برید" در واقع سالن را آن طوری که بود ، نمی‌دید . گویی مه تیره‌ای جلو چشمان اش را گرفته بود . تمام مردان و زنانی که دوره‌اش کرده بودند ، به نظر می‌رسید که روبروی او ایستاده‌اند و "رنک" و "فاستر" جلوتر از همه هستند . پشت‌سرش هیچ چی نبود.

گرگ‌ها . او داشت با گرگ‌ها می‌جنگید . پیش‌آمدهای ۴۸ ساعت گذشته اکنون به طرز عجیبی در برابرش خودنمایی می‌کرد . شر و بدی به صومعه‌ی دانشگاه یورش آورده بود و ساکنین‌اش را به‌وحشت انداخته بود . آنان وحشت می‌کردند و در صدد یافتن راهی برای فرونشاندن خشم خدایان نامهربان بودند . آنان آماده می‌شدند با قربانی کردن "برید" ، کفاره‌ی گناهانشان را بدهند و خود را از مجازات معاف سازند .

اگر مرگ "رالف" یک حادثه بود ، گناه‌اش به گردن "برید" بود . اگر مجبور می‌شدند فرضیه‌ی خودکشی را بپذیرند ، که این‌کار را هم می‌کردند ، باز هم می‌گفتند که گناه‌اش به گردن "برید" است، چون خودکشی "رالف" نتیجه‌ی بی‌لیاقتی "برید" در راهنمایی اوست . و سرانجام اگر موضوع قتل به میان کشیده می‌شد ، "برید"

با اطمینانی دردناک می‌دانست که فقط یک مظنون وجود دارد. فدا کردن یک نفر برای نجات تمامی بخش، به صرفه است.

ولی اگر آن‌ها فکر کرده بودند که "برید" با حالتی زاهدانه سینه‌اش را برای فرو کردن خنجر، لخت خواهد کرد و تسلیم خواهد شد، کور خوانده بودند.

"برید" گفت: "دکتر "زنک"، تو اون‌قــدر مطمئــن درباره‌ی خودکشیِ "رالف" حرف می‌زنی که آدم فکر می‌کنه شاید یه گناه درونی شما را وادار به زدن این حرفا می‌کنه."

"زنک" با خشم و غرور گفت: "یه گناه درونی؟"

ـ"دقیقا". تو اونو از گروه‌ات بیرون انداختی. تو اونو محکوم کردی برای چیزی کار کنه که خودت بی‌ثمرش می‌خونی. کاملا" براش روشن کردی که حتا اگه در آزمایشاتش به پیشرفت‌هایی هم برسه، با نظریه‌هاش مخالفت خواهی کرد. ("برید" صدای‌اش را بالا برد تا آغاز هرگونه اعتراضی را از طرف دیگری سرکوب بکند و هیچ اهمیتی نداد به اینکه همه‌ی کسانی که آنجا هستند دارند به حرف‌های او گوش می‌دهند) براش روشن کردی که ازش متنفری. شاید "رالف" احساس می‌کرد که تو به هرحال در امتحان شفاهی، بدون توجه به ارزش حقیقی تحقیقاتش، خودش و کارش‌رو خواهی کوبید. شاید در یه لحظه‌ی نا امیدی فهمید که نمی‌تونه در برابر یک دیکتاتور کوچک که‌غرورش بدجوری جریحه‌دار شده، ایستادگی بکنه."

"زنک" که چهره‌اش سفید سفید شده بود، چیز نامفهومی از زیر لب زمزمه کرد.

"فاستر" گفت: "فکر می‌کنم موضوع رو باید به پلیس واگذار کنیم"

ولی "برید" هنوز کارش را تمام نکرده بود. به طرف "فاستر" چرخید: "یا شاید هم این نمره‌ی "سی" در درس ترکیبات آلی بود که کار پسره‌رو ساخت."

"فاستر" با ناراحتی که یکدفعه به او هجوم آورده بود، گفت:

" از چی حرف می‌زنی؟ من باید اون چه‌رو که مستحق‌اش بود، بهش می‌دادم "

ـ"یعنی "سی" همان نمره‌ای بود که باید بهش می‌دادی؟ من ورقه‌ی امتحان نهایی‌اش‌رو دیدم ، ورقه‌ای نبود که "سی" بگیره. من یه شیمیدان آلی‌هستم ، با این یکی که موافقی ، در این صورت اجازه دارم درباره‌ی ورقه‌ی امتحان نهایی درس‌آلی اظهارنظرکنم."

"فاستر" شلوغ کرد : "خیلی چیزای دیگه هم هست، فقط امتحانات نهایی نیست . کارای آزمایشگاهی‌اش و رفتارش در کلاس هم مطرح بوده . . . "

"برید" با شرارت حرف‌های "فاستر" را قطع کرد و گفت : "جای خیلی تأسفه که هیچ‌کی رفتار تورو توی کلاس بهت تذکر نمی‌ده، یا بهت نمی‌گه وقتی دانشجویی نمی‌تونه باهات دربیفته و بهت جواب بده، چه لذتی می‌بری. شاید یکی از همین دانشجوها یه روز تو یه کوچه‌ی خلوت گیرت بیاندازه و حساب‌های قدیمی‌رو باهات تسویه کنه . "

خانم "لیتل بای" دست‌پاچه شد و به میان جمع آمد تا با صدایی ملایم و بسیار ناامیدانه اعلام کند : "لطفا " . . . لطفا . . . بی‌زحمت . . . بفرمایید سرغذا . . . بفرمایید . . . خواهش می‌کنم . . . ممکنه؟ "

"رنک" و "فاستر" بی‌درنگ ناپدید شدند . "برید" خود را در حالتی یافت که در میان سکوت و خلاء از در گذشت و به اتاق پذیرایی وارد شد و بعد "دوریس" با شتاب خود را به وی رساند و با صدایی کوتاه ولی به شدت هیجان‌زده پرسید : "چه‌اتفاقی افتاد؟ اصلا " چطوری شروع شد؟"

"برید" از میان دندان‌های به‌هم فشرده‌اش گفت : "فعلا " هیچ چی نپرس "دوریس" ، خوشحالم که این اتفاق افتاد " .

در واقع خوشحال هم بود . با از دست دادن کارش، دیگر چیزی نداشت که از دست بدهد و حالا به طرزی باور نکردنی احساس

آزادی و رهایی می‌کرد .

در آن مدتی که پیش از ترک دانشگاه آنجا می‌ماند ، دیگر "فاستر"ها و "رنک"ها و همه‌ی آن قبیله‌ی تشنه‌ی جاه و مقام ، نمی‌توانستند بدون احساس دندان‌های تیز "برید" ، به او حمله کنند .

جو مبارزه‌طلبی از میان رفت . در طول مدت صرف کیک و قهوه کسی به او نزدیک نشد . او را به حال خود گذاشتند . از این‌رو او در جستجوی "لیتل بای" برآمد : "پروفسور لیتل‌بای . "

ـ" آه . . . برید " . لبخند مصنوعی رئیس بخش با ناراحتی همراه بود .

"برید " گفت : "قربان می‌خوام پیشنهاد کنم که مسئولیت کلاس‌های ایمنی را خود بخش به عهده بگیره ، چون در حوزه‌ی مسئولیت بخشه . اگه اون‌طور که جنابعالی پیشنهاد کرده‌اید قراره من مسئولیتی شخصی در این باره بر عهده بگیرم ، دلم می‌خواد این موضوع در جهت بهتر کردن موقعیت من باشه" . "برید" مودبانه سر تکان داد و دور شد . منتظر جواب "لیتل بای" نماند .

این هم سبب شد که "برید" احساس راحتی بکند و ضرری هم برای‌اش نداشت . او همه چیز را از دست می‌داد ، بیشتر ازآن دیگر امکان نداشت .

"برید" و "دوریس" تا آنجا که امکان‌پذیر بود و ادب اجازه می‌داد هرچه زودتر مجلس را ترک گفتند . "برید " هنگام رانندگی ، با ترافیک دست به یقه شده بود . انگار هر اتومبیلی که از روبرو می‌آمد قیافه‌ی "رنک"را داشت و هراتومبیلی که از پشت سرتهدیدشان می‌کرد ، "فاستر" بود . ویراژ می‌داد و راه‌اش را از میان اتومبیل‌ها باز می‌کرد ، به هیچ اتومبیلی راه نمی‌داد و از همه جلو می‌زد . گفت : "دیگه تموم شد . دیگه حاضر نیستم دوباره‌همان کارهارو بکنم ، حتا اگه . . . " می‌خواست بگوید : "حتا اگه نگه‌ام دارن" ولی نتوانست . "دوریس" هنوز موقعیت واقعی را نمی‌دانست . با ملایمتی غیرقابل

انتظار گفت : "ولی اصلا " چرا شروع شد ؟ "

"برید " گفت : "فاستر به من هشدار داد که پلیس قبول نداره مرگ "رالف" یه حادثه بوده. خود "فاستر" هم همینطور. هیچ شیمیدانی نمی‌تونه باور کنه که "رالف" تصادفا " مرتکب این اشتباه شده. به گمونم کسی در این باره با پلیس تماس گرفته. "

–"ولی چرا؟ ، چرا باید کسی بخواد دردسر درست کنه؟ "

–"بعضی‌ها دوست دارن دردسر درست کنن. بعضی‌ها هم ممکنه فکر کنن این وظیفه‌ی اجتماعی‌شونه. نکته اینه که بخش علاقه داره بپذیره که این یه خودکشی بوده و از این زاویه با آن برخورد کنه، بخصوص اگه بتونه تقصیررو گردن من بندازه. این احمق‌های لعنتی نمی‌دونن دارن چه توفانی به پا می‌کنن. "

–"ولی . . . "

–"ولی، بی‌ولی. این یه قتله. اونا هم حتما " اینو می‌دونن وگرنه این قدر علاقمند نبودن که موضوع‌رو خودکشی جلوه بدن. اون سیانور سدیم‌رو همون جا دم دست داشته. برای خودکشی تنها کاری که لازم بوده بکنه این بوده که چند تا از اون بلورها رو بذاره دهانش. لازم نبوده آزمایشی راه بیاندازه و ترتیبی بده که سیانور هیدروژن را بعد از اسیدی شدن بو کنه. آخه برای چی؟ هیچ کس سعی نمی‌کنه از راهی غیرمستقیم که ممکنه به نتیجه نرسه، خودشو بکشه، اونم وقتی که یه راه مستقیم و مطمئن و خطاناپذیر دراختیار داره. "

اکنون مسیر فکرش عوض شده بود. خطر بی‌کاری یک بار دیگر در برابرخطر متهم شدن به قتل، رنگ باخته بود. از صحنه‌ی ذهن‌اش زدوده شده بود.

"برید " آن شب را عمیق و راحت خوابید. هیچ خوابی هم ندید. یکی از دلایل این خواب عمیق، انباشته شدن خستگی دو شب توام با اضطراب، و دلیل دیگر آن، خشم آرام‌بخش چند ساعت پیش بود. وقتی بیدار شد، با صبح غم‌انگیزی که نشان از باریدن

داشت و هوایی که آشکارا سرد بود، روبرو شد.

او هم به‌نوبه‌ی خود احساس غم کرد. آنچه که شب پیش، قبل از رفتن به رختخواب، مبارزه‌ای عالی می‌نمود، اکنون همانند داد و بیداد یک زن سلیطه و بد زبان به نظر می‌رسید. خطراتی که او را تهدید می‌کردند، حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر کرده بودند و او هیچ راه فراری نداشت.

البته ممکن بود تصور شود آن‌ها که از نظریه‌ی خودکشی با حرارت‌تر از همه پشتیبانی می‌کردند، آن‌هایی بودند که بیش از همه از نظریه‌ی قتل وحشت داشتند. کسی که بیش از همه از تأیید نظریه‌ی قتل وحشت دارد، همان خود قاتل است. خوب، آیا این بدان معنی است که "رنک" یا "فاستر"، "رالف" را کشته‌اند؟ لعنتی. بشقاب تخم‌مرغ و ژانبون را پس زد و فکر کرد: آخر کدام انگیزه؟

انگیزه! همه‌چیز از همان اول روی انگیزه دور می‌زند. خطاب به "دوریس" گفت:

ــ"امروز می‌رم دانشکده."

ــ"امروز؟ روز تعطیلی؟ روز یکشنبه؟"

ــ"درست به دلیل اینکه یکشنبه است می‌رم. می‌خوام روی دفترچه‌های تحقیق "رالف" کار کنم.

ــ"چرا؟"

ــ"دیروز شنیدی که "رنک" چی می‌گفت، نشنیدی؟ فکر می‌کنم که کار "رالف" خیلی بد پیش می‌رفته و من نمی‌دونستم.

"دوریس" خیلی صریح پرسید: "می‌دونستی؟"

"برید" یک مرتبه بی‌دفاع ماند، گفت: "مطمئن نیستم. ولی بهتره قضیه‌رو روشن کنم. بعد، بهتره کار "رالف"رو تموم کنم و به این حروم‌زاده‌ها نشون بدم که با کی طرفن.

"دوریس" گفت: "می‌دونی، من خیلی می‌ترسم."

"برید" به فرمان انگیزه‌ای ناگهانی از جای‌اش برخاست، خود

را به آن طرف میز، کنار "دوریس"، رساند، دستش را دور گردن "دوریس" انداخت و گفت: "ترس کمکی به ما نمی‌کنه. باید تا اون‌جا که لازمه بجنگیم و خواهیم جنگید. فقط همین."

"دوریس" سرش را به "برید" تکیه داد، چشم‌هایش را بست و گفت: "آره، عـزیـزم." صـدای پـای "جینی" که تلق تلق از پله‌ها پایین می‌آمد، شنیده شد. "دوریـس" "برید" را کنار زد و با صدای بلند گفت: "دیرت شده "ویرجینیـا"، زود بیا تخم مرغتو بخور."

وقتی "برید" از خیابان پنجم به خیابان دانشگاه پیچید، کنگره‌های دوگانه‌ی ساختمان اداری دانشگاه از میان محوطه‌ی سرسبز دانشگاه دیده شد. اکنون که ترافیک سنگینی در کار نبود، صدای چرخ‌ها و موتور اتومبیل‌ها به گوش نمی‌رسید و بوی غلیظ بنزین احساس نمی‌شد، ساختمان دانشگاه غیرطبیعی می‌نمود. به‌طورکلی دانشگاه در نظر "برید" غریب و خصمانه بود. شاید چون یکشنبه بود، این‌طور به نظر می‌رسید و شاید هم "برید" احساس می‌کرد که دانشگاه دیگر به او تعلق ندارد. از شب پیش به این طرف، یک چیزی شده بود. او ارتباط ها را گسسته بود. در درون خود پذیرفته بود که دیگر جزیی از دانشگاه نیست.

محل پارک‌اش نیز به نظرش خصمانه آمد. پارکینگ خلوت بود، فقط سه اتومبیل دیگر دیده می‌شد. با توجه به بسته بودن دفتر بخش و موزه‌ی شیمی، که همیشه وقتی "برید" به دانشکده می‌آمد باز بودند، ساختمان دانشکده‌ی شیمی بیگانه‌تر می‌نمود. در سکوت طبیعی روز یکشنبه، صدای قدم‌های "برید" بلندتر به گوش می‌رسید.

سوار آسانسور سلف‌سرویس شد و در طبقه‌ی چهارم از آن بیرون آمد. تمام درهای آزمایشگاه‌ها و دفترها بسته بود، طوری که راهرو تاریک بود. چراغ راهرو را روشن کرد، راهرو را تا نیمه پیمود و به مقابل محلی که زمانی آزمایشگاه "رالف" بود، رسید. دسته‌کلیدش را بیرون آورد و دنبال کلیدی گشت که بتواند در را باز کند. برای

لحظه‌ای در برخورد با چیزی که نتوانست تشخیص بدهد، حیرت کرد. اوه، بله، یک کلید اضافی تو دسته کلیدش بود. با درد به یاد آورد که کارآگاه روز جمعه کلید "رالف" را پس آورده بود. با فکر کردن به کارآگاه یادش آمد که او موضوع را به صورتی که بوده قبول ندارد و به خودکشی مشکوک شده است. این فکر بیشتر ناراحت‌اش کرد.

با غم و اندوه کلید را داخل قفل چرخاند، در را باز کرد و قدم به درون گذاشت و در همان لحظه با وحشتی که معمولا" از دیدن کسی در جایی که انتظار هیچ کس نمی‌رود به انسان دست می‌دهد، سر جایش میخکوب شد. کسی هم که در آزمایشگاه بود و درست مانند خود "برید" خشک‌اش زده بود، با چشمانی وحشت‌زده و دهانی نیمه باز که آماده‌ی جیغ کشیدن بود، هراسان "برید" را نگاه کرد.

۱۴

عضلات درهم فشرده‌ی "برید" کم‌کم شل شد. با صدایی که لرزان بود ولی با این حال تحت کنترل، گفت: "صبح بخیر،"روبرتا" منو متعجب کردی."

"روبرتا گودهیو" دست‌هایش را روی دامن‌اش گذاشت. داشت دفترچه‌ی تحقیق را ورق می‌زد و یکی از کشوهای میز "رالف" بیرون کشیده شده بود. دفترچه را به حال خود رها کرد و ورق‌های آن به آرامی روی هم افتاد. گفت: "صبح بخیر، استاد "برید"."

"برید" گفت: "چطور تونستی بیایی تو؟"

"روبرتا" گفت: "من... من داشتم چیز میزای "رالف" رو می‌گشتم. اون.. اونو دیروز بعد از ظهر دفن کردن و من فکر کردم ... من فکر کردم..." به سختی حرف می‌زد، افزود: "فکر کردم باید یه چیزی برای نگه‌داشتن پیش خودم، پیدا کنم... یه چیزی...".

جمله‌اش را ناتمام گذاشت و "برید" آن را تکمیل کرد: "یه چیزی که خاطره‌ی اونو حفظ کنه.". دلش برای "روبرتا" سوخت. چه چیزی می‌تواند بین دو دانشجوی دوره‌ی دکترا یک یادگار عشقی

باشد؟ یک لوله‌ی آزمایش کهنه که در نتیجه‌ی بی‌دقتی پسره محلولی توش مانده و خشک شده؟ یا مقداری از بلورها که هنگام وزن کردنشان روزمین ریخته و حالا می‌شود توی پاکت کوچکی ریخت و لای صفحه‌های کتاب گذاشت؟ یا یک بشر که می‌توان درجعبه‌ای نگه داشت و برای‌اش آه کشید و اشک ریخت؟ گفت: "روبرتا، متأسفم که در مراسم دفن نبودم. وقتشو نمی‌دونستم." . پیش خود فکر کرد: چه بهانه‌ی زشتی، می‌توانستم وقت را بپرسم.

ولی "روبرتا" گفت: "مهم نیست. فقط من و مادرش بودیم. بیشتر از این هم انتظارش نمی‌رفت.

فکر "برید" دوباره متوجه حضور "روبرتا" در آزمایشگاه "رالف" شد. شکی نداشت که موقع رفتن، آنجا را قفل کرده بود. یعنی ممکن است بعد از رفتن او کس دیگری به آزمایشگاه آمده و موقع رفتن آنجا را قفل نکرده؟ کارآگاه؟ با کلیدی که از روی کلید "رالف" درست کرده؟

اوه، خدای بزرگ، او حالا زیر هر میز آزمایشگاه و پشت هر بشر، کارآگاه را می‌دید. شاید "گرگ سیمپسون"، هم آزمایشگاهی "رالف" که مجاز برای ورود به آزمایشگاه است اینجا آمده و یادش رفته در را قفل کند. هیچ دلیل قانع کننده وجود ندارد که او به یقین در را بسته باشد.

به نظر می‌رسید که "روبرتا" افکار او را خوانده و به سئوال‌هایی که "برید" از خود می‌کند، پی برده است. با صدایی آرام گفت: "من خودم کلید دارم."

—"اوه؟ از کجا آوردی‌اش؟"

—" "رالف" اونو بهام داد."

"برید" برای لحظه‌ای ساکت شد. درآزمایشگاه را بست وکلیدش را برداشت. کنار در، روی چهارپایه نشست و با اندوه به "روبرتا" نظر دوخت. در همان حال، "روبرتا" روی صندلی‌ای نشسته بود که زمانی مال "رالف" بود، پشت میزی نشسته بود که زمانی به

"رالف" تعلق داشت. آفتاب راه‌اش را از میان ابرها باز کرده بود، از پنجره‌ی نه چندان تمیز آزمایشگاه، (شیشه‌های معمولی پنجره‌ها در آزمایشگاه‌های دانشگاه، به زحمت شفاف‌تر از شیشه‌ی مات بودند) وارد اتاق شده و روی بازوی "روبرتا" افتاده بود و موهای نرم و لطیف‌اش را رنگی گلگون زده بود.

"برید" با اندکی شگفتی فکر کرد: "روبرتا" آن قدرها هم زشت نیست. او بلند قد یا باریک اندام نبود و بی‌تردید با معیارهای زیبایی هنرپیشگان هالیوود مطابقت نداشت. ولی با اینهمه، مژه‌های بلندی داشت، لب‌هایش خوش ترکیب بود و پوست‌اش در قسمت بازو لطیف می‌نمود و رنگ گرمی داشت. پس چرا باید فکر کنیم که "رالف" را یک نیاز غیرعادی درونی برانگیخته است تا خود را به "روبرتا" قانع کند؟ چرا فکر نکنیم که فقط یک کشش ساده و غیرپیچیده‌ی جنسی او را به سوی "روبرتا" کشانده است؟ گفت: "نمی‌دونستم که ممکنه "رالف" به کسی اجازه بده کلید اینجارو داشته باشه. البته حالا می‌بینم که تو یه استثنای منطقی هستی."

"روبرتا" درمانده می‌نمود.

"برید" گفت: "چرا باید کلید اینجا پیش تو باشه؟" مکث کرد و بعد با مهربانی ادامه داد: "تحت شرایط عادی، این البته به من مربوط نیست. ولی شرایط فعلی، به شرایط عادی نیست."

"روبرتا" با حرکت تند دست، موهایش را با انگشت‌هایش به عقب شانه کرد و نگاه‌اش را به صورت "برید" دوخت. گفت: "می‌دونم چی فکر می‌کنین استاد "برید"، دلیلی نداره به شما دروغ بگم. بعضی وقتا، بعد از تعطیل شدن دانشکده، اینجا پیش اون می‌اومدم... اگه کلید داشتم می‌تونستم خودم به تنهایی بیام."

ـ "برای اینکه خلوت کنین؟ اگه با هم می‌اومدین بیشتر جلب توجه می‌کردین."

ـ "بله."

"برید" احساس کرد شرمندگی به او هجوم می‌آورد، ولی برای اینکه بتواند پاسخ پرسش بعدی‌اش را از دختره بیرون بکشد و به او مجال ندهد، بدون معطلی و خیلی عریان و بی‌پرده، پرسید: "حامله هستین؟"

"روبرتا" آشکارا خود را عقب کشید و نگاه‌اش را پایین انداخت: "نه. او عصبانی نشد، یا خود را نگرفت، خیلی ساده، فقط گفت، نه.

ـ "مطمئنی؟"

ـ" صددرصد.

ـ"خیلی خب "روبرتا"، دیگه چیزی در این باره نمی‌گم.

"روبرتا" گفت: "متشکرم، استاد "برید". می‌خوام بدونین که می‌فهمم چقدر در حق شما بدی کرده‌ایم، متاسفم. اگه ما را با هم می‌گرفتن خیلی آبروریزی می‌شد. برای شما هم خیلی بد بود."

"برید" گفت: "برای همه‌ی ما بد بود."

ـ" به همین دلیل بود که می‌خواستیم ازدواج کنیم، جای دیگه‌ای نداشتیم که بتونیم با هم تنها باشیم. ولی الان شما موضوع‌رو می‌دونین، اگه فکر می‌کنین که بهتره مرا بیرون بیاندازند حرفی ندارم. دیگه واقعا" برام اهمیتی نداره."

"برید" با قاطعیت گفت: "نه. خدایا! من نمی‌خوام درخواست کنم تورو بیرون بیاندازند. در مورد اون چه که بین تو و "رالف" گذشته، باید بگم که حالا دیگه همه‌چی تموم شده. دیگه به من ربطی نداره. فقط به این دلیل پرسیدم که..."

لحظه‌ای ایستاد. نمی‌توانست خیلی راحت بگوید: در یک آن شما را یک معشوقه‌ی حامله که مایه‌ی دردسر معشوق‌اش هست، به تصور آوردم. معشوقه‌ای که با درخواست‌های مکررش برای ازدواج، شخص بدخلق و تلخ زبانی مثل "رالف" را تا سرحد مرگ آزار می‌دهد و او را از خود متنفـر می‌کند. ولی او حامله نبود، یا خود این‌طور می‌گفت. در نقطه‌ای از مغز "برید"، امکان حامله بودن

"روبرتا" هنوز هم به شکل علامت سئوال باقی مانده بود. با عجز جمله‌اش را ادامه داد: "فقط به این دلیل اینو ازت پرسیدم که احساس کردم اگه چیزی، آه... چیز غیرعادی بین شما دوتا پیش اومده باشه ممکنه به نحوی با حادثه‌ای که برای "رالف" پیش اومده، مرتبط باشه. ولی حالا، می‌فهمم که تو چقدر باید ناراحت شده باشی. چرا نمی‌زاری یه هفته از اینجا بری، فکر نمی‌کنی لازم باشه؟ در این مدت کلاس آزمایشگاه بدون تو برگزار می‌شه. یه نفررو جای تو پیدا می‌کنم. بعد، وقتی از این ناراحتی خلاص شدی..."

"روبرتا" سرش را تکان داد: "متشکرم، استاد، کارمو ادامه می‌دم. وقتی تو خونه هستم برام بدتره." بلند شد و کیف‌اش را زیر بغل زد. دم در رسیده بود و می‌خواست قفل را باز کند که فکر دیگری به مغز "برید" راه یافت. گفت: "روبرتا، صبر کن."

- "روبرتا" منتظر شد. برنگشت تا "برید" را نگاه کند. "برید" هم مکث کرد. گیج شده بود و نمی‌دانست سئوال‌اش را چه‌جوری مطرح بکند. سرانجام گفت: "امیدوارم از اینکه یه سئوال خیلی خصوصی ازت می‌کنم، ناراحت نشی."

ـ"استاد برید، یعنی خصوصی‌تر از سئوال‌هایی که قبلا" کردی؟"

"برید" گلوی‌اش را صاف کرد: "به دلیلی، شاید. البته دلیل دارم که این سئوالو می‌کنم. خوب، خلاصه‌اش اینه. تا حال هیچ گرفتاری‌ای با دکتر "فاستر" داشته‌ای؟"

"روبرتا حالا روی‌اش را طرف "برید" برگرداند: "گرفتاری، استاد "برید"؟" صدای‌اش بلندتر شد و ابروانش بالا رفت.

"برید" با نفرت به خود نهیب زد: اوه، یاالله دیگه بگو. گفت: "بذار روشن‌تر بگم، آیا "فاستر" تا حالا به تو اظهار علاقه کرده؟"

"روبرتا" گفت: "سئوالتان اصلا" یه سئوال خصوصی نیس. استاد "فاستر" در باره‌ی ابراز علاقه‌اش به خانم‌ها چیزی رو از

کسی پنهان نمی‌کنه. بله، منم سهم خودمو از استاد گرفته‌ام. مثل همه‌ی زن‌ها، نه کمتر و نه بیشتر. استاد "فاستر" خیلی نازنینه، خودشو آزادانه و به تساوی بین همه قسمت می‌کنه."

ـ"رالف هم اینو می‌دونست؟"

"روبرتا" بار دیگر خودش را گرفت و با عصبانیت گفت: "چرا اینو می‌پرسی؟"

ـ"برای اینکه فکر می‌کنم "رالف" موضوع‌رو می‌دونسته، درسته؟"

"روبرتا" ساکت بود.

"برید" گفت: "از اونجا که "فاستر" در گفتن حرفاش خوددار نیست، (فکر کرد، اصلا" خوددار نیست و خیلی بیشتر از آنچه که باید، می‌گوید. "فاستر زبل")، "رالف" بدون شک می‌دونسته و عصبانی بوده و عصبانیت‌شو به دکتر فاستر نشون داده."

"روبرتا" با خشم گفت: "هیشکی به دکتر "فاستر" اهمیت نمی‌ده. بعضی وقتا او مزاحمت ایجاد می‌کنه، ولی فقط همین. اگه دختری بالاخره جوابشو بده، خودشو از پنجره پایین می‌اندازه تا فرار کنه."

ـ"اما نکته اینه که "رالف" اهمیت می‌ده و خشم خودشو به "فاستر" نشون می‌ده."

ـ"فکر می‌کنم وقتشه که برم، استاد. حالم خوب نیست". دوباره به طرف در چرخید، سپس برگشت و با اشتیاقی ناگهانی گفت: "نمی‌دونم شما به دفترچه‌های تحقیق "رالف" احتیاج دارین؟"

"برید" گفت: "فقط برای مدتی. بعد فکر می‌کنم بتونم اونارو در اختیارت بزارم که نگه‌داری."

"روبرتا" دو دل ماند، گویی می‌خواست حرف دیگری بگوید ولی چیزی نگفت و رفت.

پنج دقیقه بعد، "برید" او را از پنجره‌ی آزمایشگاه دید که از در اصلی دانشکده‌ی شیمی خارج شد، از پیاده‌رو آجری گذشت، از راهی سنگی رد شد و از محوطه‌ی دانشگاه عبور کرد.

"روبرتا" از پاسخ دادن به سئوال‌های آخری او طفره رفته بود و البته طفره رفتن یعنی تأیید!

"رالف" باید حسود می‌بود، باید در مقابل از دست دادن چیزی که صاحب‌اش بود، نا امیدانه وحشت می‌کرد. "رالف" درست همان کسی بود که برخلاف دیگران نمی‌توانست لوس‌بازی‌های جلف "فاستر" را تحمل بکند، حتما" آتش خشم‌اش برافروخته می‌شد. و از آن نوع آدم‌هایی بود که با حرارت تمام در مقابل "فاستر" می‌ایستاد، از او می‌خواست که بس کند و تهدیدش می‌کرد که موضوع را به مقام‌های بالا گزارش خواهد کرد. و این، تهدیدی مرگ‌آور بود. تا زمانی که کسی ناراحت نشده بود و گند قضیه در نیآمده بود، اداره می‌توانست در برابر رفتار "فاستر" چشم‌اش را روی هم بگذارد. ولی وقتی گند قضیه درمی‌آمد، موضوع فرق می‌کرد، آنهم یک فرق هلاکت‌بار.

ممکن است یک استاد هرشب آن‌قدر مشروب بخورد که دیوانه‌بازی دربیآورد، طوری درس‌هایش را سرهم بندی کند که کسی نفهمد، سالی یک بار حمام کند! به طرز غیرقابل تحملی بی‌ادب و دل‌آزار باشد، به شدت نفرت ایجاد کند، ولی همه‌ی این‌ها بخشودنی است. با تمام این اعمال، استاد با داشتن "حق تصدی"، همچنان سر جای‌اش می‌ماند.

ولی دو اهرم همیشه می‌تواند استاد را از جای‌اش تکان بدهد، خواه "حق تصدی" داشته باشد و خواه نداشته باشد. یکی عدم ابراز وفاداری است (که یک جرم به نسبت امروزی بود) و دیگری که قدمت‌اش به روزگاران بسیار دور می‌رسد، فساد اخلاقی است. و آدمی مثل "فاستر" همیشه در لبه‌ی این پرتگاه راه می‌رود. یک شکایت از او، ممکن است با کله از پرتگاه سرنگون‌اش کند.

خوب، فرض کنیم که چنین شکایتی در عمل شده باشد، آیا این موضوع دست زدن به قتل را توجیه می‌کند؟ آیا قتل تنها راه خلاص شدن از یک شکایت رسوا کننده است؟

یا اینکه نتیجه‌ی آن فقط دادن نمره‌ی "سی" به "رالف" است؟ گذشته از این، ممکن است چنین چیزی انگیزه‌ای احتمالی به "فاستر" بدهد، ولی موضوع امکانات را چه باید کرد؟ "فاستر" از کجا روش‌های تحقیق "رالف" را می‌دانسته؟ از کجا می‌دانسته که بالن‌های حاوی "استات سدیم" با آن ترتیب خاص، در قفسه چیده شده است؟

"برید" شانه‌های‌اش را بالا انداخت و به بررسی دفترچه‌های تحقیق "رالف" سرگرم شد. "رالف" پنج دفترچه داشت که آن‌ها را خیلی تمیز و مرتب شماره‌گذاری کرده بود. "برید" یکی از آن‌ها را اتفاقی باز کرد. "برید" البته نسخه‌های دوم اوراق این دفترچه‌ها را داشت، ولی اگر "رالف" هم مثل تمام دانشجویان دوره‌ی دکترا که "برید" می‌شناخت، بود، در این صورت امکان داشت پشت صفحه‌های سفید رنگ دفترچه که صفحه‌های اصلی بودند، اظهارنظرها و چرکنویس‌هایی باشد که بتوان با مطالعه‌ی آن‌ها چیزی به دست آورد. دفترچه را ورق زد و فکر کرد که "رالف" بدون شک در نگه‌داری دفترچه‌ها دانشجوی مطلوبی است. او تمیز، فشرده و بسیار دقیق بود. "برید" دفترچه‌های باستانی "کپ آنسون" را که "کپ" با دستخطی شکسته، کارهای دوره‌ی دکترای‌اش توی آن‌ها نوشته بود، دیده بود. اما "رالف" حتا از این نمونه‌ی کمال نیز فراتر رفته بود.

"برید" فکر کرد بی‌شک می‌تواند کار "رالف" را دنبال کند. "رالف" به گونه‌ای کارش را تشریح کرده بود که گویی قرار بوده فقط افرادی با دانش ابتدایی آن را بخوانند (گناهکارانه اندیشید: "رالف" حتما" این‌ها را برای او می‌نوشته و وضع او را در نظر می‌گرفته). لعنتی! در این صورت او می‌توانست کارهای "رالف" را بفهمد. فقط باید از ریاضیات کمتر به وحشت می‌افتاد.

خوب دیگر کافی است، بگذار مرتب و منظم پیش برویم. از همین حالا شروع کنیم.

دفترچه‌ی شماره یک را برداشت. نخستین صفحه‌های دفترچه به کار "رالف" زیر نظر "رنک" اختصاص داشت. فهرستی از مقاله‌هایی

که او پیش از آغاز عملی تحقیق، خوانده بود. خلاصه‌ای از توضیحات این مقاله‌ها و توضیحات و نظریه‌های خود "رالف". همه‌چیز بسیار تمیز، مرتب و فوق‌العاده منظم بود. "برید" به خاطر آورد که یک بار دیگر نیز این دفترچه را مرور کرده است، حدود یک سال و نیم پیش، زمانی که اول بار "رالف" را به عنوان دانشجوی خود پذیرفت.

با توجه به تجربه‌ای که از آن موقع تا حال از "رالف" داشت، تعجب کرد که چرا بی‌ثباتی "رالف" بازتابی چنین جزیی در کارش دارد. یادداشت‌های‌اش به طور کامل علمی و بی‌طرف بود. "برید" به اظهارنظرهایی برخورد کرد، چون: " استاد "رنک" اظهار مخالفت می‌کند و می‌گوید با توجه به‌اینکه..." . یا "به نظر می‌رسد استاد "رنک" متقاعد نشده است که...". اظهارنظرهایش هیچوقت حالتی تند و خشن به خود نمی‌گرفت. با خونسردی همراه بود. حتا پایان دوره‌ی "رنک" نیز با جمله‌ی ساده‌ی "امروز آخرین روز من به عنوان دانشجوی "او. رنک" بود"، مشخص می‌شد. هیچ حرفی از دعوا با دانشجوی‌دیگر به میان نیآمده بود و هیچ اشاره‌ای به دشمنی و دفاع از خود نشده بود. در آن صفحه فقط همین یک جمله بود، نه چیز دیگر. تاریخی که بعد از آن نوشته شده بود، تاریخ بیش از یک ماه بعد بود و صفحه‌ی تازه با این جمله آغاز می‌شد: " امروز، اولین روز من به عنوان دانشجوی استاد " ال. برید" بود."

صفحه‌های بعدی برای "برید" آشنا بود. روزهای اولی که "رالف" کارش را زیر نظر او آغاز کرده بود، صفحه‌های مخصوص استاد به طور هفتگی داده می‌شد و او صفحه به صفحه آن‌ها را شرح می‌داد. بعدها فاصله‌ها زیادتر و زیادتر شد و شرح دادن‌ها کاهش یافت، به گونه‌ای که آخر سر اصلا" شرحی در کار نبود. آیا این نشان می‌داد که "رالف" از اینکه "برید" به طور کامل کارش را نمی‌فهمید، ناامید شده است؟ آیا به این علت بود که "رالف" از "برید" نفرت داشت؟ (ولی "چارلی ایمت" فکر می‌کرد که‌احساس

"رالف" ، احساس ترس بود نه نفرت .)

"برید" لب پایین‌اش را گاز گرفت و از ادامه‌ی کار بازماند تا فکر نهار را بکند . سرش را تکان داد . ساندویچی دانشکده یکشنبه‌ها بسته بود . از خانه چیزی با خود نیاورده بود . برای رسیدن به نزدیک‌ترین رستوران مناسب ، دست کم ده دقیقه پیاده‌روی تند لازم بود .

تصمیم گرفت از خیر نهار بگذرد و دوباره‌سراغ دفترچه‌ها رفت .

"رالف" به‌ویژه در شرح آزمایش‌های شخصی‌اش خیلی کامل پیش می‌رفت و هیچ چیزی را از قلم نمی‌انداخت.هر آزمایشی با دلایلی که انجام آن‌را توجیه می‌کرد آغاز می‌شد و با اظهار نظر درباره‌ی آن پایان می‌یافت . هر وقت نتیجه‌ی آزمایشی نادرست از آب درمی‌آمد ، "رالف" چنین نتیجه‌گیری می‌کرد که نظریه‌ها و محاسبه‌های او غلط بوده است .

"برید" فکر کرد که اگر "رالف" به عنوان یک شیمیدان محقق ، عیبی دارد ، آن عیب این است که او اندکی بیش از اندازه به نظریه‌های پیش ساخته‌اش می‌چسبد . یعنی اینکه هر وقت آزمایشی ظاهرا" فکری را تأیید می‌کرد ، "رالف" بدون مقابله‌ی مجدد ، آن را می‌پذیرفت . در عوض ، آزمایش‌هایی که با نظریه‌های او جور درنمی‌آمد ، بارها و بارها کنترل و مقابله و بعضی اوقات شرح داده می‌شد .

در جلد اول و دوم ، آزمایش‌های زیادی را می‌شد دید که‌خلاف نظریه‌های "رالف" از آب درآمده بودند و به نظر می‌رسید که نوعی زودرنجی به اظهارنظرهای "رالف" راه یافته است . اظهارنظرهایی مانند : "باید کنترل دما را اصلاح کرد . اگر قرار است کار به‌طورکلی مفهومی داشته باشد ، باید برای گرفتن یک ترمستات خوب ، پیش "برید" بروم . "

حذف کلمه‌ی "استاد" از جلو اسم "برید" که همیشه با وسواس و دقت به کار گرفته می‌شد ، "برید" را به فکر واداشت . به نظر

"برید" این امر نشانه‌ای از خشم "رالف" به او بود و شاید هم نشانه‌ی "نفرت". چرا که "رالف" به هنگام کار با "رنک"، حتا در شرایطی بسیار سخت، خود را کنترل کرده بود. آیا این بدان دلیل بود که "رنک" حتا با وجود مخالفت با "رالف"، تکیه‌گاهی به‌شمار می‌رفت؟ تخته سنگی که بتوان بر آن تکیه داد؟ در این میان "برید" چه بود؟ هیچ چی؟

از اینجا به بعد بود که نسخه‌ی دوم صفحات دفترچه‌ی تحقیق در فاصله‌هایی طولانی و نامرتب به "برید" داده می‌شد و "برید" حتا به طور مبهم نیز به خاطر نداشت آن‌ها را پیش از این دیده باشد. ("برید" از این نظر خیلی قابل سرزنش بود. احساس کرد که به شدت شرمنده است. به آرامی سوگند خورد که هیچ دانشجویی در آینده تحقیق‌اش را بدون او انجام نخواهد داد.)

نزدیک به آغاز دفترچه‌ی سوم کارها ناگهان بهتر می‌شد. "رالف" از یک نظر، کار آزمایش را توسعه داده بود و این بعدا" نتایج سودمندی به بار آورده بود و ... "برید" وقتی صفحه را برگرداند، نفس‌اش بند آمد.

"رالف" روش آزمایش‌اش را به دقت و کمال شرح داده بود. از جمله گفته بود که چگونه از پیش ده بالن "استات سدیم" را برای آزمایش‌اش آماده می‌کند و در هر بالن چقدر "استات سدیم" می‌ریزد. احساس عجیبی به "برید" دست داد. بدن‌اش مورمور شد. فکر کرد هر شیمیدانی که الفبای شیمی را بداند دقیقا" می‌تواند با خواندن این صفحه‌ی بخصوص، راه مسموم ساختن "رالف" را، آن‌گونه که حالا اتفاق افتاده بود، یاد بگیرد. ولی "برید" زیاد به این موضوع نیاندیشید. گور پدر قاتل و قاتلین. در این لحظه او باید امکانات خود را ارزیابی کند و بفهمد که آیا قادر است تحقیق "رالف" را ادامه بدهد یا خیر.

آزمایش‌ها خوب ادامه پیدا می‌کرد. نمودارهای ترسیم شده روی کاغذ "لگاریتم، لگاریتم" نقطه‌هایی را نشان می‌داد که به‌طرز

زیبایی روی خطی مستقیم قرار می‌گرفتند .

"برید" احساس آرامش کرد . شب گذشته وقتی از کار "رالف" پیش "رنک" دفاع می‌کرد ، بلوف می‌زد ، اما اکنون دیگر بلوف نبود . نموداری در کار بود که همه چیز را از اول تا آخر نشان می‌داد . همه می‌توانستند آن‌ها را بررسی کنند و ببینند که کار "رالف" خوب پیش می‌رود ، که نظریه‌های او درست از آب درمی‌آیند . حتا "رنک" هم می‌توانست به این حقیقت پی ببرد .

"برید" لحظه‌ای مکث کرد تا به چرکنویس پاره‌ای محاسبات ، که پشت صفحه بود نگاهی بیاندازد . محاسبات پاک شده بودند .

"برید" از دیدن آن دمق شد . از لحاظ روش کلی ، اصل بر این بود که در دفترچه‌ی تحقیق چیزی پاک نشود . هر چیز غلط ، هر چیز اشتباه ، باید فقط به طور کمرنگ خط زده می‌شد ، به گونه‌ای که سبب گمراهی نشود ولی در عین حال برای مراجعات آینده به‌روشنی قابل خواندن باشد . (حتا اشتباه‌ها هم می‌توانست سودمند باشد.)

البته پاک شدگی پشت یک صفحه قابل چشم‌پوشی بود . پشت یک صفحه در واقع بخشی از دفترچه‌ی تحقیق به شمار نمی‌رفت . "برید" اعداد را دقیق‌تر مطالعه کرد و اخم‌هایش بیشتر تو هم رفت . لحظه‌ای فکر کرد . باز هم ورق زد و با پاک شدگی‌های دیگر روبرو شد .

برای مدتی طولانی روی صندلی‌اش نشست ، بدون اینکه دفترچه‌ها را نگاه کند . بعد از ظهر طولانی‌تر شده بود . ساعت‌ها به کندی پیش می‌رفت .

عملی به نظر نمی‌رسید . "برید" با همه‌ی تجربه‌ای که به عنوان یک شیمیدان داشت ، هرگز به چنین چیزی برنخورده بود . دیگر تردیدی برای "برید" باقی نمانده بود . تردیدی نبود ! "برید" دریافته بود "چارلی ایمت" راست می‌گفته است . "رالف" تا سرحد مرگ از "برید" می‌ترسیده است . "برید" حالا دیگر علت آن را می‌دانست و این دانستن برای‌اش دردناک بود .

۱۵

فقط یک لحظه طول کشید تا تمامی موضوع با همه‌ی ابعادش در جان "برید" رسوخ کند و آن وقت از کثرت دردهایی که به او هجوم می‌آوردند، تن‌اش کرخت شد. اکنون دریافته بود که ادامه‌ی کار "رالف" غیرممکن است. مقاله‌ی تکان‌دهنده‌ای در کار نخواهد بود، از خدمات شایان به علم خبری نیست. نه، دیگر چیزی وجود ندارد که با آن دانشکده و دنیای شیمی خارج از آن را انگشت به دهان گذاشت. "کپ آنسون" راست می‌گفته. "اوتو رنک" راست می‌گفته. خود او در اشتباه بوده.

پیش از اینکه بشنود در می‌زنند، سه بار در زده بودند. وقتی که سرانجام داد زد: "بیا تو" هیچ اتفاقی نیفتاد، جز چرخیدن بی‌حاصل دستگیره‌ی در. "برید" برخاست تا در را بازکند. احساس کرد جسم‌اش مال خودش نیست و کس دیگری عضله‌هایش را به حرکت درمی‌آورد. مغزش آنقدر آشفته بود که دیگر حتا جایی برای این فکر باقی نمانده بود که کی ممکن است روز یکشنبه دم در باشد. حتا وقتی هم "جک دوهنی" وارد شد، آشفتگی مغزش به او اجازه‌ی تعجب نداد. "دوهنی" همان لباس آبی تیره با خط‌های ریز سفید

را بر تن داشت . این همان لباسی بو دکه کارآگاه "دوهنی" روز پنجشنبه در اولین دیدارش با "برید"، هنگام بازدید جسد "رالف" پوشیده بود .

"دوهنی" بدون نظر، دور و بر را وارانداز کردو گفت : "دکتر جون ، امیدوارم وقت داشته باشین چند کلمه با من حرف بزنین ."

"برید" بدون اینکه در آن لحظه‌ی بحرانی زیاد فکر بکند ، گفت : "هر طور میل شماست ."

ـ"به خونه‌تون زنگ زدم ولی خانمتون گفت که اینجائید. منم اومدم اینجا ."

"دوهنی" دوباره دور و بر را وارانداز کرد و گفت : "اشکالی نداره ، دودی بکنم ، استاد ؟"

ـ"بفرمائید ."

"دوهنی" با دقت سیگاری روشن کرد و در پاسخ ـ دعوت "برید" که با سکوت انجام گرفت ، روی یک صندلی نشست . زیرسیگاری را پیش کشید و گفت : "گمونم هر دوی ما داریم در این روز یکشنبه یه خرده به کارهایمون می‌رسیم ."

"برید" گفت : "برای سئوال درباره‌ی مرگ "رالف نوفلد" اینجا آمده‌اید ، یا اینکه کار دیگه‌ای هست که می‌تونم کمکتون کنم ؟"

ـ"خیلی خب ، دکتر ، بازم به خاطر اون پسره پیشتون اومده‌ام . مثل اینکه نمی‌تونم از مغزم خارجش کنم . خنده‌داره . از همان اول هیچ چی درس نبوده ."

"برید" با احتیاط پرسید : "چطور هیچ چی از اول درست نبوده؟"

ـ"خب ، می‌دونی دکتر ، من هیچ چی درباره‌ی شیمی نمی‌دونم . هیچ چی . به این دلیل فکر می‌کنم بار اولی که اینجا بودم ، خیلی چیزارو از دست دادم . با وجود این ، اون قدر در کارم تجربه دارم که احساس کنم یه جای کار می‌لنگه ، حتا وقتی به خودم می‌گم : جک مواظب باش ، پسر ، این در تخصص تو نیست ."

ـ"نمی‌فهمم چه می‌گید ."

ـ"شرح‌اش برام ساده نیس. نگاه کن، دقت کن ببین چی می‌گم، استاد. فرض کن توی لوله‌ی آزمایش‌ات یه ماده‌ی شیمیایی تازه داری و نمی‌دونی چیه. شرط می‌بندم قبل از اینکه کاری باهاش بکنی، حتا قبل از اینکه آزمایش‌اش بکنی، یه حدسی درباره‌اش می‌زنی. به خودت می‌گی این شبیه چیزیه که منفجر خواهد شد. یا اینکه می‌گی مواظب این یکی باش، سمی‌یه، یا اگه یه چیزی به‌اش اضافه کنم، رنگ‌اش سیاه می‌شه."

"برید" گفت: "شکی نیست، اگه فرمول ساختمانی ترکیب تازه‌رو بدونم، درباره‌ی خواص‌اش می‌تونم نتیجه‌گیری‌های قطعی بکنم."

ـ"و معمولا" هم همیشه نظرتون تقریبا" درست ازآب درمیاد، ها؟"

ـ"تصور می‌کنم اغلب این‌طور باشه."

ـ"حتما" همینطوره، این ناشی از تجربه‌اس. نوعی احساس یا فکر که حتا بعضی وقتا نمی‌شه تعریف‌اش کرد."

"برید" با تردید گفت: "شاید اینطور باشه."

ـ"خیلی خوب، استادجون، من ۲۵ سال‌رو در زندگی با آدما گذرونده‌ام، همون جور که شما در زندگی با شیمی گذرونده‌این. درباره‌ی مردم درسی گرفته‌ام که نمی‌شه اونو توی مدرسه یادگرفت. همون‌جور که شما می‌تونین یه چیز خنده‌داررو در یه ماده‌ی شیمیایی تشخیص بدین، منم می‌تونم یه چیز غلطو در مردم بشناسم. بعضی وقتا راهو غلط می‌رم، همون‌جور که شما بعضی وقتا راهو غلط می‌رین، ولی اغلب اشتباه نمی‌کنم، همون‌جور که شما نمی‌کنین."

"برید" احساس کردنگرانی‌اش بیشتر و بیشتر می‌شود، ولی آرامش‌اش را حفظ کرد. چون می‌دانست همه‌ی این حرف‌ها ممکن است به دقت به همین منظور طراحی شده باشد، برای افزایش نگرانی او، نه چیز دیگر. با قاطعیت گفت: "چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟"

ـ"چیزی که می‌خوام بگم اینه که وقتی روز پنجشنبه با شما

حرف زدم ، فهمیدم که یه جای کارتون لنگه ! "

ـ"حتما" لنگ بود . من قبلا" هیچوقت در عمرم یه جسد ندیده بودم ، بخصوص که اون جسد یکی از دانشجوهای من بود . من تو خودم نبودم . "

ـ"پس اینطور؟ اینو می‌تونم بفهمم دکتر "برید" . صادقانه می‌گم ، ولی ، خب . . . " "دوهنی" آرام و مرتب به سیگارش پک زد ، سر آن را طرف خود برگرداند تا مطمئن شود که مرتب می‌سوزد . گفت : "شیمی تا اندازه زیادی شبیه آشپزیه ، درسته . مواد لازمو آماده می‌کنین . قاطی‌شون می‌کنین و حرارت می‌دین و یا نمی‌دونم هر کوفت و زهرمار دیگه (می‌بخشید) . شیمی شاید خیلی پیچیده‌تر باشه ، ولی اگه درباره‌ی یه آشپز در آشپزخونه فکر کنی ، می‌تونی تصویری از یه شیمیدون در آزمایشگاه به دست بیاری . حالا فرض کن یه آشپز می‌خواد کیک درست کنه . اون به آرد ، شیر ، تخم مرغ ، وانیل ، جوش شیرین و خدا می‌دونه به چه چیز دیگه احتیاج داره . همه‌ی اینارو میاره میذاره رو پیشخون و شروع می‌کنه به قاطی کردن و مخلوط کردن و کارای دیگه . ولی بعد از اینکه از اونا استفاده کرد ، در همان لحظه جعبه‌ها و شیشه‌های محتوی مواد را میذاره رو پیشخون بمونه . شاید شیررو به یخچال برمی‌گردونه ، ولی خیلی بعیده که آرد یا "وانیل"رو از جاش تکون بده . کاری که نمی‌کنه اینه که سر قفسه بره ، مثلا" آرد بیاره ، مقداری از اونو برداره بعد دوباره اونو سرجایش برگردونه ، شیرو بیاره ، مقداری از اونو برداره و دوباره سرجایش برگردونه ، چاشنی‌رو بیاره . . . و همینطور ادامه بده . متوجه منظورم می‌شین ؟ "

ـ"متوجه می‌شم ، آقای "دوهنی" . ولی خب چه ربطی به موضوع داره ؟ "

ـ"خب ، اون پسره ، شاگرد تو ، داشته کیک مخصوص خودشو درست می‌کرده و داشته به اون . . . "(دوهنی دست درجیب پیراهن‌اش کرد ، کارت کوچکی درآورد و به تندی نگاهی به آن انداخت) .

"استات سدیم" اضافه می‌کرده، ولی به جاش سیانور سدیم به اون زده. خب، در این صورت چرا شیشه‌ی محتوی "سیانور سدیم" رو میز کارش نبود؟ چرا اونو به قفسه برگردونده بودن؟"

ـ"چه فرقی می‌کنه که شیشه‌ی سیانور سدیم" کجا بوده؟"

("برید" خودش فرق‌اش را می‌دانست. ولی می‌خواست بفهمد این مرد ترسناک با صورت گرد و بی‌معنی‌اش چه از این فرق می‌فهمد؟)

"دوهنی" سنجیده و عاقلانه گفت: "شاید هیچ معنی نداشته باشه. شاید مثلا" اون همون‌جا رو میز بوده و وقتی تو جسدرو پیدا کردی به خودی خود اونو تو قفسه‌اش برگردوندی. می‌دونی، بدون اینکه درباره‌اش فکر کنی، همینطوره؟"

"برید" دام را احساس کرد. جرأت دروغ نداشت. گفت: "نه".

ـ"شاید هم این بچه از اونایی بوده که کارای دیوانه‌وار می‌کنن. شاید مقداری از آن گردرو ریخته و بعد ۵ متر دویده تا قبل از ادامه‌ی کارش، شیشه‌رو تو قفسه بذاره. اما، خب، من اون روز متوجه شدم که یه دونه از این کوزه‌های کوچولوی خالی، پشت ظروف شیشه‌ای که "رالف" با اونا کار می‌کرده، دیده می‌شه و این کوزه، یا بالن یا هر چیز دیگه که بهش می‌گین، کمی گرد توش بود. پس می‌شه گفت پسره از اونایی بوده که می‌ذاره وسایل تا آخر کار، رو میزش بمونه. بنابراین اون موقع موضوع خنده‌دار به نظر می‌رسید."

لب‌های نازک "برید" همچنان روی هم فشرده می‌شد، چیزی نگفت.

"دوهنی" ادامه داد: "به خاطر همین، خیلی ناراحت شدم. شیشه‌ی سم‌رو از قفسه برداشتم و آوردم گذاشتم اونجایی که پسره کار می‌کرده، کمی فکر کردم و از شما پرسیدم: هی، دکتر، عجیب نیس؟ فکر کردم این به نظر تو هم عجیبه. مطمئن بودم که شما خواهید گفت: "هی، چرا شیشه به‌جای اینکه رو میز کار "رالف" باشه، تو قفسه است؟ ولی تو اینو نگفتی، دکتر. جوابی ندادی. و من بعدا" به خودم گفتم، جک این دکتره یه چیزی‌اش می‌شه. او

باهوش تر از اونه که اینو ندونه. متوجه می‌شی؟ تو کارت شیمی‌یه و من کارم مردمه."

"برید" با خشم گفت: "چند دفعه بهتون بگم، من ناراحت بودم، نمی‌تونستم درست فکر کنم."

ـ"نمی‌خوام بگم دروغ می‌گید. ولی موضوع به‌حد کافی غیرعادی بود، برای همین فکر کردم پیش از دست کشیدن از اون یه پرس‌وجویی بکنم. اون وقت می‌دونی بعضی‌ها چی به من گفتن؟ گفتند که این "استات" وقتی یه قاشق توش بزنی، تفاوت‌اش با "سیانور" معلوم می‌شه. مگه غیر از اینه، استاد؟"

"برید" دوباره به تردید افتاد و دوباره دید که در دروغ گفتن هیچ امنیتی نیست. گفت: "بله تا حدودی."

ـ"بعد بعضی‌ها به من گفتن که این بچه، "رالف"، چنان دقیق بود که اونا نمی‌فهمند چطور ممکنه چنین اشتباهی بکنه. گفتن اون همیشه دوبار کارشو کنترل می‌کرده، این درسته، دکتر جون؟"

ـ"رالف، آدم دقیقی بود."

ـ"خب، استاد، یعنی..."، لبخند ملایم هنوز صورت سرخ‌اش را ترک نکرده بود. ادامه داد: "شما اونقدر ناراحت بودین که هیچکدوم از این چیزآرو نگفتین؟ شما حتا یه بار هم نگفتین که اون بچه به این دلیل یا اون دلیل احتمال داره اشتباه نکنه؟ از اون گذشته شما از اون روز تا حالا، دو روز وقت داشتین که خودتونو بیابین، با این حال، باز هم یه زنگی نزدین که بگین: هی، چیزی به خاطرم اومد که فراموش کرده بودم بهتون بگم. بنابراین اولین احساس غیرعادی من درباره شما بی‌جا نبوده."

"برید" با خشمی ناگهانی گفت: "اینا هیچ چی‌رو ثابت نمی‌کنه، جز اینکه من در این قبیل امور باهوش نیستم، یه کارآگاه نیستم. همین."

"دوهنی" سرش را بالا و پایین برد: "آره. باهات موافقم،

اینا به خودی خود چیزی نیستن. ولی بهتره دوباره موضوع‌رو بررسی کنیم. ممکنه شما ناراحت بوده باشین یا هزار چیز دیگه، ولی با همه‌ی این ناراحتی‌ها فراموش نکرده بودین از من بخواهید کلید پسره‌رو بهتون برگردونم، یادتونه؟"

ـ"بله، یادمه."

ـ"خیلی خب، چرا اینو از من خواستین؟ می‌تونستین فرداش زنگ بزنین، یا به اداره بیاین و اونو بگیرین، یا اصلا" بزارین اون پیش ما بمونه، چون احتمالا" یکی برای خودتون داشتین. ولی خب، شما اونو از من خواستین. حالا بگین، چرا؟"

"برید" به خشم آمده بود: "فقط به طور تصادفی به یاد اون افتادم. هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت. فقط تصادفی به یاد اون افتادم." ("برید" با درماندگی اندیشید: خدای من، غیر از این قصد دیگری در کار نبود. حالا چه می‌شود؟)

"دوهنی" دست گشتالوی‌اش را بلند کرد: "حتما"، حتما". شاید توجیه‌اش بکنه. نمی‌گم که این‌طور نبوده. ولی هنوز فکر می‌کنم ممکنه دلایل دیگه‌ای هم در کار باشه؟ این شغل منه، می‌دونی، فکر کردن به دلایل دیگه‌رو می‌گم. شاید تو کاملا" نگران بودی از اینکه کسی بدون اطلاع تو به آزمایشگاه بیاد. شاید از اینکه کلید پیش پلیس بمونه، ناراحت بودی." خاکستر سیگارش دراز شده بود و سر سیگار مانده بود، به آرامی آن را توی زیرسیگاری تکاند. گفت: "من فقط تعجب کردم."

"برید" دریافت که اشتباه کرده نهار نخورده. خالی بودن شکم و بوی سیگار حالش را ناجور کرده بود و نمی‌گذاشت درست فکر بکند. گفت:

ـ"به شما اطمینان می‌دهم که چنین انگیزه‌ای نداشتم."

ـ"من فکر کردم باید موضوع‌رو بررسی کنم، دکتر. وضع تو به اندازه‌ی کافی غیرعادی بود، بنابراین بعد از رفتن از پیش تو، کمی اون بیرون پرسه زدم. چراغ‌های آزمایشگاه پسره روشن شد و

برای مدتی به همون صورت ماند . تو یه ساعت بعد از من ، رفتی . من ، می‌دونی که ، کلید پسره‌رو داشتم ، بنابراین دوباره به‌آزمایشگاه اون رفتم و متوجه شدم که شما اونجا کار می‌کرده‌این . یه مقدار مواد شیمیایی و چند تا از این کوزه‌های کوچولوی حـاوی گردرو اونجا دیدم که قبلا" نبوده . "

"برید" به زحمت گلوی‌اش را صاف کرد .

"دوهنی" گفت : "به خاطر همین از یکی از شیمیدان‌های خودمون خواستم که بیاید اونجا . ما هم برای مواقع ضروری شیمیدان داریم ، دکتر . او به اوضاع نگاه کرد و گفت شما احتمالا" داشتید "سیانور"رو آزمایش می‌کردید . مقداری از آن گردهای داخل کوزه‌های کوچولو را به آزمایشگاه اداره‌ی پلیس آورد و بعد از آزمایش گفت که "استات" هستش. بهتره بگین تو آزمایشگاه چه می‌کردین،استاد؟ "

"برید" دید هیچ راه فراری ندارد . بنابراین با صدایی پایین ولی محکم همه‌چیز را درباره‌ی اینکه عصر پنجشنبه در آزمایشگاه "رالف" چه کار می‌کرده ، درباره‌ی یکی از بالن‌ها که توش"سیانور" بوده و درباره‌ی بالن‌های مشابه دیگر که "استات" داشته‌وهمینطور درباره‌ی روش کار "رالف" ، به دوهنی" گفت .

ـ"و هیچکدوم از اینارو به ما نگفتین ؟"

ـ"متأسفانه ، نه . "

ـ"می‌ترسیدین اگه بگین در یه جرم قتل گیر بیفتین ؟"

ـ" اگه منظورت اینه که من فکر کردم ممکنه در مظان اتهام‌قتل قرار بگیرم ، حرفت درسته . "

ـ"ولی ، خب ، اشتباه کردی . این کار ، تورو بیشتر در معرض سوءظن قرار می‌ده . "

"برید" پر حرارت و مشتاق پرسید : "چرا؟ اگه من قاتل بودم مجبور نبودم محتوی اون بالن‌ها را آزمایش کنم ، من‌که می‌دونستم توشون چیه . "

ـ"اگه تو قاتل نبودی چرا پنهان کاری می‌کردی؟ این چیزی‌یه

که دادگاه‌رو به فکر وامی‌داره. چون تو از اول نخواستی روراست باشی و همه‌چی‌رو رو کنی، خب، اونا قطعاً" به این فکر خواهند افتاد که تو واقعاً" تو آزمایشگاه چه کار داشتی. شاید الان هم حقیقت‌رو نمی‌گی..."

ـ"برایتون قسم می‌خورم."

ـ"لازم نیست برا من قسم بخوری. قسمتو نگه‌دار برای دادگاه، اگه کار به اون‌جا کشید." دوباره خاکستر سیگارش را تکاند و گفت: "مطلب اینه که تو از همون اولش فکر کردی این یه قتله."

ـ قتل یا خودکشی."

ـ"خودکشی؟"

ـ"تو خودت گفتی که باید خودکشی باشه. دست کم حالا همه می‌دونند که تو داشتی سئوالاتی درباره‌ی وضع روحی "رالف" پیش از مرگ، از این و اون می‌کردی."

ـ"نمی‌دونم کی اینو بهت گفته."

ـ"اهمیتی داره؟"

ـ"نه. فقط تعجب می‌کنم که تو اینو به من می‌گی. بله، من سئوالاتی کردم تا موضوع رو از زاویه خودکشی بررسی کنم. ولی اعتقاد زیادی به اون نداشتم. یه خودکش، لااقل یادداشتی از خودش باقی می‌ذاره."

ـ"هیچ قانونی وجود نداره که یه خودکش باید یادداشت باقی بذاره."

ـ"بله. وجود نداره. ولی معمولاً" اینطوریه. مطلب اینه که خودکش برای خودش احساس دلسوزی و تأسف می‌کنه. پیش خودش مجسم می‌کنه وقتی مرد تمام آدم‌هایی که به او بی‌رحم بوده‌ان، احساس گناه خواهند کرد و به این فکر خواهند افتاد که اگه دوباره فرصتی دست بده، نسبت به اون مهربان باشن. در همان حال که خودکش می‌خواد خودشو از روی زمین محو کنه، این فکر بهش روحیه می‌ده. این فکر که بعد از اون، مردم چه احساس تاسفی

خواهند داشت. بنابراین اون یادداشتی از خودش می ذاره، یادداشت برای کسی که فکر می‌کنه بیش از همه احساس تاسف خواهد کرد، بخصوص برای مادر یا همسرش.

خب، حالا وقتی یه خودکش یادداشت نمی ذاره، معنی‌اش اینه که مطمئنه آدمای نیکوکار بدون کمک اون هم متاسف خواهند شد. اونا معمولا" این قد مطمئن نیستن و من شخصا" به هیچ خودکشی برنخورده‌ام که یادداشتی، پیامی، چیزی از خود باقی نذاره. در قضیه‌ی مورد بحث ما، اون نه تنها هیچ یادداشتی از خودش نذاشته بلکه حتا، اگر واقعا" خودکشی کرده باشه، کلی خودشو به زحمت انداخته تا موضوع‌رو خودکشی جلوه بده. شما این‌طور فکر نمی‌کنین، دکتر جون؟"

"برید" علاقمند بود با این حرف موافقت کند. گفت: "بله، همینطوره."

ـ"بعضی وقتا البته خودکش این کاررو می‌کنه. مثلا" وقتی که بیمه مطرحه، اما این بچه بیمه‌ای نداشته، یا وقتی به دلایل مذهبی آبروی خانواده مطرحه، ولی این بچه فقط یه مادر داره و هیچکدوم زیاد مذهبی نیستن. خواستم از زوایای دیگه‌ای به‌موضوع نگاه کنم، ولی بی‌فایده بود. هیچ دلیلی نتونستم پیدا کنم که چرا باید "رالف" بخواد خودکشی‌رو تصادف جلوه بده. بنابراین میشه گفت که کس دیگه‌ای "سیانور" رو با ماده‌ی قبلی عوض کرده."

"برید" پرسید: "ولی کی؟"

"دوهنی" گفت: "به طور یقین نمی‌دونم، شاید تو این کاررو کردی."

ـ"ولی من دلیلی برای این کار نداشتم." مغز "برید" کرخت شده بود و نوعی حالت بی‌حسی داشت، بنابراین می‌تونست بدون زحمت و درد کشیدن در این باره حرف بزند.

ـ"از سوی دیگه، شاید تو دلیل‌اش هم داشتی، استاد. باتوجه به سئوال‌هایی که به شیوه‌ی خودم از این و اون کرده‌ام، به یه

نتایجی رسیده‌ام . مثلا" به این نتیجه رسیده‌ام که شما در اینجا وضع خوبی ندارین ، یعنی اینکه تو ممکنه در لبه‌ی پرتگاه باشی . اینو من نمی‌گم ، ولی بعضی‌ها رو این موضوع خیلی تکیه می‌کنن . در ضمن میگن که این بچه‌هه ، "رالف" ، باهات جور نبوده . حالا اگه شاگرد خودت این و اون‌ور راه بیفته و بگه که شما چیزی سرتون نمی‌شه ، این ممکنه از لبه‌ی اون پرتگاه هولت بده پایین و کارت‌رو از دست بدی . شاید به همین دلیل بخواهی دهان اونو ببندی . . . برای همیشه . "

"برید" احساس کرد دارد به شدت به غلیان می‌آید . آنچه که کارآگاه می‌گفت خنده‌دارتر از آن بود که بشود درباره‌اش بحث کرد . گفت : "همون که گفتم ، آقای "دوهنی" . حالا من چیزی پیدا کرده‌ام که خودکشی‌رو کاملا" توجیه می‌کنه و در ضمن به خوبی روشن می‌کنه که چرا باید "رالف" خودکشی‌رو ، تصادف جلوه بده . " (فکر کرد ، چرا نه . به این صورت هم می‌توانست باشد .)

به نظر می‌رسید "دوهنی" تحت تاثیر قرار نگرفته است ، گفت : "پس این جوریه ؟ خب ، بگو ببینم . "

ــ "همین تصمیم‌رو هم دارم . " . "برید" با اندوه به دفترچه‌های تحقیق "رالف" نگاه کرد . شب گذشته به "رنک" گفته بود آن قدر از شیمی ــ فیزیک سر درمی‌آورد که بگوید کار "رالف" خوب پیش می‌رود . در آن لحظه میان شعله‌های خشم حرف می‌زد ولی امکان داشت بعدا" بتواند این گزافه‌گویی را ثابت کند . دست‌کم می‌توانست نتایج حاصله از یافته‌های "رالف" را بفهمد و ببیند که چگونه با نظریه‌های "رالف" جور درمی‌آید . به یک چیز ایمان داشت ، به یک چیز همیشه می‌شد ایمان داشت و آن درستی و امانت‌داری تحقیق‌کننده بود .

"برید" گفت : "رالف نوفلد برای خودش نظریه‌هایی داشت که می‌کوشید با آزمایش‌هایی درستی یا نادرستی اونارو ثابت کنه . اگه موفق می‌شد نظریه‌هایش‌رو به اثبات برسونه ، به شهرت می‌رسید و

احتمالا " کار خوبی گیر می‌آورد . ولی اگه اونارو به اثبات نمی‌رسوند، حتا نمی‌توانست دکتراشو بگیره. توجه می‌کنی ؟"

ـ"حتما" . "

ـ"امروز صبح داشتم دفترچه‌های تحقیق "رالف"رو مطالعه می‌کردم . اونچه که در درجه‌ی اول فهمیدم این بود که "رالف" کارش خیلی بد پیش می‌رفته. هر روز بیش از روز پیش از کارش نا امید و نگران می‌شده، تا اینکه دست به کارهایی می‌زنه که نشون بده نظریه‌هایش درست بوده. شروع می‌کنه به تقلب درباره‌ی مطالعات‌اش. به عمد سنجش‌هایش را جرح و تعدیل می‌کنه تا با نظریه‌هایش جور دربیاید . "

"دوهنی" گفت : "مثل کارمند یه بانک که تقلب می‌کنه وبعد دفاترشو طوری تنظیم می‌کنه که نذاره تقلب‌اش رو بشه . "

ـ"بله، درست مثل همین . "

"دوهنی" مکث کرد و لحظه‌ای درباره‌ی موضوع فکر کرد وآنگاه گفت : "دکتر، حاضری در این باره تو دادگاه قسم بخوری؟"

"برید" درباره‌ی آنچه که داخل دفترچه‌ها پیدا کرده بود ، اندیشید : تغییر ناگهانی در متن دفترچه‌ها و صحبت ازآزمایش‌هایی موفقیت‌آمیز ، یافته‌های پاک شده . به وقایع کوچک‌تری هم فکرکرد، مانند حرف‌های "سمپسون" درباره‌ی اینکه وقتی "رالف" داشته یافته‌هایش را یادداشت می‌کرده او به وی نزدیک شده و "رالف" دفترچه‌اش را بسته و به شدت عصبانی شده است . گفت : " فکر می‌کنم حاضر باشم . ولی شما که قبول می‌کنید؟ نمی‌کنید؟ تا آخرین لحظه، اون با ایمان آزمایش‌هایش‌رو مفصلا" شرح می‌ده، گویی یه چیزی در درون‌اش به اون فشار می‌آورده که خودشو یه دانشمند درستکار جا بزنه، هر چند که دیگه درستکار نبوده . کاری که اون می‌کرده خیلی خیلی بد بوده، وحشتناک بوده . آخرسر بالاخره نتونست رسوایی‌شو بیش از اون تحمل کنه .خودشو کشت . "

ـ"ولی چرا کاری کرد که یه تصادف جلوه کنه؟"

ـ"چون اگه به صورت یه خودکشی می‌موند، مردم از خودشون می‌پرسیدند چرا؟ چرا اون خودشو کشت؟ ممکن بود دفترچه‌های اونو بگردند و به رسوایی‌اش پی ببرند. اگه به صورت یه تصادف درمی‌آمد، دیگه کسی دنبال انگیزه نمی‌گشت. خاطره‌اش پاک می‌موند."

ـ"می‌تونست دفترچه‌هاشو از بین ببره."

ـ"من نسخه‌های دوم اونارو داشتم."

ـ"نمی‌تونست تصور کنه که شما کارشو ادامه خواهین داد و به هر صورت به‌حقیقت پی خواهین برد؟"

"برید" با صدایی آرام گفت: "شاید نه." و ادامه داد: "اون خیلی بعید می‌دونست که من قدرت ادامه‌ی این نوع کاررو داشته باشم. شاید فکر کرده که وقتی نباشه، من خیلی راحت موضوع‌رو کنار خواهم گذاشت. می‌بینید آقای "دوهنی"؟ می‌بینید حالا خودکشی چقدر جور درمیاد؟"

"دوهنی" دست‌اش را به چانه‌اش برد و آن را تند تند خاراند. گفت: "می‌بینم که چقدر جور درمیاد، استاد "برید"، ولی نه خودکشی. اون چه که اکنون به من گفتی می‌تونه فرمان قتل خودت باشه. این از هر چی که من تا حالا حدس زده بودم، انگیزه‌ی بهتری برای ارتکاب قتل، به تو می‌ده."

۱۶

"برید" با وحشت کامل به "دوهنی" نگاه کرد. گفت: "یعنی به این سادگی خودکشی‌رو رد می‌کنی؟ من که توضیح دادم چرا "رالف" از خود یادداشت باقی نذاشته. شاید هم نمی‌دونی که تقلب در اطلاعات تحقیقی از نظر یه دانشمند چه جرم سنگینی‌یه؟"

به نظر می‌رسید نگاه وحشت‌زده‌ی "برید" هیچ اثری در "دوهنی" نگذاشته، دست راست‌اش را به طرف "برید" دراز کرد و گفت: "ببینم، می‌تونم یه نگاهی به یکی از این دفترچه‌ها بیاندازم؟"

"برید" یکی از دفترچه‌ها را به "دوهنی" داد. "دوهنی" با تأنی آن را ورق زد، سرش را تکان داد و گفت: "من که ازش سر در نمی‌آرم. می‌تونی اونارو ببینی و بگی کجای این اعداد اشکال داره؟"

"برید" گفت: "البته که می‌تونم".

ـ"خب، تو در اون مورد تجربه داری و من در این مورد که بگم یه جای این خودکشی اشکال داره. خوب گوش کن، دکترجون، اون جور که من دیده‌ام دو تیپ آدم هستن که شدت عمل به خرج می‌دن. یکی آدماهایی که از خودشون متنفرن. اینا فکر می‌کنن آدمای خوبی نیستن. هرچی که براشون پیش بیاد، بده. اینا تو

باغ نیستن. فکر می‌کنن هر اتفاق بدی بیفته تقصیر خودشه. می‌شه سراغ اونا رفت و بدون دلیل یه لگد تو ماتحت‌شون زد، اونا عصبانی نمی‌شن. این طور پیش خودشون فکر می‌کنن که ماتحت‌شون برای لگدزدن آفریده شده، و اگه کسی به اونا لگد می‌زنه تقصیر از خودشونه. بعضی وقتا این آدما حالشون خوبه، حتا خوشحالن. ولی این موقتی‌یه. بعد دوباره به همان حالت افسرده و تاریک عودت می‌کنن."

"برید" گفت: "جنون افسردگی".

"دوهنی" گفت: "پس عنوانش اینه؟" و افزود: "به هرحال، اینا کسایی‌ان که به شدت عمل دست می‌زنن. اینا طعمه‌های خودکشی‌ان. باید چاقو، طناب و ... را از دسترس اینا دور نگه داشت وگرنه کار دست آدم میدن. حالا در نقطه‌ی مقابل اینا آدمای دیگه‌ای می‌بینیم. راستی، امیدوارم این حرفای بازاری خسته‌تون نکنه". خاکستر سیگارش را تکاند و ادامه داد: "مثل اینکه خیلی حاشیه رفتم، شاید علاقه‌ای به این حرفا نداشته باشین."

ـ "لطفا" ادامه بدید. از ته قلب به موضوع علاقمند شده‌ام."

ـ "خیلی خب، همون طور که گفتم آدم‌هایی هم داریم که درست نقطه‌ی مقابل آدمای قبلی‌ان. اینا از زمین و زمان نفرت دارن. نفرت اینا از خودشون نیست، متوجهی؟ از دیگرونه. هر اتفاقی که بیفته تقصیر دیگرونه. اینا کله‌خری می‌کنن و خودشونو راضی می‌کنن که مسبب اعمالشون یکی دیگه است. همچنین آدمی ممکنه یه لگد به ماتحت آدم بزنه و بعد بره شکایت کنه که در جیب پشت شلوارتون کتابچه‌ای بوده که موقع لگد زدن آقا، پاشو اذیت کرده. به علاوه، اینا همیشه فکر می‌کنن که همه با اونا بدن، براشون توطئه‌چینی می‌کنن، همه دست به دست هم داده‌ان که اونو تکه پاره‌اش کنن."

"برید" گفت: "جنون سوءظن."

ـ "خیلی خب. این اسمو بذار روشون. باید بگم این بچه‌هه

که مرده از این آدما بوده ، درسته؟"

"برید" به آرامی گفت : "تصور می‌کنم بوده."

"حتما" بوده. بد نیست بدونین که همچین آدمی خودشو نمی‌کشه ، چون خودشو مقصر نمی‌دونه. تو ، دکتر جون ، اگه در اون کتابا تقلب کنی ، و در بدنامی و شرمندگی غرق بشی ، ممکنه خودتو بکشی. ولی اون بچه‌هه خودشو نمی‌کشه. خودشو سرزنش نمی‌کنه. چون به خودش اطمینان می‌ده که تقصیر دیگرون بوده که اونو به اینجا کشونده ، متوجهی؟ اون می‌گه این کارو برای دفاع از خود و یا شاید نجات بشریت انجام می‌داده. هر اتفاقی که بیفته ، چنین آدمی به هر حال خودشو نمی‌کشه. کس دیگه‌ای‌رو می‌کشه و یا به دست کسی کشته می‌شه."

"برید" با ناراحتی آب دهان‌اش را قورت داد. چون حرف‌های "دوهنی" ، صرف‌نظر از عدم به کار گیری لغات مناسب ، با عقل جور درمی‌آمد.

"دوهنی" گفت : "حالا بهتره خودکشی و تعقیب مسئله‌رو از این زاویه ، فراموش کنی. این طور فکر کن که پسره خودشو نکشته. فرض‌کنیم که پسره کارشو به همین صورت تموم می‌کرد ، اون وقت چه می‌شد؟"

"برید" گفت : "ممکن بود ، هنگام امتحان شفاهی‌اش با دکتر "رنک" گیر بیفته."

ـ "حالا فرض کن که این استاد محترم "رالف"رو گیر نمی‌انداخت ، اون وقت چی؟"

ـ "خب ، این خیلی احتمال داشت. هیچ کسی به فکر سئوال کردن از اون درباره‌ی مطالعاتش نمی‌افتاد. بنابراین دکترآشو می‌گرفت و پایان‌نامه‌اش‌رو منتشر می‌کرد. اما سرانجام وقتی آزمایش‌کننده‌های دیگه‌ای در صدد برمی‌آمدند نتایجی‌رو که اون به دست آورد در عمل تایید کنند ، معلوم می‌شد که اون کلا "در اشتباه بوده."

ـ"می‌تونستن بگن اون تقلب کرده؟"
ـ"اشتباهاتش اون قدر واضح بود که امکان داشت بهش مشکوک بشن."
ـ"رو کار تو چه اثری می‌ذاشت، دکتر؟"
"برید" زیر لب گفت: "مسلما" برام خوب نبود." چرا باید انکار می‌کرد؟
ـ"شاید لطمه‌ی زیادی بهت می‌زد."
ـ"خب، بله."
ـ"شاید بعضی‌ها فکر می‌کردند که تو در این تقلب اونو کمک‌اش کردی، نه؟"
"برید" با خشم گفت: "تصور نمی‌کنم کسی حتا فکرش‌رو می‌کرد." ولی پیش خود به کینه‌ی "رنک" اندیشید و اینکه این کینه تا کجا پیش می‌رفت.
"دوهنی" با ملایمت "برید" را نگاه کرد و گفت: "شاید هم اونا می‌گفتن پسره درست جلو چشم تو تقلب کرده، چون می‌دونسته تو اون‌قدر کودن هستی که نمی‌تونی مچ‌اش‌رو بگیری."
"برید" سرخ شد و صدای نامفهومی درآورد.
کارآگاه گفت: "بنابراین اگه به‌جای امروز، مثلا" ماه گذشته به این تقلب پی می‌بردی..."
"برید" گفت: "من همین امروز متوجه شدم."
ـ"نمی‌گم که امروز متوجه‌نشدی، فقط دارم یه "اگه" تو کار می‌ذارم، اگه تو ماه گذشته به این‌موضوع پی می‌بردی باید به نحوی جلو این کاررو می‌گرفتی، نمی‌تونستی پسره‌رو افشاء کنی، می‌تونستی؟ چون اگه افشاش می‌کردی باز هم متهم به کودنی می‌شدی. شاید تنها راه نجات برات این بوده که حادثه‌ای برای پسره ترتیب بدی تا از شر کتابچه‌هاش راحت بشی، و همه‌چی‌رو از بین ببری."
"برید" گفت: "تا امروز تصمیم قاطع داشتم کار اونو ادامه بدم. برای این حرفم شاهد دارم."

ـ"شاید شاهدی داشته باشی که اینو ازت شنیده، ولی واقعاً" می‌خواهی کار اونو ادامه بدی؟"

ـ"حالا دیگه نمی‌تونم."

ـ" و اگه امروز من اینجا نیومده بودم، دلیل واقعی عدم امکان ادامه‌ی کار اونو به همه می‌گفتی؟"

لب‌های "برید" روی هم فشرده شد.

"دوهنی" گفت: "می‌بینی چه انگیزه‌ی خوبی در کاره. این فقط خودت هستی که می‌گی همین امروز تقلب "رالف"رو فهمیدی."

"برید" با خشم گفت: "می‌خواین منو بازداشت کنین؟"

ـ"نه."

ـ"اگه من یه همچون انگیزه‌ی قوی‌ای دارم، چرا نه؟"

"دوهنی" لبخند زد: "هنوز کاملاً" قانع نشده‌ام که کار، کار تو بوده، دکتر. هنوز دارم بازی‌رو ادامه می‌دم. ولی حقیقت اینه که تو بدجوری تو مخمصه‌ای. اگه می‌خواهی نجات پیدا کنی، بهتره کمکم کنی. مثلاً" اگه تو این کارو نکردی پس کی کرده؟"

ـ"نمی‌دونم."

ـ"به هیشکی سوءظن نداری؟ کسی‌رو نمی‌شناسی که انگیزه‌ای داشته باشه؟"

ـ"خب، برای ظنین شدن به کسی دلایل قاطع ندارم و اگه همینطور اسم مردمو به زبان بیارم، منصفانه نیست، بزدلی‌یه."

"دوهنی" در صندلی‌اش تکان خورد: "دکتر، تو آدم عجیبی هستی. معمولاً" مردم از بد گفتن پشت سر دیگرون، ناراحت نمی‌شن. تنها چیزی که برای بد گفتن پشت سر مردم احتیاج دارن یه بهانه است و اگه این بهانه‌رو به دستشون بدی مثل موش می‌شن، بدون اینکه خودشون احساس کنند موش هستن. متوجه منظورم هسی؟ کافیه فقط به خودشون بگن دارن به روشن شدن یه جنایت کمک می‌کنن، دیگه کار تمومه. چطور شده که تو با اونا تفاوت داری؟"

"برید" گفت: "خب اگه دیگران‌رو در معرض سوءظن قرار بدم،

کمکم می‌کنه؟ یا به‌ام صدمه می‌زنه؟"

لبخند "دوهنی" بیشتر شد: "دکتر جون می‌دونی من معتقدم که به من اعتماد نمی‌کنی. خب، بیایید مظنونین احتمالی‌رو در نظر بگیریم، این قتلی بوده که با نقشه‌ی دقیق قبلی انجام گرفته، بنابراین می‌تونیم مسایلی مانند دفاع از خود، یا تحریک آنی‌رو کنار بذاریم. ببینیم که در درجه‌ی اول چه چیزی یه نفررو به قتل وامی‌داره. این چیز می‌تونه ترس باشه، مثلا" اگه تو قاتل بودی شاید این درباره‌ات مصداق داشت. تو می‌ترسیدی که اگه اون کتاب‌های ساختگی رو بشن، شهرت‌ات لکه‌دار بشه. یا می‌تونه طمع باشه، منتها موضوع اینه که پسره حتا یه قرون هم نداشته و از مردن او هیشکی به پولی نمی‌رسید، مگه مامور کفن و دفن. یا می‌تونه عشق و نفرت باشه که در رابطه با قتل هر دو یکسان هستن. خب، در این رابطه یه دختره هست به نام "جین مارکیس" که "رالف" اونو کنار گذاشته و اون اینو سخت گرفته."

"برید" تعجب کرد: "کی اینو به شما گفته؟"

ـ"خیلی‌ها، دکتر. بهت که گفتم کافیه به مردم فرصت بدی، بعد تعجب می‌کنی از این که چه جور لجن پراکنی می‌کنن و از اون لذت می‌برن. برگردیم به "جین مارکیس": یعنی این قد فوت‌وفن بلده که به مواد شیمیایی دست بزنه، اون که فقط یه منشی‌یه، درسته؟"

"برید" با بی‌میلی گفت: "ممکنه فوت و فن‌اش رو بدونه.".

(آیا همان‌طور که "دوهنی" به عنوان امری طبیعی از او انتظار داشت، "برید" می‌کوشید با به لجن کشیدن تعمدی شخصی دیگر، خودش را نجات بدهد؟). گفت: "یه منشی در دانشگاه درباره‌ی موضوعی که هر روز با اون سروکار داره، در تجربه و عمل اطلاعاتی به دست می‌آره. باید بگم که اون یه چیزهایی در باره‌ی "سیانور" می‌دونه."

ـ"خب، اینو باید به خاطر بسپاریم. مسئله‌ی نبودن مجرم در محل وقوع جرم هم که براموم اهمیتی نداره. چون عوض کردن

سیانور می‌تونسته هر موقع و هر روز انجام بشه."

ـ "بله."

ـ "و حالا دختر دیگه‌ای هست که با پسره روابط عشقی داشته. در حقیقت او هم یکی از شاگردای توست."

ـ "تنها دانشجوی دختری که دارم. من پریروز این رابطه‌رو فهمیدم."

ـ "دکتر جون، یعنی قبلاً نمی‌دونستی؟ اونا رابطه‌شونو مخفی نگه می‌داشتن؟"

ـ "گویا فکر می‌کردند که ممکنه مادر پسره موافقت نکنه."

"دوهنی" خندید: "این نشون می‌ده که بچه‌ها هیچ چی نمی‌دونن. مادره از روابط اوناکاملاً باخبر بوده. اون به من گفت. گفت وقتی دختری برای اولین بار پیش پسری می‌ره تا درباره‌ی شیمی صحبت کنه، شاید موضوع فقط شیمی باشه. ولی وقتی دختری هفته‌ای یه بار یا دوبار پیش پسری میاد تا از شیمی حرف بزنه، موضوع دیگه شیمی نیست."

"برید" با تردید گفت: "عشق معمولاً انگیزه‌ی قتل نیست، مگه اینکه کار به جنگ و جدل بکشه."

"دوهنی" گفت: "منهم به اولین چیزی که فکر کردم، همین بود. مادره میگه، نه. میگه یه روز پیش از حادثه اونا با هم بودن و واقعاً با یکدیگه خوب تا می‌کردن. من اینو بررسی کردم. مثلاً فهمیدم که اونا عادت داشتن برای خوردن نوشابه تو بستنی‌فروشی همسایه بنشینن. بستنی فروش اونارو می‌شناخته. اون میگه یه هفته پیش از حادثه اونا تو بستنی‌فروشی بودن و یه بگومگوی حسابی، منتها با صدایی آرام، بین‌شون درگرفته."

"برید" با علاقه‌ای شدید که او را از جای‌اش تکان داد گفت "اه،"

ـ "مثل اینکه خیلی به هیجان اومدی، ولی بگومگوی اونا فقط درباره‌ی نوع شیرینی بوده که می‌خواستن بخورن". کارآگاه لبخند

زد: "بستنی فروش می‌گفت گویا "رالف" اصرار می‌کرده که "روبرتا" از خوردن چیزای خیلی شیرین خودداری کنه."

"برید" گفت: "دختره یه کمی اضافه وزن داره."

ـ"ولی خب، در این بگو مگو دختره برنده می‌شه، بستنی‌فروش میگه دختره آخر سر یه نوع شیرینی که ازمخلوط شکلات و شیر و قند درست شده و بهش "فج" می‌گن می‌خوره. بستنی‌فروش به خاطر داره که پسره کوتاه میاد و دختره به خودش بد نمی‌گذرونه. متوجه نکته‌ی ظریف قضیه هستی؟"

ـ"یعنی نکته‌ای هم وجود داره؟"

ـ"حتما"! وقتی یه زوج جوون درباره‌ی بستنی‌ای که باید بخورن با هم یکی بدو می‌کنن و بهش اهمیت می‌دن، معنی‌اش اینه که نمی‌خوان هم دیگه‌رو ول کنن. اگه پسره می‌خواست دختره‌رو ول کنه (که اگه فرض کنیم دختره پسره‌رو کشته باید این طوری می‌بود)، دیگه اهمیتی به این نمی‌داد که به وزن دختره اضافه بشه یا نشه. بنابراین فکر می‌کنم پیر زن راست می‌گفته. اونا نمی‌خواستن از هم جدا بشن."

ـ"استدلال ضعیفی‌یه. ممکنه "رالف" دنبال هر گونه بهانه‌ای بوده تا بگومگورو شروع کنه و از شر دختره خودشو خلاص کنه."

"دوهنی" گفت: "اوه. درسته، دلیل محکمه‌پسندی نیست و منم تا حالا از دختره بازجویی نکرده‌ام. حالا فکر می‌کنی دیگه‌چی تو دستمون هست، دکتر؟"

"برید" دیگر نمی‌توانست تحمل کند. با خشمی ناگهانی ازجا در رفت: "این کمکی بهتون نمی‌کنه، جناب."

ـ"چی؟"

ـ"می‌دونم برای چی اینجا آمده‌اید، من اون قدرها هم که فکر می‌کنی احمق نیستم. تو فکرایی درباره‌ی من کردی ولی هیچکدوم از اونا به قول خودت محکمه‌پسند نیست. تو فکر می‌کنی با صحبت‌های دوستانه، با گرفتن ظاهری حق به جانب، می‌تونی منو فریب بدی

تا لغزش‌های جبران‌ناپذیر بکنم . "

ـ"مثل همون حرفایی که درباره‌ی تقلبی بودن اون کتابچه‌ها گفتی . "

"برید" آرام آرام سرخ شد : "بله ، مثل همون . اونچه که گفتم حقیقت محض بود . من واقعا "فکر می‌کردم که اونا دلالت برخودکشی دارن . شاید هم اصلا" نداشته باشند . ولی تو نمی‌تونی چیزی ازم دربیاری که دلیل مجرمیت من بشه ، چون من مجرم نیستم .ناراحت نمی‌شم اگه فکر کنی من مجرمم ، این شغلته . از این ناراحت می‌شم که با کلک و حقه‌بازی می‌خواهی دلیل مجرمیت‌رو ازم بیرون بکشی . "

صورت فربه‌ی کارآگاه ناگهان حالتی بسیار جدی به خود گرفت . گفت : "دکتر ، اشتباه نکن . مسلمه که من ممکنه بخوام تورو گول بزنم ، این نیز قسمتی از شغل منه . ولی حقیقت اینه‌که فعلا "چنین چیزی نیست . من طرف تو هستم و بهت میگم چرا .

دکتر جون ، اگه تو این کاررو کرده بودی به این دلیل بوده که می‌خواستی با کشتن یه جوونک شهرت خودتو حفظ کنی . ، خب آدمی که برای یه همچون دلیلی دست به قتل می‌زنه باید یه‌آدم مخصوصی باشه ، یه‌آدم جاه‌طلب . نمی‌دونم منظورمو متوجه می‌شی یا نه . این آدم فکر می‌کنه که هیچ چی نباید مانع اون بشه که مردم اونو آدم باهوشی ندونن . اگه لازم باشه خودش اینو به مردم میگه . اگه لازم باشه معلوماتشو هی به رخ مردم می‌کشه و به اونا حالی می‌کنه که چقدر بی‌سوادن ، چقدر نادانن .

خب ، از روز پنجشنبه من دارم با شما حرف می‌زنم ، دکتر . در این مدت من در واقع با یه شیمیدان طرف بوده‌ام و منم چیزی از شیمی نمی‌دونم . تو به ناچار خیلی چیزهارو برام شرح دادی ، ولی هیچوقت این‌احساس‌رو به‌ام ندادی که چون من معلومات ۲۰ ساله‌ی تورو ظرف همین دو سه روز یاد نگرفته‌ام ، پس جنایتکارم یا آدم ابلهی‌ام که از پشت کوه اومده‌ام . آدمی که با کودنی مثل من حرف می‌زنه و لازم نمی‌دونه کاری کنه که من کودنی‌ام‌رو احساس

بکنم ، آدمی نیست که صرفا" به خاطر اینکه مردم نفهمند کودنه ، کسی‌رو بکشه . "

"برید" گفت : "متشکرم . "

ــ"و به خاطر همین شمارو دوست دارم . تنها چیزی که هس اینه که . . . " ، "دوهنی" برخاست و با سنگینی به طرف در رفت : " . . . من و مردم مثل تو و شیمی هستیم . اغلب اوقات فکرم درست کار می‌کنه و گاهی‌هم اشتباه می‌کنم . خب ، بیش از این مزاحمتون نمی‌شم . " . دست‌اش را به علامت خداحافظی بالا آورد و از اتاق خارج شد . "برید" متفکرانه او را از پشت سر برانداز کرد .

میل "برید" به سکوت ، در طول خوردن شام نیز همچنان ادامه یافت . شام تقریبا" در میان سکوتی مطلق برگزار شد . حتا "جینی" نیز تسلیم بود و بعد از شام با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌ماند بالا فرستاده شد تا بخوابد . بعد از شام بود که در حین تماشای فیلم یکشنبه از تلویزیون که صدای‌اش را پایین آورده بودند ، "دوریس" این سکوت را شکست . "برید" روبروی تلویزیون نشسته بود و فیلم را تماشا می‌کرد ، اما می‌شد گفت که در واقع آن را نمی‌بیند و فکرش جای دیگری است . "دوریس" گفت : "امروز چیزی شده که نمی‌خواهی به من بگی ؟ "

"برید" به آرامی سرش را طرف "دوریس" چرخاند و او را نگاه کرد . "دوریس" کمی رنگ پریده بود ، ولی آرام به نظر می‌رسید . "برید" در گوشه‌ای از مغز آشفته‌اش جای خالی یافت تا از اینکه "دوریس" از شب گذشته تا حال ، درباره‌ی جنجال دیشب خانه‌ی "لیتل بای" چیزی نگفته است ، ابراز شگفتی کند . او انتظار داشت "دوریس" هر طور شده از حماقت او خشمگین شود و از اینکه چنان جنجالی را درست جلو چشم "لیتل‌بای" و در خانه‌ی‌او به‌پا کرده ، او را به شدت سرزنش کند . ولی "دوریس" این کار را نکرده بود و حتا حالا هم صحبتی از آن نمی‌کرد .

"برید" به روشنی و بدون اینکه بخواهد "دوریس" را تسکین

دهد، تمام رویدادهای آن روز را برایش تعریف کرد: با چگونگی کشف "روبرتا" در دفترش شروع کرد، با شرح مطالعه‌ی دفترچه‌های تحقیقاتی "رالف" ادامه داد و با تعریف گفت و شنودش با کارآگاه "دوهنی" به پایان رساند.

در تمام مدتی که "برید" این وقایع را تعریف می‌کرد، "دوریس" حتا یک کلمه هم نگفت و وقتی حرف‌های "برید" تمام شد او فقط پرسید: "لو، حالا می‌خواهی چکار کنی؟"

ـ"می‌خواهم ببینم کی این کارو کرده؟"

ـ"فکر می‌کنی بتونی؟"

ـ"باید بتونم."

"دوریس" گفت: "شب پنجشنبه تو همه‌ی اینارو پیش‌بینی کردی ولی من با عصبانیتم کارو برات سخت‌تر کردم. لو، من خیلی می‌ترسم."

شاید به دلیل همین حرف "دوریس" بود که وجود "برید" ناگهان از مهربانی لبریز شد. از جای‌اش برخاست و مقابل صندلی "دوریس" به زانو روی زمین نشست و گفت: "دوریس، چرا؟ برای چی؟ تو هم می‌دونی که کار من نبوده."

صدای "دوریس" گرفته و نامشخص بود. گفت: "اینو می‌دونم"، بدون اینکه "برید" را نگاه کند ادامه داد: "ولی اگه اونا فکر کنن که کار تو بوده، چی؟"

"برید" گفت: "اونا اینو نمی‌گن. ترس من از این نیست."

"برید" یک مرتبه متوجه شد که حرف‌های‌اش فقط برای تسکین دادن "دوریس" نیست، ترسی که سه شب پیش آنهمه شدید و گسترده بود، اکنون تقریبا" به نقطه‌ی نابودی رسیده بود. هرچند خطر افزایش یافته و وارد مرحله‌ی بدتری شده بود، اما درست به همین دلیل که خطر به بدترین مرحله‌ی خود رسیده بود، دیگر ترسی از آن وجود نداشت. یقین "برید" به از دست دادن کارش سبب شده بود که ترس مزمن‌اش درباره‌ی "احتمال" از دست دادن آن،

نابود شود و "برید" احساس آزادی و راحتی کند. و حالا که مشکوک شدن به وی به عنوان قاتل تقریبا" مسلم شده بود، ترس مُزمن‌اش از اینکه به وی مشکوک می‌شوند نابود شده بود و او از این نظر هم احساس آزادی و آرامش می‌کرد. گفت: "به هر حال این چیزیه که باید باهاش بسازیم و می‌سازیم. "دوریس" گریه نکن، لطفا" گریه نکن."

دست‌اش را زیر چانه‌ی "درویس" گذاشت و سر او را بلند کرد و گفت: "گریه‌ی تو هیچ کمکی به من نمی‌کنه."

"دوریس" چشم‌هایش را باز و بسته کرد و خنده‌ی ضعیفی روی لب‌هایش نشست. گفت: "کارآگاه مرد خوبی به نظر می‌رسه."

"برید" گفت: "او مسلما" با تصویری که از یه کارآگاه داشتم فرق داره. بعضی وقتا حرف‌های خیلی پرمعنایی می‌گه، خیلی سرش می‌شه. بامزه‌تر از همه اینه که هوش و جدیت اون بعضی وقتا منو به تعجب وامی‌داره، چون برای من اون بیشتر شبیه پلیس‌های کمدی فیلم هاست."

"دوریس" گفت: "می‌خواهی مشروبی برامون درست کنم؟ فقط کمی."

ـ"باشه."

"دوریس" با دو لیوان مشروب پیش "برید" برگشت و به آرامی گفت:

ـ"داشتم رو حرفی که کارآگاه درباره‌ی قاتل "رالف" گفته، فکر می‌کردم. گفته که باید آدم جاه‌طلبی باشه. همینو گفته دیگه، نه؟"

ـ"آره. عبارت خوبیه، باید به خاطر بسپارمش."

ـ"این با "اوتو رنک" جور درنمیاد؟"

"برید" به علامت تایید متفکرانه سر تکان داد و گفت: "جور درمیاد. ولی این موضوع ربطی به اون نداره. تقلب "رالف" لطمه‌ای به شهرت "رنک" نمی‌زنه. قضیه درست برعکسه. اون کم و بیش

گفته که "رالف" کارش درست نیست. آخرین کاری که می‌خواسته بکنه، سرپوش گذاشتن روی تقلب "رالف" بوده. نه، عزیزم، فقط شهرت من در خطره."

"دوریس" با صدایی کوتاه گفت: "خب، پس کی این کارو کرده؟"

"برید" عینک‌اش را بی‌حرکت در دست‌اش گرفت و به آن زل زد. گفت: "خب، می‌دونی، نشسته بودم و درباره‌ی یه نکته‌ی کوچک فکر می‌کردم. اگه آنچه که "دوهنی" گفت لغت به لغت دقیق باشه، در این صورت احساس می‌کنم دارم به یه فکری می‌رسم. یه کلمه‌ای که او به کار برد می‌تونه معنی دوگانه‌ای داشته باشه و فکر نمی‌کنم "دوهنی" خودش اینو فهمیده باشه. واقعا" فکر نمی‌کنم. یه کلمه!"

۱۷

"دوریس" با امیدواری گفت : " اون چیه؟ "

"برید" لحظه‌ای بدون اینکه "دوریس" را ببیند، او را نگاه کرد و بعد ملایم گفت : "شاید هیچ‌چی ، شاید واقعا" ارزش صحبت نداشته باشه. باید بیشتر درباره‌اش فکر کنم . "دوریس"، حالا بهتره همه‌چی‌رو فراموش کنیم ، گور پدرشون ، زود بریم بخوابیم." دستش را دور گردن "دوریس" انداخت و به آرامی او را به خود فشرد . "دوریس" حرف "برید" را با تکان دادن سر تایید کرد و گفت : "می‌دونی ، فردا باید حتما" سر کلاس بری" .

ـ"من هر روز باید سر کلاس برم . خودتو برای این چیزا ناراحت نکن . "

ـ"خب ، فقط بذار یه دقیقه ظرف‌هارو تو ظرفشویی بذارم ، بعد بریم بخوابیم . "

ـ"خوبه ، "دوریس" ، دیگه خودتو ناراحت نکن . همه چی‌رو بذار به عهده‌ی من . "

"دوریس" لبخند زد .

وقتی رو تخت دراز کشیده بود ، به این لبخند اندیشید . به

تاریکی شب می‌نگریست و خنکی روبالشتی را که تازه شسته شده بود، احساس می‌کرد. می‌توانست حس کند که "دوریس" در کنارش به نرمی وول می‌خورد. تکان‌های آرام "دوریس" حالت کسی را داشت که هنوز نخوابیده و مواظب است هم رختخوابی‌اش را که امکان دارد خوابیده باشد، ناراحت نکند.

لبخند او گرم بود، آرام بخش بود و "برید" نمی‌دانست این لبخند از کجا می‌آید؟ یک آدم "جاه طلب"! (افکارش از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، نامنظم بود.) خیلی خوب، این آدم جاه‌طلب "اوتورنک" است. ولی برای چی باید "رالف" را بکشد. شهرت او که خیلی قرص است. همه می‌دانند مرد با استعدادی است. خوب، اگر اینطور هست، چرا چنین حریصانه و آشکار جاه‌طلبی می‌کند؟ حرص زدن‌اش برای جاه و مقام چه معنی دارد؟ آیا این فقدان نوعی امنیت، فقدان اعتقاد واقعی به استعدادش نیست که او را وامی‌دارد همیشه این استعداد را به نمایش بگذارد و پیش همه به آن ببالد و هر کسی را که مقام او را به خطر اندازد، بکوبد؟

عدم امنیت!

و اما "فاستر"؟، نترس و پیش‌تاز، با همسری جوان و زیبا که او را به همان صورتی که هست قبول کرده. چه نیازی او را وامی‌دارد به هر زنی که سر راهش سبز شود ثابت کند از نظرجنسی یک قهرمان است؟ و به مردها نیز ثابت کند آدم نابغه‌ای است، حتا وقتی که یک مبارزه‌ی حقیر یک‌جانبه بین استاد و دانشجو درمی‌گیرد؟

حتا "کپ" بیچاره با تمام موفقیت‌هایی که در کارش داشته، باز هم درباره‌ی موقعیت اسم و رسم‌اش در ذهن آیندگان نگران است و تقلا می‌کند کتابی منتشر سازد تا موفقیت‌اش را حفظ بکند.

"کپ" بیچاره، ببین در کتابش چقدر آرزومندانه از "بارون" شدن "برزلیوس" حرف زده است...

"برید" لب‌اش را گاز گرفت. همه‌ی این‌ها از یک بیماری همگانی رنج می‌برند: عدم امنیت!

انسان به میان این دنیا پرت شده. از رحم مادر دیگر خبری نیست. هوا سرد است و نور اذیت می‌کند. باید برای نفس کشیدن و برای خوردن کار کنی. تمام آن راحتی، گرما، تاریکی و نوازش از بین رفته، از بین رفته، رفته... و دیگر امنیتی وجود ندارد.

یک‌مرتبه‌تکان خورد: "دوریس!". لحن‌اش خیلی آرام بود، می‌ترسید "دوریس" خوابیده باشد و صدای‌اش او را بیدار کند. ولی "دوریس" بی‌درنگ جواب داد، کمی خواب‌آلود و مبهم: "بله، لو؟"

ــ" آن‌طور که پیش خودم فکر کرده بودم، عصبانی نیستی." (منظورش واقعه‌ی خانه‌ی "لیتل‌بای" بود، ولی نمی‌توانست فکرش را جمع وجور کند و صریحا" به آن مورد خاص اشاره کند.)

"دوریس" به ملایمت گفت: "لو، تو مواظب همه‌چی هستی.". دست‌اش را از زیر ملافه دراز کرد و تو دست "برید" گذاشت. "برید" با شگفتی اندیشید: سرانجام او کسی را پیدا کرده که به جای‌اش ناراحتی‌ها را تحمل بکند؟ و این فرقی در قضیه می‌کند؟ ولی چرا فقط حالا؟ "برید" که همیشه آنجا بوده. و به خود گفت: واقعا" همیشه اینجا بوده‌ام؟ بعد نفس عمیقی کشید، بدن‌اش کم‌کم سست شد و به خواب رفت.

صبح روز بعد خیلی ساکت و آرام برای خوردن صبحانه پایین آمد. تصمیم گرفت رشته‌ی ضعیف آرامشی را که بین او و "دوریس" برقرار شده بود، نگسلد. تخم‌مرغ و ژانبون آماده بود. "دوریس" لبخند ملایمی بر لب داشت و مانند "برید" ساکت و آرام بود. "برید" صدای "جینی" را می‌شنید که در اتاق‌اش سروصدا راه انداخته. پیش از اینکه "جینی" شلوغی و سروصدا را با خود پایین بیاورد، "برید" با عجله صبحانه‌اش را خورد. قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید، با دستمال کاغذی دهانش را پاک کرد و گفت: "بهتره مثل همیشه زود برم، درسته؟"

ــ" آره، مثل همیشه." بعد گفت: "و.. لو..."

ـ"بله؟"

ـ"اگه اتفاقی افتاد تلفن می‌کنی، نه؟ اگه..."

ـ"البته. اگه تلفن نکردم بدون که همه‌چی روبراهه. و... و ناراحت نباش." شب گذشته را به خاطر آورد: "مواظب همه‌چی هستم."

"دوریس" با بیم و نگرانی لبخند زد: "خیلی خب.". بعد محکم "برید" را بوسید و به محض شنیدن صدای کفش‌های "جینی" روی پله‌ها، از او جدا شد: "خداحافظ."

***

رفتار دانشجوها این بار عادی‌تر بود. کشش به جمع شدن دوروبر تریبون استاد ضعیف شده بود. آنان که همیشه در رابطه با محل استاد، خاصیت گریز از مرکز دارند، عقب رفته و روی صندلی‌های ته سالن نشسته بودند.

"برید" با صدایی بلندتر از روزهای عادی تدریس را آغاز کرد تا به آنان نشان بدهد که همه چیز روبه‌راه است. فرمول‌هایش روی تخته درشت‌تر بود و او با پریشانی خیال به تشریح ترکیبات دیگر گروه "کربونیل" پرداخت. ترکیبات دیگر "سولفیت" و "سیانوهیدرین"ها. "هیدروزون"ها، "فنیل هیدروزون"ها و "نیمه‌کارابوزون"ها. "برید" توجه‌اش را بیشتر روی "فنیل هیدروزون"ها متمرکز کرد تا به مشتقات "یک قندی"ها برسد. او خیلی روشن این حقیقت را می‌دانست که شیمی آلی روز به روز بیشتر به صورت مستخدمه‌ی "بیوشیمی" درمی‌آید و این یکی از نقاط متعدد برخورد بود.

او برای پنج دقیقه به طور مداوم از مکانیسم‌های واکنش صحبت کرد. بعد از کلاس بیرون نرفت تا به پرسش‌های دانشجویان که خیلی محدود بود، پاسخ دهد: نشانه‌ی دیگری از عادی جلوه دادن اوضاع. بعد نامه‌هایش را از صندوق پستی که دم در دفتر بخش بود برداشت و به آرامی از پله‌ها بالا رفت تا به طبقه‌ی چهارم

برود : بازگشت به دنیایی که قتلی در آنجا اتفاق افتاده بود .(آیا به دلیل عقب انداختن بازگشت به این دنیا نبود که"برید" از آسانسور استفاده نکرد ؟)

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت ، نامه‌هایش را نگاه کرد . به دلیل وضع غیرعادی که پیش آمده بود ، "برید" چند روز می‌شد که نامه‌هایش را بر نداشته بود و اکنون‌نامه‌های سه روز را یکجا می‌دید. هیچکدام مهم به نظر نمی‌رسیدند . فروشگاه‌های تهیه‌ی وسایل شیمیایی صورت کالاهای خود را در پاکت‌های درجه سوم می‌فرستند و همینطور کتاب فروشی‌ها .

"برید" با دیدن پاکت زردی که برای فرستادن نامه‌های بخش از آن استفاده می‌شود ، مکثی کرد . اسم‌اش روی پاکت نوشته شده بود و نشانی فرستنده خیلی ساده بود : بخش شیمی . این نامه‌ی اداری چه می‌توانست باشد ؟ بعد از جار و جنجال آرام بخش روز شنبه چه زود برایش نامه فرستاده بودند . به نظر آورد که "لیتل‌بای" امروز صبح اول وقت به اداره آمده است تا کار مخصوصی را که داشته فورا" انجام دهد .

نامه‌های دیگر را با عجله توی جیب کت‌اش چپاند و با شتاب پاکت زرد را پاره کرد تا نامه را ببیند . توی پاکت کاغذ یادداشتی بود که فقط یک خط روی آن دیده می‌شد : "کلاس‌های ایمنی به عنوان کلاس‌هایی که از طرف بخش برگزار می‌شود ، در برنامه گذاشته خواهد شد ." . یادداشت را "لیتل‌بای" امضاء کرده بود . تعجبی غیرمنتظره به "برید" دست داد . پیرمرد در برابر غرولند شنبه شب "برید" تسلیم شده بود . البته هیچ اشاره‌ای به "بهتر شدن موقعیت او در بخش" دیده نمی‌شد ، ولی "برید" به یقین حتا این اندازه‌اش را هم انتظار نداشت .

به طبقه‌ی چهارم رسید و سرش را که برگرداند "اوتورنک" را دید که از دفترش در طبقه‌ی پنجم می‌آمد . "برید" احساس کرد فشار خون‌اش بالا می‌رود . لب بالایی‌اش به علامت خشم به خودی

خود بالا پرید. "رنک" جلوتر از او شروع به صحبت کرد. با صمیمیتی که "برید" انتظارش را نداشت، گفت: "لو، پیرمرد، چطوری؟ مثل اینکه حالت خوبه، درسته، قربان." دستش را دوبار تندتند روی شانه‌ی "برید" زد، با لبخندی دندان‌های مصنوعی‌اش را نمایاند و راه‌اش را کشید و از پله‌ها سرازیر شد. "برید" با تعجب او را از پشت سر برانداز کرد. یعنی به این سادگی است؟ آدم یک بار خرخره‌ی کسی را می‌جود تا به او حالی کند که هنوز دندان‌هایش سرجای‌اش هست و بعد از آن فقط یک دندان قرچه کافی است؟ یک بار حمله به "رنک"، برای ترساندن او کافی بود؟ به کاغذ یادداشت که هنوز در دستش نگه داشته بود، نگاه کرد: و همینطور برای ترساندن "لیتل‌بای"؟ "برید" خودش را جلو دفترش یافت، هنوز گیج بود. احساس کرد کلیدش بی‌خودی توی قفل می‌چرخد. در دفترش قبلاً" باز شده بود. خدای من! یعنی اینکه "کپ آنسون" تو دفتر است و "برید" اصلا" حال سروکله زدن و ور رفتن با کتاب جاودانی او را ندارد. به جای این کار به وقت احتیاج داشت تا فکر کند و....

با کج خلقی در را فشار داد و باز کرد و قدم به داخل دفتر گذاشت. بله، حدس‌اش درست بود، "کپ آنسون" آن‌جا بود، ولی یک آدم غریبه هم همراه‌اش بود.

"کپ آنسون" عصای‌اش را از بازوی چپ آویزان کرده بود و مقابل قفسه‌ی کتاب "برید" که دری شیشه‌ای داشت، ایستاده بود. جعبه‌های کاغذ ماشین تحریر را که مقاله‌های چاپ شده‌ی "برید" همراه با نسخه‌های خطی و سایر یادداشت‌های مربوط داخل آن‌ها بود، یکی یکی از قفسه بیرون می‌آورد. روی هر یک از جعبه‌ها اسم مقاله‌ای که توش بود با حروف درشت نوشته شده بود. "برید" این سبک کار را مانند خیلی از عادت‌های حرفه‌ای، از خود "آنسون" برگرفته بود. در قفسه‌های پایینی، نسخه‌های دوم کارهای تحقیقی دانشجویان متعدد "برید" جای داشت که با دقت بسته‌بندی و

اسم‌گذاری شده بود. "برید" با خود اندیشید: مثل یک زن خانه‌دار خیلی مرتب ولی خیلی کسل کننده.

"آتسون" گفت: "برید، دارم یه کمی درباره‌ی کارت داد سخن می‌دم." اما "برید" داشت به آن یکی نگاه می‌کرد. صورت برنزه‌ای داشت و شصت ساله می‌نمود، با موهای سفید، قد خمیده و دهانی بزرگ و بامزه. البته "برید" با نگاهی دوباره او را شناخت. وقتی که در "آ. سی ـ اس" (انجمن شیمیدانان امریکا) کنفرانس می‌داد، او را دیده بود. عکس او را هم بارها دیده بود. یک بار عکس‌اش را روی مجله‌ی "اخبار شیمی و مهندسی" چاپ کرده بودند. منتظر یک معارفه‌ی رسمی نشد، دست‌اش را طرف او دراز کرد و گفت: "دکتر کینسکی؟"

ـ"بله، سلام، سلام... شما دکتر "برید" هستید، درسته. درباره‌ی کارت شنیده‌ام." . چین‌های کوچک و فشرده‌ای دور و بر دهان و چشم‌هایش پیدا شد و در تایید حرف‌های خود سرش را آرام آرام تکان داد. گفت: " کارهاتونو با علاقه مخصوصی دنبال می‌کنم. هر دو شاگردهای "کپ" پیر بزرگ بوده‌ایم، ها؟"

"برید" سرش را تکان داد و فکر کرد که چطور ممکن است "جوزف کینسکی" واقعا" وقت‌اش را برای تعقیب کارهای بی‌اهمیت یک شیمیدان بی‌اهمیت تلف کند. گفت: "متشکرم." می‌خواست چیزی درباره‌ی اطلاع خود از کارهای خیلی پراهمیت "کینسکی" بگوید، ولی "کینسکی" به او مهلت نداد: "خب البته از آن موقع تا به حال خیلی چیزها تغییر کرده. امیدوارم از اینکه این‌طور خودمونی وارد آزمایشگاه‌ات شده‌ام، ناراحت نباشی. "کپ" منو اینجا آورد. هنوز همه‌ی این قسمتو مال خودش می‌دونه. همه جا سر می‌کشه، درست مثل آن روزا. هیچ دانشجویی از دست‌اش در امان نیست." با حسرتی آشکار به روزهای گذشته، به دور و بر نگاه کرد و گفت: "قبلا" گاه‌گاهی یه سری به این دانشگاه قدیمی می‌زدم ولی حالا پونزده سالی می‌شه که اینجا نیومده‌ام."

"برید" گفت: "خب، حالا چرا نمی‌شینید؟ دکتر "کینسکی"، نهار رو می‌تونیم خدمتتون باشیم؟"

—"ها؟ نه، نه. متاسفم که نمی‌تونم. به هرحال از دعوتتون تشکر می‌کنم. این دفعه نمی‌تونم زیاد بمونم. ولی در عین حال نمی‌خواستم بدون دیدن اینجا، برم. سال‌های خوبی‌رو اینجا گذرونده‌ام. حالا که دیگه اون روزها رفته‌اند، به هرحال روزای خوبی به نظر میان، ها؟"

"برید" سر تکان داد و حرف‌های "کینسکی" را تایید کرد. گفت: "می‌فهمم چه می‌گین. متاسفم که نمی‌تونیم حداقل یه‌روز از اون روزهارو زنده کنیم. مدت زیادیه که اینجا هستین؟"

—"حدود یه هفته. باید زودتر میومدم. ولی خب گرفتار بودم، مسایل شخصی و خانوادگی. ولی با همه‌ی گرفتاری‌ها چند روزی‌رو به "کپ" پیر اختصاص داده‌ام."

"کپ" پیر! "برید" احساس کرد از این عبارت عصبانی شده است. درست است، "کپ" پیر بود، بیش از هفتاد سال داشت، ولی خود "کینسکی" نیز از شصت سالگی گذشته بود. اما "کپ" از این عبارت هیچ ناراحت نشده بود. داشت با علاقه‌ی زیاد "کینسکی" را نگاه می‌کرد، درست مثل دامادی به نوعروس‌اش یا مادری به فرزند با استعدادش. "کپ" داشت به "کینسکی" نگاه می‌کرد، به شاگرد با استعدادش، چشم و چراغ شیمی و مایه‌ی افتخار معلم‌اش. و "برید" احساس خودش را حسادت تشخیص داد. او در پرتو درخشش دانشجویی که اکنون به خانه بازگشته بود، دانشجوی فراموش شده و غیرقابل توجهی بود. به خود فشار آورد تا با لحنی محکم بگوید: "تصور می‌کنم احتیاجی نباشه درباره‌ی کار مهم شما روی ترکیبات "تتراسیکلین" اظهارنظر بکنم."

"کینسکی" به علامت نارضایتی دستش را بالا آورد و گفت: "بی‌معنی‌یه. ارزش اظهار نظر نداره. "موران مینتر" در کمبریج خیلی جلوتر از منه."

ــ"البته از یه نظر دیگه. ولی فکر می‌کنم در رابطه با "آلدو سترون" تو از اون جلوتر باشی."

"پس این‌طور؟ تو عقیده‌ات اینه؟ خیلی عجیبه که این حرفو می‌زنی، خیلی عجیب. با توجه به..."

"کپ آنسون" حرف او را قطع کرد: "جو، لطف کرد و دیشب خونه‌ی ما اومد تا کتابمو ببینه. اون کتابمو می‌پسنده." بعد پیرمرد با رضامندی از خود، لبخند زد.

ــ"اوه، بله، اوه، بله. شیمیدان‌ها به این کتاب احتیاج دارند. بله، خیلی از شیمیدان‌ها فقط در حال حاضر زندگی می‌کنند. ریاضیدان‌ها و فیزیکدان‌ها تاریخ علم خودشونو می‌دونند، چون پیشرفت‌های تازه اطلاعات قدیمی‌رو تکمیل می‌کنه. در شیمی به‌نظر می‌رسه که اطلاعات تازه جانشین اطلاعات کهنه می‌شه. به همین دلیل همه میل دارند کهنه را فراموش کنند و خیلی چیزها از این طریق فراموش شده. کهنه پایه‌ای برای جدید است. بدون کهنه، تازه را نمی‌توان به طور کامل فهمید."

"برید" زیرلبی گفت: "کاملا درسته."

ــ" و کپ آدمی‌یه که می‌خواد اینو به زور هم که شده به‌ما حالی کنه. ها؟ برای تالیف چنین موضوعی انسان باید خیلی بالاتر از یه شیمیدان باشه. باید فیلسوف باشه، و "کپ" هست."

"کپ آنسون" بار دیگر لبخند زد و "برید" با کمی تردید سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. جو، مانند جو یک مراسم واقعی "عشاء ربانی" بود. "برید" آرزو می‌کرد هرچه زودتر تمام بشود. این وضع او را دلتنگ می‌کرد. "کینسکی" گفت: "البته در گذشته هیچوقت "کپ"رو یه فیلسوف نمی‌دونستم. اونو بیشتر یه آدم خشک و با انضباط می‌دونستم."

لبخند رنگ پریده‌ای روی لب‌های "برید" نشست. گفت: " در دوره‌ی منم همینطور بود."

ــ" اوه باید نرم شده باشه. باید. وقتی شناختمش، سال‌های

سی را می‌گذروند ، سراپا جوش و خروش بود . یادت می‌آد "کپ" ، یادت می‌آد ازم خواستی کار خسته‌کننده‌ی "متیله کردن" ترکیب حلقوی را انجام بدم و من گفتم که این وقت تلف کردنه و آن وقت تو منو توبیخ کردی؟ اه ، مثل اینکه دارم از یه کابوس حرف می‌زنم. پوست از کله‌ام کند . عین حقیقته . این زمانی بود که اون اسمو روش گذاشتند . شرط می‌بندم تو حتا اسم واقعی اونو هم نمی‌دونی. شرط می‌بندم هیچ کس نمی‌دونه ، مگه اینکه بگرده پیدا کنه . ها؟" به نظر می‌رسید که از حرف‌هایش احساس رضایت می‌کند .

"برید" به موضوع علاقمند شده بود ، گفت : "می‌خواهی بگی تو همون کسی هستی که عنوان "کپ"رو ، روی "کپ" گذاشتی؟"

ـ"حتما" . فکر می‌کنی چرا او را "کپ" صدا می‌زنند؟"

ـ"دلیل واقعی‌شو نمی‌دونم . به نظرم می‌آد یه بازی‌کن قدیمی بیسبال بوده که "کپ آنسون" نامیده می‌شد ."

ـ"این ، به جا افتادن اسم کمک کرده ولی ارتباطی با اصل ماجرا نداره ."

ـ"شنیده‌ام بعضی‌ها می‌گن که "کپ" زمانی یه کشتی داشته ."

"برید" موقعیت رابرای یک شوخی مناسب دید . گفت : "شاید یه قایق پارویی ." "کپ آنسون" با اوقات تلخی فزاینده به این گفتگو گوش می‌کرد . گفت : "این مزخرفه!" . بعد با حالتی آمرانه و به صورت ضربه‌هایی پشت سرهم ، نه عصای‌اش را تند تند به کف اتاق زد .

"کینسکی" بی‌درنگ جواب داد : "نه . اصلا" مزخرف نیست . اتفاقا" یه تکه‌ی مهم از "آنسونیسیم" است . داشت سر کار خسته کننده‌ی "متیله"کردن ، پوستمو می‌کند . چه اسم‌ها که‌روی من نذاشت. بعد وقتی که فکر می‌کردم دارد به مرحله داد زدن می‌رسد،ایستاد. با خشم و غضب نگاهم کرد و گفت : "کینسکی ، وقتی داری برام تحقیق انجام می‌دی بدون که من کاپیتان کشتی‌ام . تا وقتی می‌تونی خودت برای خودت فکر کنی که من نگفته باشم به چی باید فکر

کنی . بعد از اون باید اون طور که من می‌گم فکر کنی ، چون من کاپیتان کشتی هستم و تو یه جاشو . حالیت شد ؟". درست همینطور. درست همینطور . از اون روز به بعد من اونو به اسم دیگه‌ای صدا نکردم جز "کپ"* . بعد از مدتی هیچکس اونو به اسم دیگه‌ای صدا نزد ، جز همان "کپ" . "

"آنسون" اخم کرد : "هیچوقت چنین چیزی نبوده . "

"برید" به عنوان دلسوزی به معلم شرم‌زده‌اش، با برگشت ناگهانی به موضوع قبلی ، مسیر صحبت را تغییر داد . گفت : "اگه علاقه به بحث داشته باشین ، می‌خوام بپرسم که آینده‌ی یک "ترکیب آلدوسترون" موفقیت آمیز ، چطوره ؟ "

"کینسکی" با داد و بیداد گفت : "بستگی داره . بستگی داره . نظر من اینه که‌خیلی خوبه . البته نظر شما این نیست . "

ـ "نظر من ؟ چرا ، من درباره‌ی اون هیچ چی نمی‌دونم ،یا تقریبا" هیچ چی . "

ـ "منظورم نظر دانشجوی شماست ، اوه . . . " . چهره‌اش به خودی خود شکل چهره‌ای غمگین را به خود گرفت . ادامه داد : "از این حادثه فوق‌العاده متاسف شدم . "

"برید" گفت : "کاری نمی‌شدکرد . کدومیک از دانشجوهای من به ترکیب آلدوسترون علاقمند شده بود ؟ "

"کینسکی" با تعجب گفت : "همون که مرده . اسم‌اش چیه ؟ . . . "نوفلد" . اون کاملا" اطمینان داشت که روش حمله‌ی من"آلدوسترون" رو به زانو درنخواهد آورد . جوان بسیار تند و متعصبی بود . اینو درست تو روی خودم گفت . "

"برید" از جا در رفت : "چی ؟ یعنی شما "رالف" رو دیده‌این ؟ باهاش حرف زده‌این ؟ "

---

* توجه کنید که "کپ" سه حرف اول " Captain " به معنی ناخدای کشتی است .

ــ"البته . در جریان یکی از کنفرانس‌های "آ .سی .اس" بود که سال گذشته در "آتلانتاسیتی " برگزار شد " .

ــ"یادم می‌آد که "رالف " تو این کنفرانس شرکت کرده بود . من خودم هزینه‌های سفرشو از بخش جور کردم . هیچوقت به من نگفته بود که با شما صحبت کرده . "

"کینسکی " بینی‌اش را بالا کشید و گفت : "حتما فکر کرده موضوع اهمیت زیادی نداره که به شما بگه . بعد از اینکه در مورد "آلدوسترون" در کنفرانس صحبت کردم . اومد پیشم ،خودشو معرفی کرد و خیلی صریح گفت که با روش‌هایی که دارم در کارم موفق نخواهم شد . بهم نگفت که به نظرش کجای کار غلطه. تو روی خودم ، به من کله خر گفت . یه سال از این برخورد می‌گذره و من هنوز نتونسته‌ام فراموشش کنم . راستی ، "برید " حالا که اون مرده تکلیف تحقیق‌اش چه می‌شه؟ "

وقتی "کینسکی " این سئوال را می‌کرد "برید " شعله‌ی اشتیاق درخشانی را در چشم‌های او دید . "برید " نفهمید که این شعله‌ی اشتیاق واقعا " در چشم‌های "کینسکی "وجود داشت ، یا اینکه حاصل خیالات و تصورات بسیار حساس خود او بود ؟

۱۸

"برید" نشست، شگفت‌زده و در اندیشه، نخست به "کینسکی" و بعد به "آنسون" نگاه کرد. لب‌های رنگ پریده و خشک "آنسون" زیر فشار، نازک‌تر شده بود، گویی "آنسون" با یادآوری آخرین دیدارش با "برید" همچنان رنج می‌برد و لب‌های‌اش را روی هم می‌فشرد. در همین دیدار بود که آن موضوع خاص مطرح شده بود و "برید" از فرمان "آنسون" سر باز زده بود. "برید" پیش خود فکر کرد: "خوب، چه می‌توانم بگویم؟ سعی کرد طفره برود. گفت: "دکتر کینسکی"، وقت نکرده‌ام به طور دقیق درباره‌ی این موضوع فکر کنم."

پیش از اینکه "کینسکی" چیزی بگوید، "آنسون" به میان صحبت آن‌ها دوید. اوقات‌اش تلخ بود، گفت: "اون می‌خواد کار "رالف" رو ادامه بده. البته باید بگم که این درست بر خلاف توصیه‌ی منه. دیگه پیر شده‌ام، "کینسکی". در گذشته شاگردام همیشه به حرفام گوش می‌کردند."

"کینسکی" با ناراحتی گفت: "خب، خب همه‌ی ما پیر می‌شیم."

سکوتی میان‌شان برقرار شد و ناراحتی حاصل از این گفت‌وشنود

روی هر سه سایه انداخت . "کینسکی " سرانجام برخاست : "برید ،از دیدارت خیلی خوشحال شدم . اگه اون طرفا اومدین حتما " سری به من بزنید ، اونجارو مال خودتون بدونید . "

"برید "با "کینسکی "دست داد : "متشکرم ، حتما " سری بهتون می‌زنم . "

"آنسون" گفت : "برید ، سر ساعت پنج می‌آم اینجا تا با هم درباره‌ی کلاس‌های ایمنی صحبت کنیم . یادت نره ، درست سرساعت پنج . " هنوز رگه‌هایی از خشم در صدای‌اش نهفته بود .

"برید " جواب داد : "ساعت پنج . "

این عادت "کپ آنسون" بود . روی همین عادت هرگز این فکر به مغزش راه نیافت که ممکن است "برید" ساعت ۵ کار داشته باشد و نتواند او را ببیند" .

"کینسکی " گفت : "وقتی "کپ" میگه ساعت ۵ ، منظور ۵ و یک دقیقه نیست . نکنه حالا عوض شده باشه ؟"

"برید " گفت : "نه ، اصلا " عوض نشده . "

"برید "اکنون احساس درد داشت ، یک درد عجیب و غیرعادی. درد از دست دادن پدری که تاکنون بودن‌اش را به طور کامل درک نکرده بود . مگر "کپ آنسون" نوعی پدر به حساب نمی‌آمد ؟

"برید" اکنون این را تشخیص می داد ، اکنون که همراه "کینسکی " مقابل "آنسون " ایستاده بود : همراه فرزند بزرگ‌تر ، فرزند موفق ، فرزند خوب ، فرزندی که غرور و افتخار آفریده ، فرزندی که همیشه به پند و اندرزهای پدر گوش داده و هنوز هم اجازه می‌دهد که ناخدای کشتی پوست از کله‌اش بکند .

ولی "برید" چی ؟ او فرزند بی‌ارزش "آنسون" بود . سال‌ها در یک شغل درجا زده بود و حالا می‌رفت که آن را هم از دست بدهد . "کپ" بیچاره می‌خواست راه دیگری جلو پایش بگذارد ، ولی "برید" به آن تن نمی‌داد ، راه "آنسون" را رد می‌کرد .

"کپ" بیچاره ! با افتخار پیر شده ، شهرتی برای خود دست و

پا کرده، ولی سرانجام او نیز با "عدم امنیت" روبروست. "کپ" و کتاب‌اش.

"برید" اندیشید: "دوریس" دوباره به طرف من می‌آید ولی غیر از او همه چیز از من می‌گریزد. دانشجویان دوره‌ی دکترایم جان‌شان را از دست می‌دهند. تحقیق‌ام سر از تقلب درمی‌آورد و نابود می‌شود. کارم از دستم می‌رود. و "کپ آنسون"....

"برید" به تلخی خود را به‌ریشخنـــدگرفت: و پدرم مرا دوست ندارد.

برخاست و از میان دری که دفترش را به آزمایشگاه‌اش می‌پیوست، وارد آزمایشگاه شد. این آزمایشگاه زمانی قسمتی از همین دفتر بود، زمانی که "آنسون" تازه به اینجا آمده بود. ولی بعد از مدتی "آنسون" داد دیواری از وسط دفتر کشیدند وقسمتی ازآن را تبدیل به آزمایشگاه کردند. آنگاه "آنسون" آنجا را با لوله‌های تخلیه‌ی هوا، آب سردوگرم، گاز و همینطور لوله‌های تخلیه‌ی بخار، مجهز کرد.

نظر "آنسون" همیشه این بود که هر استادی، هر اندازه که پیر و فرسوده باشد، نباید به خود اجازه دهد لوله‌ی آزمایشگاه یا پنس را فراموش کند. حال و هوای آزمایشگاه همیشه باید تو کله‌اش باشد و او هر لحظه آن را احساس کند. استاد خود شخصا" باید آزمایش‌هایی انجام دهد، هرچند که این آزمایش‌ها ممکن است جزیی و بی‌اهمیت باشند.

"برید" در این مورد نیز از "آنسون" پیروی کرده بود. دستگاه اسید کاتالیزه‌ی "برید" زیر اتمسفر اکسیژن، دستگاهی جزیی بود، ولی این مهم نبود. آنچه که اهمیت داشت حفظ جو آزمایش در ذهن استاد بود. آن طور که "آنسون" می‌گفت انجام هر کاری، اگر با دست‌های خودمان انجام گرفت، لذت‌بخش بود. ولی "برید" اکنون به دستگاه زواردرفته‌ی آزمایش‌های شیمیایی‌اش با غم واندوه نگاه می‌کرد و نمی‌دانست کجای آن در وضع فعلی می‌تواند برایش

لذت‌بخش باشد. در این لحظه، ظرف آزمایش‌های شیمیایی که ماده‌ای چسبناک به ته‌اش چسبیده بود، بیش از همه غم‌انگیز بود. غم‌انگیز از نظر مواد داخل‌اش که مانده و سفت شده بود. غم‌انگیز از نظر خاطراتی که در ذهن زنده می‌کرد. از بعد از ظهر روز پنجشنبه که "برید" برای گرفتن مقداری اسید استاندارد به آزمایشگاه "رالف" رفته و با جسد او روبرو شده بود، به این ظرف دست نزده بود. دم و دستگاه آزمایش‌های شیمیایی‌اش از آن زمان تاکنون در حالت وقفه بود، از بالن واکنش گرفته تا لوله‌های کوچک و بزرگ شیشه‌ای و پلاستیکی و سیلندر اکسیژن فشرده که رنگ سبزش به مرور زمان محوتر شده بود.

بدون اینکه قصد خاصی داشته باشد، به سیلندر نگاه کرد. عجیبه!

سیلندر خالی است؟ نه، نمی‌توانست خالی باشد. "برید" همین چند روز پیش از آخرین آزمایش، آن را پرکرده‌بود. درجه‌ی داخلی سیلندر، درجه‌ای که به درون سیلندر ۱/۵ متری مرتبط می‌شد و مقدار گاز درون سیلندر را نشان می‌داد باید اکنون دست کم ۱۸۰۰ پوند در هر اینچ مکعب را نشان بدهد ولی این‌طور نبود. درجه روی صفر بود.

چرا؟

آیا شیر گاز را باز گذاشته و در نتیجه سیلندر خالی شده است؟ درجه‌ی خارجی نیز، درجه‌ای که مقدار گاز خارج شده از سیلندر را نشان می‌دهد ــ مانند درجه‌ی داخلی روی صفر بود. شیر سیلندر را آزمایش کرد، بسته بود. از جایی هم گاز نشت نمی‌کرد. خوب، در این صورت آیا امکان دارد او شیر اصلی را بسته تا درجه‌ها را از گاز اندکی که داخل‌شان هست خالی کند و سپس شیر دوم را نیز بسته؟ البته اگر این کار را می‌کرد، کار خوب و مرتبی انجام داده بود، ولی یادش نمی‌آمد این کار را کرده باشد.

دست‌اش را روی شیر اصلی که بالای سلندر بود گذاشت و در

جهت گردش عقربه‌های ساعت به آن فشار آورد. تکان نخورد. پس بی‌تردید شیر قبلاً" بسته بوده است. به خودی خود دست‌اش در جهت خلاف گردش عقربه‌های ساعت به شیر فشار آورد تا با باز شدن آن گاز به درون درجه‌ها جریان یابد و عقربه‌های آن‌ها را به حرکت درآورد. ولی پیش از اینکه شیر را بپیچاند، مکث کرد.

شکی نیست که زندگی "برید" به همان لحظه‌ای که شیر را می‌خواست باز کند بستگی داشت، اگر مکث نمی‌کرد و شیر را می‌پیچاند زندگی را باخته بود.

اما همان مکث، آن را نجات داد و این مکث نتیجه‌ی دیدن چیزی غیرعادی بود. در حقیقت این چشم هوشیار "برید" نبود که آن چیز غیرعادی را دید، بلکه چشم "شیمی"اش بود، یک چشم درونی که ۲۵ سال تجربه را پشت سر داشت. همین چشم بود که به "برید" فرمان داد آنچه می‌بیند طبیعی نیست و به همین دلیل باید مکث کند. کوچک‌ترین حرکت دیگر، ممکن است مرگ را همراه داشته باشد.

این چیز غیرعادی یک لکه‌ی کوچک براق بود، مانند قطره‌ای از یک مایع روغنی، که بر لبه‌ی یکی از رزوه‌های بین درجه‌ی اصلی و خود سیلندر نشسته بود. با نوک ناخن انگشت‌اش آن را برداشت و سپس بو کرد.

وقتی آچار را برداشت و دندانه‌ی مناسب‌اش را روی پیچ اتصال شش گوش انداخت، در میان سکوتی عمیق، تنهای تنها به نظر می‌رسید. به آچار فشار آورد و پیچ با لغزندگی عجیبی باز شد، یک لغزندگی غیرعادی که بودن‌اش در آنجا دور از انتظار بود. درجه را درآورد، تمام روزه‌های پیچ آن مرطوب بود. عقربه هم خیس بود. "برید" با قطعیت نمی‌توانست مایع را تشخیص دهد ولی می‌شد غلظت شدید "گلیسرول" را در آن دید.

اگر "برید" شیر اصلی را در جهت مخالف گردش عقربه‌های ساعت می‌چرخاند، دیوارهای آزمایشگاه با شدت یک انفجار به هوا

می‌رفت . درجه را روی میز آزمایشگاه گذاشت ، درجه روی میز تلق تلق کرد و "برید" هراسان و لرزان آنجا نشست . از اینکه آنهمه به مرگ نزدیک شده بود ، به شدت می‌لرزید .

وقتی سرانجام لرزش‌اش فرو نشست (نمی‌دانست چه مدتی طول کشید .) از جا برخاست و دربیرونی آزمایشگاه را قفل کرد . بعد در دفترش را هم قفل کرد . بگذار همه فکر کنند که او برای نهار رفته است (نهار؟ دل‌اش آشوب شد .)

بعد ، خود را در حالی یافت که به درجه‌ها ، لکه‌های رطوبی براق و رزوه‌های مرگبار خیره مانده است .

روز پنجشنبه از سیلندر استفاده کرده بود ، همان روزی که "رالف" مرد . پس آن موقع سیلندر درست بوده . از آن موقع تاکنون از سیلندر استفاده نکرده ، ولی امکان داشت کس دیگری به دفتر و آزمایشگاه او آمده باشد . "برید" مثل "رالف" نبود . ممکن است ساعت ۵ که از اداره می‌رود در دفترش‌را ببندد ، ولی به یقین وقتی به آزمایشگاه دانشجویان ، کتابخانه یا حتا نهار می‌رود ، آنجا را قفل نمی‌کند .

البته از پنجشنبه به این طرف "کپ آنسون" دوبار به آزمایشگاه "برید" آمده بود . (در یک لحظه‌ی گذرا این فکر از مغز "برید" گذشت که امکان دارد "کپ" ، این دانشجوی سرکش را به خاطر سرپیچی از فرمان وی بکشد ، ولی با لبخندی رنگ پریده این فکر را از مغزش بیرون انداخت) . آخرین باری که "کپ" در دفتر "برید" بود ، "کینسکی" را نیز همراه داشت . "روبرتا" به آزمایشگاه "رالف" داخل شده بود ، بنابراین می‌توانست وارد آزمایشگاه او نیز بشود . لعنتی ! هر کسی می‌توانسته وارد آزمایشگاه او بشود .

بار دیگر با بی‌میلی به فکر "کینسکی" افتاد . او در آزمایشگاه "برید" بود . "کپ آنسون" هم با او بود ولی "کینسکی" می‌توانست با نشان دادن چیزی در یک کتاب ، چنان "کپ" را سرگرم کند که او برای مدتی نفهمد در دور و برش چه می‌گذرد . "کینسکی" از

این خصوصیت "کپ" باخبر بوده، بی‌تردید باخبر بوده.
"برید" دریافت بدون اینکه تلاش بکند، دارد اجزاء این طرح را کنار هم می‌چیند: "کینسکی"، "رالف" را دیده. "رالف" بلوف زده که تحقیق او نشان خواهد داد "کینسکی" یک کله‌خر است. آیا "کینسکی" به اندازه‌ی کافی جاه‌طلب است که با توسل به هر کاری، حتا کشتن "رالف"، جلو تحقیق او را بگیرد؟ آیا او بعد از کشتن "رالف" نقشه کشیده است تا "برید" را نیز بکشد و نگذارد که کار تحقیقی شاگرد به وسیله‌ی معلم دنبال شود؟ "کینسکی" با اشتیاقی فزون از اندازه از "برید" پرسیده بود آیا در نظر دارد کار "رالف" را ادامه دهد؟ . . . وقتی این سئوال را می‌کرد مطمئن بود که سیلندر گاز به "گلیسرول" آلوده شده و کار "برید" تمام است. اگر "برید" او را مطمئن می‌کرد که دیگر دنبال کار "رالف" نخواهد رفت، آیا او "گلیسرول" را پاک می‌کرد؟ یا اینکه این دو موضوع اصلا" ارتباطی به همدیگر ندارد و "کینسکی" فقط بیش از اندازه کنجکاوی نشان داده بود؟
غیرممکن است. کاملا" غیرممکن است. درست است که "کینسکی" روز مرگ "رالف" تو این شهر بوده، ولی از کجا جزئیات شیوه‌های تحقیق "رالف" را می‌دانسته تا جزئیات قتل را طرح‌ریزی بکند؟
"برید" دست‌های سردش را روی پیشانی آتش گرفته و گلگونش گذاشت. نه، آنچه که او را وامی‌داشت این فکرها را درباره‌ی "کینسکی" بکند، حسادت‌اش بود نه عقل‌اش. چگونه ممکن است یک شیمیدان حتا فکر مبارزه با حقیقت را از طریق کشتن کسی به خود راه دهد، آنهم وقتی که سرانجام حقیقت به وسیله‌ی کسان دیگر کشف خواهد شد. مگر اینکه چنین شخصی به‌کلی دیوانه باشد. ولی حتا یک شیمیدان هم، مثل همه‌ی مردم، می‌تواند دیوانه باشد.
اگر تمام این موضوع هیچ رابطه‌ای با قتل "رالف" نداشته باشد، چی؟ (دو قتل در یک زمان؟ یک تقارن غیرممکن؟) از سوی دیگر آیا ممکن است کسی نفرتی جدا از قضیه‌ی "رالف" به "برید"

داشته باشد؟ او فقط شب شنبه به تلخی "فاستر" و "رنک" را از خود رنجانده بود. ولی آیا این رنجش آن اندازه نیرومند بود که قتل "برید" را در پی داشته باشد؟

"برید" با ناامیدی تازه‌ای رفتار دوستانه‌ی امروز صبح "رنک" را سر پله‌ها به یاد آورد، رفتاری که غیرمنتظره و نامتجانس می‌نمود. یا این رفتار، اظهار لطف قاتلی به قربانی‌اش بود که می‌رفت تا بمیرد و دیگر ارزش عصبانی شدن را نداشت؟

یا "لیتل‌بای"؟ "برید"، "لیتل‌بای" را هم قلقلک داده بود. یادداشت فوری امروز صبح او نیز می‌توانست شبیه همان اظهارلطف "رنک" باشد. "لیتل بای"؟ خدای من! "برید" داشت وحشیانه دور خود می‌چرخید. اگر فکر می‌کرد که "لیتل‌بای" این کار را کرده، در واقع دیوانه شده بود و ارواح خبیث را زیر تختخواب‌اش می‌دید. اوه... دیگر تمام‌اش کن.

ولی به هر صورت کارآگاه "دوهنی" باید از این واقعه باخبر می‌شد. مجرم هر کسی که باشد، در این واقعه‌ی جدید، دیگر نمی‌تواند دکتر "لوئیس برید" استادیار شیمی باشد. و اگر فقط یک قاتل وجود دارد، معنایش این است که "برید" در پرونده‌ی "رالف" بی‌گناه است.

با حالتی به نسبت خونسرد، گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای گرفت و صدایی مثل همیشه از آن سوی خط گفت: "کلانتری بخش ۹ بفرمائید. من افسر "مارتینلی" هستم."

"برید" با صدایی که هوشیارانه عادی و بی‌حالت بود، گفت: "ممکنه با کارآگاه "جک دوهنی" صحبت کنم. فکر می‌کنید کی برمی‌گردند؟ صحیح. نه. نه. (تند حرف می‌زد) کس دیگه نمی‌تونه. کارم اضطراری نیست. ممکنه اگه زنگ زدند یا اداره اومدند بگید من زنگ زده بودم. من دکتر "لوئیس برید" هستم. ایشون منو می‌شناسند. بهشون بگید می‌خوام هرچه زودتر ببینمشون. شماره‌ی من اینه: دانشگاه ۱۰۰۰ ـ ۲، ۱۲۵ داخلی. بله. بله. متشکرم."

گوشی را گذاشت و به مدتی طولانی به تلفن زل زد.

پیش خود گفت: بهتره یه چیزی بخورم.

برای غذا خوردن بیرون از دانشگاه نرفت. ساندویچی خرید و به دفترش برگشت. به سرعت رفته وبرگشته بود و کوشیده بود با کسی برخورد نکند. احساس‌کرد درحالی‌که نمی‌داند قاتل احتمالی‌اش چه کسی است، میل ندارد خود را در دنیای بیرون به مخاطره بیاندازد. اینجا، پشت درهای بسته...

با وجود این، حتا اینجا، پشت درهای بسته نیز، مرگ به انتظارش نشسته بود. قهوه را مستقیم از ظرف‌اش خورد، هنوز داغ بود، و تازه به یادش آمد که پودر شیر قاطی‌اش نکرده است.

نزدیک به ساعت یک بعد از ظهر شده بود. پیش خود گفت: می‌روم پایین به آزمایشگاه دانشجوها. در را پشت سرش بست، دستگیره را بارها و بارها آزمایش‌کرد تا از بسته شدن در اطمینان حاصل کند. (آیا باز هم هرگز خواهد توانست در دفترش را باز بگذارد؟ هرگز؟). بعد طول راهرو را پیمود تا به‌آزمایشگاه دانشجوها برسد.

"چارلی ایمت" داشت مقدمات نمایش ساختن "نیمه‌کارابوزن" را در زیر فشار آماده می‌کرد. این یعنی که در مدت پانزده دقیقه یا مدتی در این حدود، "ایمت" مشغول ساختن یک ظرف مسدود شیشه‌ای خواهد شد. شیشه را به‌آرامی روی شعله خواهد چرخاند و بدون نازک کردن یا فشار آوردن به‌آن یا بدون اینکه استحکام‌اش را از بین ببرد، یک محفظه‌ی مسدود خواهد ساخت. محفظه‌ای که زیر چندین اتمسفر فشار ناشی از بخارهای داغ ـ زمانی‌که‌مخلوط واکنش در داخل آن حرارت داده می‌شود ـ دوام خواهد آورد.

"برید" پیوسته از این قبیل نمایش‌ها ناراحت می‌شد. احتمال خطر همیشه وجود داشت. ولی اجتناب‌ناپذیر بود، چون به هر صورت دانشجوها باید آن را می‌دیدند. البته "ایمت" در این کار مهارت داشت. "برید" پیش‌تر دیده بود که "ایمت" یک محفظه‌ی

مسدود لوله‌ای ساخته است. "ایمت" ثابت و استوار چشم‌های‌اش را به شعله می‌دوخت، با دستانی ثابت و استوار انتهای تنگ لوله را روی شعله‌ی زرد می‌چرخاند. یک مرتبه فکر کرد که برای قرار دادن "گلیسرول" روی رزوه‌های درجه‌ی اکسیژن دستانی ثابت و استوار و قلبی سرد و بی‌عاطفه لازم است. از این فکرش خجالت کشید. "چارلی ایمت"؟ "چارلی ایمت" رنگ پریده؟ چه انگیزه‌ای داشته؟ خدا به داد همه‌مان برسد، آخر چه انگیزه‌ای؟ ("روبرتا گودهیو" وارد آزمایشگاه شد. لبخندی مختصر و لرزان به "برید" زد. بعد با شتاب خود را به میز کنار "ایمت" رساند تا یک بار دیگر وسایلی را که صبح برای آزمایش امروز فراهم کرده بود،دراین آخرین لحظات، کنترل کند.)

"برید" به ساعت‌اش نگاه کرد. ۵ دقیقه به یک بود. دقیقا" بعد از ۵ دقیقه دانشجوها می‌ریختند تو آزمایشگاه. با اندوه تو فکر رفت. به نظرش آمد که زندگی معلم به ساعت بسته شده است. زندگی بین ساعت‌ها تقسیم‌بندی شده است. ساعت درس، ساعت جلسات آزمایشگاه، ساعت سمینارها و کنفرانس‌ها.

عقربه‌ی دقیقه‌شمار روی ۱۲ قرار گرفته بود. دانشجویی داخل شد، روپوش سیاه پلاستیکی‌اش را باز کرد و حلقه‌ی‌آن را به گردن‌اش انداخت. با فرمانبرداری گفت: "سلام استاد "برید"." کتاب‌هایش را روی یکی از میزهای آزمایشگاه گذاشت و کتابچه‌ی راهنمای‌آزمایشگاه راکه ورق‌هایش از اسید سوراخ شده بود، باز کرد. با این عمل مقداری کاغذ تا شده، از لای کتابچه بیرون ریخت و دانشجو ابتدا با شگفتی و بعد با پریشانی به‌آن‌ها خیره شد. بعد با تندی به آن سر آزمایشگاه که "ایمت" ایستاده بود، رفت. گفت: "راستی، آقای "ایمت" فکر می‌کنم فراموش کرده‌ام گزارش‌های یکی از جمعه‌ها را بهتون بدم. اگه الان بدم، اشکالی داره؟". نگران و ناراحت به نظر می‌رسید.

"ایمت" که شاید می‌دانست "برید" نگاه‌اش می‌کند، با اقتدار

آمیخته با کج خلقی گفت: "اشکالی نداره، بعدا" بهشون نگاه می‌کنم. ولی دقت کن دیگه تکرار نشه."

"برید" بدون اینکه قصد خاصی داشته باشد، صحنه را نگاه می‌کرد. دید که دانشجو کاغذهایش را به "ایمت" داد. حالا دانشجوهای دیگر با شتاب وارد آزمایشگاه می‌شدند. وقت فرمان داده بود. وقت، روز اسناد را به بخش‌های مختلف قسمت می‌کند، او را به ساعت میخکوب می‌کند، مثل یک صلیب، یک صلیب زمانی.

وقت... مگر چه شده بود. خدای بزرگ! فکر کرد...

انگار دانشجوها، و به همراشان آزمایشگاه، یکباره از برابر دیدگان "برید" محو شده بود. در سراسر دنیا فقط او بود، او، تنهای تنها. تنهای تنها، فقط با یک فکر. یک فکر در هم پیچیده، یک فکر وحشتناک.

خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه از آزمایشگاه بیرون آمد، چند نفر با کنجکاوی او را نگاه کردند، ولی او توجهی به هیچ کس نکرد.

دوباره خود را به تلفن رسانده بود و باید برای پیدا کردن شماره‌ی دلخواهش دفترچه‌ی تلفن را نگاه می‌کرد.

"برید" به کسی که از آن طرف خط جواب داده بود و صدای جوان و گیرایی داشت گفت: "ولی من باید... موضوع فوق‌العاده مهمه، بیش از یه دقیقه طول نمی‌کشه... نه... واقعا" نمی‌تونم تا ساعت سه منتظر بمونم." و واقعا" نمی‌توانست. باید همین‌الان مطمئن می‌شد. همین دقیقه. انتظار قابل تحمل نبود. این بدان معنی بود که او می‌باید در آن مدت از وحشتی که این فکر تازه در وجودش ایجاد کرده بود، خود را داخل دفتر زندانی می‌کرد، گوشه‌ای کز می‌کرد و می‌نشست. صدای نازک و کودکانه‌ای که اکنون در گوشش پیچید، به نوبه‌ی خود وحشت‌زده بود، نفس‌نفس‌زنان از او می‌خواست که خود را معرفی کند... "برید" سرانجام پرسید: "مطمئنی؟... مطمئنی این همون چیزیه که دقیقا" اتفاق افتاد؟ دقیقا؟". بارها و بارها شق‌های دیگر را مطرح کرد و گفت که ممکن

است به این یا آن صورت باشد و سرانجام با وحشت کامل ایستاد. یک بار دیگر برای آخرین بار پرسید: "مطمئنی؟" و بعد گوشی را گذاشت. پس حالا دیگر معلوم بود. او انگیزه‌اش را داشته، همه چیز دیگر هم جور درمی‌آید، ترتیب وقایع و...

"برید" حالا دیگر می‌دانست. یا دست کم فکر می‌کرد که می‌داند.

اشکال در این بود که او یک پلیس نبود. چطور می‌شد یک سوءظن را به اثبات رساند؟ در رابطه با این موضوع، چطور می‌شود یک یقین را به اثبات رساند؟

نشست و به آرامی تو فکر رفت. آنقدر نشست که آفتاب به اندازه‌ی کافی پایین آمد و از میان پنجره به چشم‌های‌اش تابید، طوری که ناچار شد از جای‌اش برخیزد و پرده را بکشد. در همین موقع بود که یک نفر با احتیاط در زد. این بار "برید" سایه هیکل تنومند و کلفتی را که روی شیشه‌ی مات بالای در دفتر افتاده بود، شناخت و با عجله در را باز کرد. "بیایید تو، آقای دوهنی." بعد با دقت دوباره در را قفل کرد.

"دوهنی" گفت: "روز به‌خیر دکتر. خیلی دیر از تلفونت باخبر شدم و گفتم یه راست بیام اینجا. متاسفم که اداره نبودم."

ـ"اشکالی نداره."

ـ"امیدوارم مزاحم کلاستون نشده باشم."

ـ"نه."

ـ"خیلی خب، دکتر جون، چی تو کله‌ات هس؟ فکر کردم آدمی مثل شما باید خیلی چیزا توکله‌اش باشه که این‌جوری به پلیس زنگ بزنه."

ـ"متاسفانه همینطوره". کارآگاه چاق و تنومند را دید که نشسته و با حضورش از او جواب می‌خواهد. با شتاب گفت: "گوش کن، یه نفر می‌خواسته منو بکشه."

"دوهنی" که دست کرده بود ازجیب جلیقه‌اش سیگارش را درآورد،

خشکاش زد و یک مرتبه حالت دوستانه از چشم‌هایش زدوده شد. هر دو به سردی همدیگر را نگاه کردند. "دوهنی" گفت: "پس این طور؟ خب، چیزی‌ات هم شد؟"

ـ"نه، نجات پیدا کردم. ولی فقط یه حرکت دیگه کارمو می‌ساخت."

ـ"درست سر بزن‌گاه، آره؟"

ـ"درسته."

ولی احساس ناراحت کننده‌ای به جان "برید" افتاد. هیچ تردیدی نبود که کارآگاه با نگاهی خصمانه به او می‌نگـرد. غیر از این نبود، "برید" برای اولین بار به نظر آورد که "دوهنی" سرانجام خود را قانع کرده است این استاد را به عنوان قاتل احتمالی "رالف" در نظر بگیرد.

۱۹

"برید "به لکنت افتاد ولی به آرامی شرح داد که چطور دریافته سیلندر اکسیژن او دستکاری شده است .

"دوهنی " بی‌تفاوت گوش کرد . پلک‌هایش تا نیمه پایین بود . فقط یک بار جرقه‌ی اشتیاقی در چشم‌های‌اش برق زد و آن زمانی بود که "برید " آن مایع را "گلیسرول " یا همان‌طورکه خیلی مصطلح ولی غلط است ، "گلیسیرین " توصیف کرد .

"دوهنی " که با هیجان دستش را به لبه‌ی میز می‌زد گفت : "گلیسیرین ؟ یعنی مثل نیتروگلیسیرین ؟ " .

"برید " بیش از این اجازه نداد کارآگاه آزارش دهد ، گفت : "نه ، نه . خود گلیسیرین . . . گلیسرول ، کاملا " بی‌خطر است . در شیرینی و لوازم آرایش ازش استفاده می‌شه . "

ـ"بی‌خطره ؟ . . . خب . . پس . . . ؟ "

ـ"بی‌خطر درمواقع عادی . ولی اگه شیر این سیلندر باز می‌شد ، گاز خالص با فشاری معادل ۱۸۰۰ پوند در اینچ مربع داخل مخزن خیلی کوچک درجه می‌شد . برای اینکه موضوع بهتر روشن بشه باید بگم فشار اکسیژن در هوای بالا سر ما در حدود ۳ پوند در هر اینچ

مربع است. تحت فشار اکسیژن بسیار فشرده، گلیسرول که در مواقع عادی بی‌خطره، به سرعت و شدت واکنش نشان می‌داد، مقدار بسیار زیادی حرارت آزاد می‌کرد . . . "

ـ"می‌خواهی بگی که منفجر می‌شد."

ـ"بله. این سبب می‌شد شیر اصلی از سیلندر کنده شود و بقیه اکسیژن با فشار بیرون بیاید و خود سیلندر به هیولایی که از جت رها شده، تبدیل بشه، آزمایشگاه را ویران کنه و مرا قطعا" بکشه."

"دوهنی" نفس عمیقی کشید و با ناخن سفت انگشت‌اش گونه‌ی گوشتالوی‌اش را خاراند. گفت: "همه‌ی اینا می‌تونست تصادفی باشه؟"

"برید" گفت: "نه." لحن‌اش محکم و قاطع بود. ادامه داد: "رزوه‌های سیلندر اکسیژن هیچوقت نباید روغن‌کاری بشه، مسلما" نمی‌تونم تصور کنم کسی تصادفا "اونو روغن‌کاری کرده. روز پنجشنبه سیلندر کاملا" مرتب بود، یه نفر حتما "اونو عمدا" دستکاری کرده."

ـ"برای اینکه ترو بکشه، دکتر؟ درسته؟"

ـ"کاملا". دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه. فقط من از این سیلندر استفاده می‌کنم نه کس دیگه. اینقدر نموبهده بود که شیر اصلی را باز کنم، در حقیقت یک مو با مرگ فاصله داشتم."

"دوهنی" سر تکان داد. در سردی رفتارش هیچ تغییری به وجود نیآمده بود. گفت: "فکر می‌کنی این چه معنی می‌ده؟ اینکه همان یارو که شاگرد تورو کشته، سیلندر تورو هم دست کاری کرده؟"

"برید" گفت: "دو قاتل جداگانه در این نقطه‌ی بخصوص به هم می‌رسن، یکی می‌شن، اینطور نیست؟"

ـ"حتما" همینطوره. و به این ترتیب می‌خواهی بگی که تو می‌تونی قاتل باشی؟ چون یکی از قربانی‌ها هستی، درسته؟"

ـ"خب . . ."

ـ"ولی تو عملا" یکی از قربانی‌ها نیستی، این‌طور نیست، دکتر جون؟ تو الان صحیح و سالمی. خیالت راحت بوده، چون

می‌دونستی که هیچوقت اون شیرو باز نخواهی کرد. دکتر جون! تو مسلما " آتشو به روی خودت باز نمی‌کردی، مگه نه؟ "

ــ"چی؟ گوش کن . . . "

ــ"نه. بهتره تو گوش کنی. این باعث می‌شه خودمو احمق احساس کنم. باعث می‌شه احساس کنم که از همون اول در اشتباه بوده‌ام. بر خلاف دلایل، من تورو بی‌گناه تشخیص دادم. حالا تو خودت مجرم بودنت رو نشون دادی، چون نمی‌تونستی ساکت بشینی." کلمات "دوهنی" جان تازه‌ای گرفت و او ادامه داد: "کسی که مورد سوءظنه، کنارمی‌شینه و کاری نمی‌کنه و فکر می‌کنه که پلیس مدرک محکمه‌پسندی گیر نخواهد آورد. این شاید بهترین‌کار باشه، و البته سخت‌ترین کار. تو نمی‌تونستی این کارو بکنی، چون خیالاتی هستی، تو از اونایی هستی که اگه کنار بشینن و کاری نکنن، هی فکر می‌کنن و اعصابشون داغون می‌شه. دومین کار برای آدمی که مورد سوءظنه، اینه که بزنه به چاک، دربره. تو نمی‌تونی. تو زن و بچه داری. موقعیت و مقام داری. بنابراین میمونه یه چیز دیگه که مجرم می‌تونه بکنه. و اون حمله‌ی متقابله. همچو آدمی می‌تونه حوادثی درست کنه که خودشو بی‌گناه نشون بده. شخص مظنون وقتی به این کار دست می‌زنه خودشو هوشیارتر از پلیس فکر می‌کنه. برای یه استاد ساده‌اس که این فکرو بکنه. خوب هر چه باشه تیز هوشی شغل اونه، درسته؟ "

"برید" با شدت و حرارت حرف کارآگاه را قطع کرد: "هیچکدوم از این حرفا که می‌گی در مورد من صدق نمی‌کنه. "

ــ"بسیار خوب، دکتر. می‌فهمم چی می‌گی. بزار داستانو ادامه بدیم. غیرعادی‌ترین مدرک جعلی که ما باهاش برخورد داریم، مدرکیه که خود مظنون درست می‌کنه تا نشون بده خودش یه قربانیه. مثلا" اگه در یه منطقه خونه‌هایی‌رو دزد بزنه و ما تشخیص بدیم که دزد یکی از همسایه‌هاس، بعید نیست یه دفعه ببینیم که خونه‌ی همین مظنون را هم دزد زده. چون در این صورت اون یکی از قربانی‌ها

می‌شه، و دیگه نمی‌تونه همون دزد باشه. می‌تونه؟"
ـ"پس من خودم سیلندرو دست‌کاری کردم و بعد به تو تلفن زدم؟"
"برید" درجه سیلندر را برداشت و به آرامی گفت: "پس دیگه به عنوان یه مدرک، اینو نمی‌خواهی؟"
ـ"اون برای هیچ چی مدرک به حساب نمی‌آد."
"برید" سرتکان داد. با یک کهنه‌ی نرم که ابتدا با الکل و بعد با اتر آن را خیس کرد، رزوه‌های درجه و همینطور رزوه‌های سیلندر را تمیز کرد. باد فشرده را روی آن‌ها گرفت و با آچار دوباره درجه را محکم روی سیلندر بست. گفت: "بعدها بیشتر مراقب می‌شم." آچار را سر جایش گذاشت و پیش "دوهنی" برگشت. "دوهنی" با هوشیاری و توجه زیاد او را می‌پایید. "برید" گفت: "آقای دوهنی، داری از روانشناسی‌ای استفاده می‌کنین که خوب می‌فهمم چیه. من گول اونو نمی‌خورم. تو می‌خواهی نشون بدی که داری یه مسیر منطقی‌رو درباره‌ی مجرم بودن من طی می‌کنی و پیش خودت فکر می‌کنی که در یه لحظه‌ی نا امیدی، من اعتراف خواهم کرد و تو اون مدرک با ارزش محکمه‌پسندت‌رو به چنگ خواهی‌آورد. ولی اشتباه می‌کنی. این حیله‌ات نمی‌گیره."
ـ"چرا نه؟"
ـ"چون این حیله فقط درباره‌ی کسی که مجرمه موثر می‌شه و من مجرم نیستم. حالا بذار بهتون بگم که من می‌دونم این مجرم کیه!"
"دوهنی" با شدت خندید: "حالا، دکتر جون، تو داری روانشناسی‌رو رو من امتحان می‌کنی؟"
ـ"من چیزی از روانشناسی نمی‌دونم."
ـ"خیلی خب، قاتل کیه؟"
"برید" احساس کرد خونسردی و حالت شوخی "دوهنی" او را به ناامیدی می‌کشاند. گفت: "منم به مدرک محکمه‌پسند احتیاج

دارم و اونو برات گیر می‌آرم . حالا نگاه کن . "
نگاهی گذرا به ساعت‌اش کرد . به طرف تلفن رفت و یک شماره‌ی داخلی را گرفت : "اوه ، خودتونید ، خوبه . من استاد "برید"م . مرحله‌ی دوم کلاس آزمایشگاه داره تموم می‌شه ، نه؟ ممکنه همین الان به دفتر من بیآیید ؟ . بله . "
گوشی را گذاشت و گفت : "همین الان ، آقای دوهنی . "

***

"روبرتا گودهیو" به آرامی در زد و "برید" در را برایش باز کرد . یک روپوش خاکستری آزمایشگاه به تن داشت که برای‌اش چند نمره بزرگتــر بود . در اثر مواد شیمیایی ، رنگ و روی روپوش رفته بود و روی جیب بالایی آن که مداد مخصوص علامت گذاری ظروف شیشه‌ای را داخل‌اش می‌گذارند ، لک‌های قرمز دیده می‌شد . همراه "روبرتا ، بوی ضعیف آزمایشگاه شیمی آلی نیز وارد اتاق شد . دانشجوها در آغاز کار از این بو بدشان می‌آمد ولی کم‌کم به آن عادت می‌کردند . چهره‌اش افسرده و بی‌فروغ بود ، گویی نور و حرارت زندگی از وجودش گریخته بود . چشم هایش درخششی نداشت و برق نگاه‌اش سوسو می‌زد .
"برید " با بی‌میلی فکر کرد : بیچاره . گفت : "روبرتا ، ایشون آقای "دوهنی " هستند . "
نگاه "روبرتا " برای لحظه‌ای به سوی "دوهنی " کشیده شد . زیر لب گفت : "حالتون چطوره ؟ "
"برید " گفت : "ایشون کارآگاهیه که مسئول پرونده است . "
پلک‌های دختره بالا آمد و شعله‌ی زندگی به طور نامنظم در چشم هایش زبانه کشید . گفت : "حادثه‌ی رالف ؟ "
ـ"آقای "دوهنی " فکر می‌کنند مرگ "رالف " یه حادثه‌نبوده، منم همینطور . یه قتل بوده . "
"روبرتا " اکنون برافروخته بود . گفت : "به چه دلیل این حرفو می‌زنید ؟ " . نگاه‌اش به سوی کارآگاه برگشت و روی او ثابت ماند .

افزود: "می‌دونستم که "رالف" نمی‌تونسته یه همچون اشتباه احمقانه‌ای بکنه. کی این کارو کرده؟ کی این کارو کرده؟"

"برید" پیش‌خود اندیشید: چه زود قتل را می‌پذیرد. آمادگی‌اش را دارد. گفت: "ما می‌کوشیم پیدایش کنیم. موضوع دیگه‌ای هم هست. آقای "دوهنی" متاسفانه فهمیده که تو با "رالف" رابطه داشتی."

"روبرتا" بدون اینکه پروایی داشته باشد با اهانت "دوهنی" را نگاه کرد و گفت:

ـ "تعجبی نداره."

ـ "اوه؟"

"روبرتا" گفت: "خانم نوفلد... مادر "رالف"، گفت که پلیس داشت در این باره سئوال می‌کرد." بعد خطاب به "دوهنی" افزود: "باید از خودم می‌پرسیدی. من بهتون می‌گفتم."

"دوهنی" لبخند زد و بعد به آرامی گفت: "نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم. دختر خانم، ولی مجبور بودم. فکر نمی‌کنم خوشتون اومده باشه."

ـ "نه، به هیچوجه."

"برید" گفت: "آقای "دوهنی" اطلاع یافته که تو و "رالف" با هم بگومگو کرده‌اید."

"روبرتا" گفت: "کی؟"

"برید" گفت: "لطفا" بشین، "روبرتا". یه چیزایی هست که می‌خوام بفهمم، تو می‌تونی کمک بکنی. لطفا" بشین."

"روبرتا" دل دل کرد و بعد با شک و تردید روی صندلی نزدیک در نشست. گفت: "استاد برید، این قضیه‌ی بگومگو چیه؟"

ـ "منظور بگومگوی تو و "رالف" تو اون بستنی‌فروشی‌یه."

"روبرتا" تعجب کرده بود. "دوهنی" هم تا اندازه‌ای متعجب بود.

"برید" گفت: "گویا اختلافتون درباره‌ی نوع شیرینی بوده که

تو می‌خواستی سفارش بدی."

"روبرتا" سرش را تکان داد: "اصلا" چنین چیزی‌رو به خاطر ندارم. کی اینو به شما گفته؟". بعد نگاه‌اش هراسان و محتاط روی "دوهنی" و "برید" چرخ خورد. "دوهنی" هیچ چیز نگفت. "برید" اندیشید: کارآگاه دارد دام را پهن می‌کند، می‌گذارد که من دوروبر آن بازی کنم و بعد یکدفعه با کله توش بیفتم.

"برید" گفت: "آن طور که من شنیدم تو یه شیرینی شکلاتی "فج" سفارش دادی و "رالف" با آن موافق نبوده."

ـ"نه."

ـ"یا به هر صورت بستنی‌فروش شنیده که شما با صدای آرام جروبحث می‌کردین. اون اطمینان داره که کلمه‌ی "فج" را شنیده و بعد تو یه شیرینی شکلاتی "فج" سفارش دادی."

"برید" مکث کرد. "روبرتا" چیزی نگفت. چشم‌هایش گشادتر شده بود و میان چهره‌ی رنگ پریده‌اش که هر لحظه رنگ پریده‌تر می‌شد، به اشک نشسته بود. "برید" گفت: "ممکنه این حقیقت‌رو برای آقای "دوهنی" شرح بدی که بستنی‌فروش معنی آنچه‌رو که شنیده، نفهمیده. ممکنه معنی دوم کلمه‌ی "فج" رو شرح بدی؟"

"روبرتا" چیزی نگفت.

"برید" گفت: "منظورم معنی بخصوصی‌یه که این لغت برای دانشجوها داره، اونو بگو."

"روبرتا" چیزی نگفت.

"برید" گفت: "روبرتا، غیر از اینه که "فج" یعنی تقلب در اطلاعات علمی؟ جر و بحث شما با "رالف" سر "فج" در تحقیقات "رالف بوده، نه خوردن شیرینی "فج"* غیر از اینه؟"

---

* Fudge ـ این لغت که نویسنده در بخش‌های دیگر کتاب نیز آن را آورده و روی آن به عنوان کلید اساسی حل ماجرا تکیه کرده دارای دو معنی است: یکی به معنی نوعی شیرینی یا چیزی مثل

"روبرتا" که نفس‌اش به سختی بالا می‌آمد، گفت: "نه."

ــ"دیروز تورو در آزمایشگاه دیدم که داشتی دفترچه‌های تحقیق اونو بررسی می‌کردی. تو واقعا" داشتی دنبال یادگاری می‌گشتی، "روبرتا"؟ یا، داشتی اطلاعات تقلبی "رالف" رو می‌دیدی؟ شاید می‌خواستی اونارو برای حفظ‌آبروی "رالف" از بین ببری؟"

"روبرتا" به زحمت تونست فقط سرش را تکان بدهد.

"برید" گفت: "روبرتا، انکار فایده نداره. منم کتابچه‌هارو دیدم. منم تقلب "رالف" رو کشف کردم."

"روبرتا" با صدای بلند داد زد: "اینطور نبوده. شما متوجه نیستین. اون طور که فکر می‌کنین، نیست. "رالف" سرخورده و نا امید بود. نمی‌دونست چکار دارد می‌کند."

"برید" اخم کرد. گفت: "خدای من! "روبرتا"! البته که می‌دانسته چکار داره می‌کنه. نادرستی اون از ماه‌ها پیش معلوم بوده. تو دیگه ازش دفاع نکن. کاری که "رالف" کرده جای دفاع نداره."

ــ"دارم بهتون می‌گم، فکرش درست کار نمی‌کرد. فقط فکر می‌کرد که باید دکترآشو بگیره. این تنها چیزی بود که فکرش‌رو مشغول کرده بود. اون به قدری از نظریه‌هاش اطمینان داشت که تصور می‌کرد، برای اثبات اونا فقط زمان لازمه، فکر می‌کرد اگه فرصت داشته باشه اطلاعات صحیح‌رو به دست می‌آره و..."

ــ"و در حال حاضر چون اطلاعات صحیح‌رو به دست نیاورده بود، می‌خواست اطلاعات تقلبی جعل کنه تا بعد اطلاعات صحیح‌رو

کرم‌کارامل است که از مخلوط شکلات و شیر و قند درست می‌شود و دیگری به معنی "تقلب" یا سرهم‌بندی است. بنابراین "روبرتا" و "رالف" در بستنی فروشی سر تقلب در یافته‌های تحقیقی "رالف" با همدیگر بگومگو می‌کرده‌اند که بستنی فروش آن را به شیرینی تعبیر کرده است ــ م.

به دست بیاره، درسته؟"

ـ"استاد "برید"، قسم می‌خورم که اون نمی‌خواست برای همیشه از اون اعداد و ارقام استفاده بکنه... منظورم اینه که..." دست‌هایش را با درماندگی بالا آورد و خواست نشان بدهد که‌کلمات از دهانش بیرون نمی‌آید. آب دهان‌اش را به زحمت قورت داد و گفت: "اون حتما" اینو به شما می‌گفت. حتا قبل از امتحانات شفاهی پیشتون می‌اومد و می‌گفت."

"برید" از اینکه باید هنوز هم از دختره سئوال می‌کرد و به او فشار می‌آورد، تاسف خورد. گفت: "بهتون گفته بود که اینو به من می‌گه؟"

ـ"می‌دونستم که میگه."

"دوهنی" سرانجام صحبت آن دو را قطع کرد. تنه‌اش را جلو کشاند و روی میز خم شد. گفت: "دکتر، اگه ناراحت نمی‌شین یه دقیقه صحبت‌تونو قطع می‌کنم. خانم، می‌تونین یه چیزی‌رو به من بگین؟ از کجا فهمیدین که "رالف" تقلب می‌کنه؟ دوست پسرتون که همینطوری اینو بهتون نمی‌گفت، می‌گفت؟"

ـ"نه. نه." . "روبرتا" برای لحظه‌ای هاج و واج کارآگاه را نگاه کرد. بعد گفت: "من کلید آزمایشگاه اونو داشتم. بعضی وقتا که اون منتظرم بود می‌اومدم اونجا. یه روز پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم، می‌دونی...."

"دوهنی" سر را به علامت تایید تکان داد: "می‌خواستی دستت‌رو یه‌دفعه بزاری روی چشماش، یا قلقلک‌اش بدی... یا هرچی. البته، می‌فهمم، ادامه بدین."

ـ"سرش رو خم کرده بود رو دفترش و مشغول بود. در همون موقع دیدم چکار داره می‌کنه. داشت اعدادی از خودش درست می‌کرد تا با معادله‌اش جور دربیاد. بهش گفتم، چکار داری می‌کنی؟"

"روبرتا" چشم‌هایش را بست. داشت صحنه را به یاد می‌آورد.

"دوهنی" گفت: "و اون بهتون گفت که چکار می‌کنه؟"

"روبرتا" سرش را این ور و آن ور چرخاند: "نه. اون... اون منو زد. برای اولین بار منو زد. با خشم از صندلی‌اش بلند شد، به طرف من پرید، کتکم زد و مانند یه وحشی نگاهم کرد. بعد ابراز تاسف کرد، منو بغل... بغل... کرد. ولی..."

ــ"ولی شما فهمیدین که چکار می‌کرده؟"

ــ"بله."

ــ"کی این اتفاق اوفتاد؟"

ــ"فکر می‌کنم سه هفته پیش."

ــ"و این همون چیزی بود که شما تو بستنی‌فروشی داشتین روش جر و بحث می‌کردین؟ می‌خواستی اونو متقاعد کنی که از این کار دست بکشه و از نو شروع کنه؟"

ــ"بله."

"دوهنی" دوباره خود را عقب کشید، ابروهای‌اش را بالا برد و به "برید" گفت: "دکتر، این دور را تو بردی. دستت همچین هم خالی نیس." . "دوهنی" کمی خوشحال به نظر می‌رسید. افزود: "بازم چیزی تو آستین‌ات داری؟"

"برید" گفت: "مطمئن نیستم". در همین لحظه در دفتر باز شد.

"برید" سرش را بالا کرد، "آنسون" بود. عصا در یک دست و کلید در دست دیگر، در آستانه‌ی در ظاهر شد.

پیر مرد با نارضایی آشکار از حضور دیگران در آنجا، به آن‌ها خیره شد. بدون هیچگونه ابراز آشنایی یا سلام و تعارف گفت: "برید" با هم قرار داشتیم."

"برید" یکباره با صدای بلند گفت: "اوه، خدای بزرگ! بله." بعد تند ساعت‌اش را نگاه کرد. درست پنج بود. افزود: "ببین "کپ" یه دقیقه به من مهلت بده، ممکنه؟ بیا بشین همین الان تموم می‌شه."

"برید" از جای‌اش بلند شد، از کنار "آنسون" گذشت و در را

بست. بعد دست‌اش را به آرامی روی شانه‌ی "کپ" گذاشت و او را آورد و روی صندلی نشاند. گفت: "زیاد طول نمی‌کشه."

"کپ آنسون" نگاه معنی‌داری به ساعت‌اش کرد: "خیلی کار داریم."

"برید" سرش را بالا و پایین برد و حرف "آنسون را تایید کرد. بعد دوباره رو کرد به "روبرتا" و گفت: "روبرتا، حالا نکته اینه که این موضوع تا چه اندازه روی روابط شما دو تا اثر گذاشت؟ مقصودم پی بردن تو به اطلاعات تقلبی "رالف" است؟"

"آنسون" به جلو خم شد و پیش از اینکه کس دیگری حرف بزند، گفت: "این اطلاعات تقلبی که حرفشو می‌زنین، چیه؟"

"برید" گفت: "ظاهرا" "رالف" در نتایج آزمایش‌هایش دست‌کاری می‌کرده تا اونارو با نظریه‌هاش جور کنه. راستی، ایشون کارآگاه "دوهنی" هستند، افسر مسئول پرونده. ایشون هم پروفسور "آنسون" هستند."

"آنسون" این معرفی را به حساب نیاورد. با خشونت گفت: "اگه موضوع اینه، پس اون حرفای روز شنبه‌ات درباره‌ی ادامه‌ی کار "رالف" چی بود؟"

"برید" گفت: "من فقط روز یکشنبه اینو فهمیدم، دیروز.". بعد رو کرد به "روبرتا": "روبرتا، هنوز به من جواب ندادی. این موضوع چه اثر روی روابط تو و "رالف" گذاشت؟"

ـ"خب، ما فقط با هم بگومگو کردیم، همین. فهمیدم که چی اونو به این کار واداشته. می‌دونستم که نمی‌تونه... بالاخره موضوع‌رو روشن می‌کرد."

ـ"خودش اینو گفت؟"

ـ"روبرتا" ساکت بود.

"برید" گفت: "گوش کن، "روبرتا". می‌دونی که "رالف" چه جوری بود. خیلی بدگمان بود. فکر می‌کرد همه‌ی مردم علیه او هستند. مگه غیر از اینه؟"

ـ"اون خیلی رنج کشیده بود."
ـ"من درباره‌ی اون قضاوت نمی‌کنم. من فقط می‌خوام حقیقتی‌رو بیان کنم. تو یکی از آدمای بسیار انگشت شماری بود که "رالف" اونو قبول کرده بود، بهش اعتماد کرده بود. ولی تو جاسوسی اونو کرده بودی، متهم‌اش می‌کردی و آزارش می‌دادی. تو به یکی از شکنجه‌گران، به یکی از دشمنان او تبدیل شده بودی. می‌دونی چه نتیجه‌ای می‌خوام بگیرم؟"
"دوهنی" دوباره مداخله کرد: "راستی، دکتر، این‌طور که تو پیش می‌ری مثل اینه که می‌خواهی ثابت کنی پسره این خانمو کشته! ولی خب، می‌بینی که این خانم نمرده، زنده هس."
"برید" تند جواب داد: "اینو می‌فهمم. ولی اگه "رالف" به این فکر می‌افتاده که "روبرتا" دشمن اونه، ممکن بود "روبرتا"رو نکشه، ولی بی‌شک از اون جدا می‌شد و نامزدی‌شونو به هم می‌زد. اون در ترک کردن دخترا سابقه داشت، و هیچ دلیلی وجود نداره فکر کنیم که در مورد "روبرتا" این کارو نمی‌کرده."
"روبرتا" به تندی سرش را این‌سو و آن‌سو چرخاند: "نه."
"برید" با بی‌رحمی ادامه داد: "و هیچ دلیلی نداره فکر کنیم که یه دختر رها شده تصمیم نمی‌گیره به شیوه‌ی خود از طرف انتقام بگیره."
"روبرتا" فریاد کشید: "چی داری می‌گی؟"
ـ"می‌گم که تو ممکنه "رالف"رو کشته‌باشی!"
ـ"ولی این حماقته."
"برید" با سردی گفت: "فکر می‌کنی ممکنه کس دیگه‌ای سرتقلب در اطلاعات تحقیقی، اونو کشته باشه؟ غیر از تو، دیگه کی جریانو می‌دونسته؟ وقتی درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کردین، کس دیگه‌ای هم حرفاتونو شنیده بود؟"
"برید" برخاسته بود و هنگامی که این سئوال‌ها را می‌کرد،

خودش را روی "روبرتا" خم کرده بود. "روبرتا" با جیغ و داد جواب داد: "نه. یعنی، نمی‌دونم."

ـ"هیچ وقت شده بود که شب‌ها، آخر وقت، تو آزمایشگاه با صدای بلند در این باره جروبحث کنین؟"

ـ"به... بله... یه بار."

ـ"و کی صدای شمارو شنید؟ کی داشته از راهرو می‌گذشته و همون موقع صدای شمارو شنیده؟"

ـ"هیشکی، نمی‌دونم، هیشکی."

"کپ آنسون" به میان حرف دوید و گفت: "نگاه کن، برید، چرا داری به این دختر بدبخت تشر می‌زنی؟"

"برید" توجهی به حرف "آنسون" نکرد. دوباره پرسید: "روبرتا، کی صدای شمارو شنید؟"

ـ"من که گفتم، هیشکی، آخه من از کجا بدونم؟"

"برید" یک مرتبه با خشونت و فریاد انگشت‌اش را طرف "کپ آنسون" نشانه رفت وداد زد: "این آقا نبود؟"

۲۰

"کپ آنسون" با خشم گفت : "معنی این کار چیه؟" اگربخواهیم از آن لحظه تابلویی تصویر کنیم ، وضعیت به این صورت درمی‌آید: "برید" با انگشت نشانه رفته‌اش به سوی "آنسون" ، "آنسون" با حالتی خشمگین و عصایی که تا نیمه به هوا بلند شده است، "روبرتا" با چشمانی به اشک نشسته و "دوهنی" که بدون هیچ حالتی ناظر صحنه است .

"برید" سرانجام دست‌اش را پایین آورد . وحشت‌زده بود . با هوشیاری و دقت ترتیب قضایا را داده بود . می‌دانست که "آنسون" سر ساعت ۵ خواهد آمد ، "روبرتا" را پیچانده، و به دقت درهمان لحظه‌ی ورود "آنسون" ، به جایی که می‌خواست کشانده بود ، بعد "روبرتا" را گیج کرده و تا لبه‌ی گرداب آورده بود تا درست در اوج فشار ، ناگهان بار مجرم بودن را از دوش وی بردارد و به شدت بر دوش "آنسون" بکوبد . انتظار داشت چه بشود ؟ "آنسون" دست‌پاچه شود و شروع کند به اعتراف ؟ و او خیلی راحت مدرک محکمه‌پسندش را به چنگ آورد ؟

"برید" در واقع همین انتظار را هم داشت . به جایی رسیده

بود که غیر از این نمی‌توانست انتظار داشته باشد. انتظار او دقیقا " همین بود.

"دوهنی" گفت: "همونطور که این آقا می‌گه، دکتر، معنی این کار چیه؟"

"برید" دلتنگ و غمگین بود. گفت: "کپ این کارو کرده."

"کپ" جواب داد: "چه کاری‌رو؟"

ـ"کشتن "رالف"، تو "رالف"رو کشتی، کپ."

"آنسون" با عصبانیت گفت: "این یه تهمته."

"برید" ناامید و افسرده بود. گفت: "حقیقته."

داستان را به چه صورت باید مطرح می‌کرد که بهره‌ی دلخواه را از آن بگیرد؟ گفت: "تو بگومگوی "روبرتا" و "رالف"رو شنیدی. موقع شب، چه کسی غیر از تو در راهروها پرسه می‌زنه؟ یه عمره که این عادتته. تو فهمیدی که "رالف" در نتایج تحقیقاتش تقلب می‌کنه."

ـ"برید، حرفات بی‌معنی‌یه. برفرض که من اینو می‌فهمیدم، خب بعدش چی؟"

ـ"بعدش اینه که "رالف" دانشجوی من بود، کپ، و من دانشجوی تو."

"برید" به پا خاست و با خشم رودرروی پیرمرد ایستاد. گویی برای یک لحظه غیر از آن دو، کس دیگری در اتاق نبود. نگاه‌هایشان در هم گره خورده بود. "برید" ادامه داد: "اعمال "رالف" به من برمی‌گشت، "کپ"، و هر چیزی که به من برگرده، به نوبه‌اش به تو برمی‌گرده. شرف استادی‌تو در خطر بود."

"آنسون" با صدایی لرزان گفت: "شرف استادی من محفوظه. هیچ چیز نمی‌تونه به اون خللی وارد کنه."

ـ"من اینطور فکر نمی‌کنم. من فکر می‌کنم تو در تمام زندگی‌ات با نا امیدی دو دستی اونو چسبیده بودی. "کپ" یادت می‌آد امروز صبح "کینسکی" درباره‌ات چی گفت. تو خودتو ناخدای‌کشتی

تحقیق می‌نامیدی. تو کاپیتان بودی و دانشجوهات کارکنان کشتی. کاپیتان یه کشتی درآن دریاهای دوردست اختیار مرگ و زندگی کارکنان کشتی‌رو در دست داره، این‌طور نیست، کاپیتان؟"
ـ"نمی‌فهمم چی می‌گی."
ـ"می‌خوام بگم که تو همیشه می‌خواستی اختیار مرگ و زندگی دانشجوهاتو در دست داشته باشی، اگر نه به طور خودآگاه، به‌طور ناخودآگاه، والا از اینکه "کپ" صدات کنن، کیف نمی‌کردی، خب، تو با این افکار ناگهان متوجه شدی دانشجوی تو، دانشجوی دانشجوی تو و بنابراین باز هم دانشجوی خودت، مرتکب گناه کبیره در ده فرمان علم شده، گناهی نابخشودنی، گناهی مهلک. و تو اونو محکوم به مرگ کردی. باید می‌کردی. اگه می‌ذاشتی زنده بمونه و حقیقت معلوم می‌شد، آن وقت شهرت تو..."
"دوهنی" خودش را وسط انداخت. صدایش غیر منتظره و از این‌رو تکان دهنده بود: "دکتر جون، یعنی می‌خواهی بگی که این پیرمرد دزدکی از لای در خزیده تو آزمایشگاه پسره و اون بالن‌های کوچولورو قاطی‌پاتی کرده؟"
"برید" گفت: "شاید کلید داشته."
ـ" از کجا می‌دونسته پسره چکار می‌کنه؟ یعنی مرتب می‌خزیده تو و یادداشت‌های اونو دید می‌زده؟"
ـ"مجبور نبوده این کارو بکنه. اون همیشه تو آزمایشگاه من بوده. مثلا" روز جمعه وقتی از سر کلاس اومدم، اون اینجا بود. امروز هم بعد از درس دوباره اینجا بود. اون نیم ساعت زودتر از اینکه‌من بیام، آمده بود دفتر من. نسخه‌ی دوم کارهای "رالف"، اعداد و ارقام تقلبی، همه و همه اینجا موجوده. "رالف" در یادداشت‌هایش همه چیزرو، از آزمایش‌هایش گرفته تا روش از پیش آماده کردن بالن‌ها، همه و همه‌رو شرح داده. "کپ" دقیقا" می‌دونسته چه کار باید بکنه و همین کارو هم کرده. وسواس و دقت خودش هم کمکاش کرده تا روش "رالف"رو خوب بفهمه و از اون

استفاده بکنه."

"آنسون" گفت: "همه‌ی اینا یه مشت حرفای بی‌پایه و اساسه. مجبور نیستم به اونا جواب بدهم."

"برید" با ناامیدی گفت: "بعد وقتی فهمیدی که من می‌خوام، کار "رالف"رو ادامه بدم..." . مکث کرد تا نفسی تازه کند. دستمالش را بیرون آورد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند. گفت: "تو سعی کردی منو از ادامه‌ی کار "رالف" منصرف کنی، کپ، روز شنبه در باغ وحش، یادته. تو سعی کردی علاقه‌ی منو به بیوشیمی تطبیقی جلب کنی. وقتی موفق نشدی، مرا هم به مرگ محکوم کردی. من داشتم آبروی تورو می‌بردم، بنابراین تصمیم گرفتی..."

"دوهنی" با سیمایی غرق در نگرانی به پا خاست. با سرزنش گفت: "دکتر، سخت نگیر. یکی یکی. پسره‌رو بچسب، پسره‌رو بچسب."

"برید" باز هم صورت‌اش را با دستمال پاک کرد. گفت: "بسیار خوب. به پسره می‌چسبم و دلیلی می‌آرم که همه چی‌رو ثابت می‌کنه. این مرد..." . وقتی که باز هم "کپ آنسون" را با انگشت‌اش نشانه رفته بود، انگشت‌اش می‌لرزید: "برده‌ی وقته. تموم معلم‌ها برده وقتن. ولی این یکی بیشتر از همه. اون سر دقیقه در قرارهاش حاضر می‌شه. دیدید که امروز درست سر ساعت ۵ اومد."

"دوهنی" گفت: "متوجه شدم."

ــ"ما همه اونو راضی نگه می‌داریم. وقتی باهاش قرار داریم حتا یک دقیقه هم دیر نمی‌کنیم و اون هم این انتظاررو از ما داره. به هیچکس اجازه نمی‌ده دیر بکنه. ولی پنجشنبه‌ی گذشته وقتی سر ساعت ۵ با او قرار داشتم، نتونستم سر موقع برم، چون "رالف" تو آزمایشگاه‌اش مرده بود و من مجبور بودم تو دانشکده بمونم. تو اینو از کجا می‌دونستی، "کپ"؟ از کجا می‌دونستی که من در آن روز بخصوص سر قرار حاضر نخواهم شد؟ در حالی که قبلاً همیشه دقیق و مرتب سر قرارهام حاضر می‌شدم، قبلاً حتا یک بار هم

بدقولی نکرده‌بودم ، تو از کجـامی‌دونستی سر این یکی قرار حاضر نخواهم شد ؟"

"آنسون" با اهانت گفت : "از چی حرف می‌زنی ؟"

"برید" گفت : "پنجشنبه بعد از ظهر، درست ساعت ۵ ، وقتی می‌اومدی منو سر قرارمون ببینی تو خیابان با دختر کوچکم برخورد کردی. تو اون روز به دانشکده نیومده بودی. هیچکس هم بهت نگفته بود که "رالف" مرده. با وجود این تو مقداری از دستنویس کتابتو به "جینی" دادی و به او گفتی : "وقتی بابات خونه اومد ، اینو بهش بده. " . چی باعث شد فکر کنی من خونه نیستم ؟"

"آنسون" گفت : "خب ، نبودی. اینو انکار می‌کنی ؟"

ـ"البته که نبودم . ولی تو از کجا می‌دونستی ؟ تو از "جینی" نپرسیده بودی که من هستم یا نیستم ؟ تو خونه هم که نیومدی؟ تو فقط دستنوشته را دادی به "جینی" و گفتی : "وقتی پدرت خونه اومد اینو بهش بده. " "وقتی خونه اومد" . تو می‌دونستی که در اون روز بخصوص من خونه نیومده‌ام . می‌دونستی که من دانشکده مونده و کنار مرگ نشسته‌ام . "کپ" اینو از کجا می‌دونستی ؟ اینو از کجا می‌دونستی ؟"

"آنسون" گفت : "لطفا" داد نزن ."

ـ"تو ترتیب دیدار منو با مرگ داده بودی. تو می‌دونستی "رالف" مرده، چون تو بالن روز پنجشنبه را مسموم کرده بودی. تو می‌دونستی وقتی من برای خداحافظی تو آزمایشگاه "رالف" می‌رم ، جسد اونو پیدا خواهم کرد . و می‌دونستی که برای خداحافظی حتما" به آزمایشگاه "رالف" خواهم رفت ، چون اینو از تو آموخته بودم . خداحافظی از دانشجویانی که تحقیق می‌کنند ، یکی از عادت‌هایی بود که تو بهام یاد داده بودی. با وجود اینکه همه‌ی اینارو می‌دونستی ، باز طبق عادت ، سر قرارت حاضر شدی و اون نوشته‌رو به دخترم دادی ."

"آنسون" گفت : "همه‌ی حرفات احمقانه است . دخترت بهام

گفت که تو خونه نیستی . "

ــ"تو هیچوقت ازش نپرسیدی . "

ــ"پرسیدم . "

ــ"نه ، "کپ" . اون همون بار اول به من گفت که تو بهش گفته‌ای "اگه بابات به خونه اومد ، اینو بده بهش" . امروز وقتی دوباره یاد موضوع افتادم ، هنوز فکر می‌کردم که ممکنه تو این طور نگفته باشی . به همین دلیل به مدرسه‌ی "جینی" تلفن کردم و ازش خواستم جمله‌ی تورو تکرار کنه . چندین بار ازش سئوال کردم . تو ازش هیچوقت نپرسیدی که من خونه‌ام یا نه . برات مسلم بود که نیستم . تو می‌دونستی . "

"آنسون" به "دوهنی" نگاه کرد و گفت : "تردیدی نیست که حرف من بیشتر اعتبار خواهد داشت تا حرف یه بچه . دختره یادش نیست . فکرهم نمی‌کنم یادش مونده باشه . اونچه بین ما گذشت ، یه گفتگوی عادی بود که سه روز ازش گذشته . "

"دوهنی" گفت : "دکتر برید ، همون‌طوریه که این آقا دکتر می‌گن . دادگاه اینو قبول نمی‌کنه . "

"برید " گفت : "ولی من همه‌چیزو برات روشن کردم . انگیزه ، امکانات و ترتیب وقایع . همه چیز با هم جور درمیاد . "

"دوهنی " گفت : "البته که همه‌چیز با هم جور درمی‌آد . خیلی چیزها ممکنه با هم جور دربیاد . من می‌تونم داستانی سرهم کنم که تو یا این دختر خانم یا هر کسی‌رو قاتل نشون بده و جور هم دربیاد . مگه تو شیمی غیر از اینه؟ مگه شما نمی‌تونین مقدار زیادی نظریه از خودتون بتراشین که با این یا اون آزمایش جور باشه؟ "

"برید " بدون اینکه هدف خاصی داشته باشد ، گفت : "بله . "

ــ"باید به چیزی بچسبی که بتونی در عمل اثباتش کنی . خوبه که آدم بشینه و یه خطی از منطق درست بکنه ، ولی اگه این ، کل چیزی باشه که در دست داری در این صورت تعجبی نداره اگه یه وکیل مدافع بهت بگه ، همه اینارو بریز دور ، با اینا هیچ کاری

نمی‌شه کرد . "
"برید " سرش را به زیر انداخت . همه‌ی کوشش‌اش را کرده بود ولی به جایی نرسیده بود . "دوهنی " گفت : "من می‌تونم استاد "آ نسون "رو با خود ببرم اداره ، ازش سئوال کنم ، ولی اگد بی‌گناه باشه ، این کارها صورت خوشی نخواهد داشت . ایشون در کارشون مرد بزرگی هستن و همه بهشون احترام می‌ذارن . برای جلب ایشون به چیزی بیشتر از یه مشت استدلال احتیاج دارم . به یه چیز محکم مثل این . " . با مشت گره کرده ، ضربه‌ای به سیلندر اکسیژن زد ، طوری که مثل یک ظرف توخالی صدا داد . گفت : "چیزی که بتونم بهش فشار بیارم ، بپیچونمش" بعد با دستش محکم شیر اصلی سیلندر را گرفت . در همین حین "آنسون" یک مرتبه با فریاد عصای‌اش را بالا برد ، با شتاب و دست‌پاچگی از جای‌اش جست زد: "از اون دور شو ، احمق کله‌پوک . . . " عصای "آنسون" سفیر زنان بلند شد تا بر سر "دوهنی" فرود آید . "دوهنی" با چابکی جا خالی داد و عصا را وسط هوا گرفت : "دکتر آ نسون ، این سیلندر اشکالی داره؟ از کجا می‌دونی ؟ "
چهره‌ی "آنسون" یکباره دگرگون شد و نشانه‌های فرو ریختگی و زوال سراسر آن را پوشاند . پیری‌اش فراتر از سن‌اش می‌نمود .
"دوهنی" یک بار دیگر پرسش خود را تکرار کرد : "از کجا می‌دونی این سیلندر اشکال داره ؟ "
"روبرتا" جیغ کشید : "تو اونو مسموم کردی ، تو اونو مسموم کردی . " و خودش را جلو انداخت . "برید" جلو او را گرفت و دست‌هایش را محکم چسبید .
"آنسون" به تندی سرش را چرخاند و رو در روی "روبرتا" ایستاد : "سزاش همین بود . اون خائن به علم بود . "
"دوهنی" گفت : "و به همین دلیل اونو مسموم کردی؟ مواظب اظهارات خود باش ، دکتر . در برابر شاهد حرف می‌زنی . "
"آنسون" به "برید" اشاره کرد و گفت : "ابتدا باید مواظب

اون باشم . . . " و فریاد زد : "بی‌لیاقت . یادته روز بعد از واقعه بهت گفتم تو این کارو کردی ، باز هم می‌گم که تو این کارو کردی . تو با این حماقت‌ات مسئول تقلب او در تحقیق‌اش هستی . این تو بودی که مرگ اونو ضروری کردی . "

صدای "آنسون" پایین آمد ، از فریادی وحشیانه به زمزمه‌ای تبدیل شد و او با همان حالت نجوا گفت : "بله، من "رالف نوفلد" رو مسموم کردم . " و بعد روی یک صندلی از هم وارفت .

"برید" و "دوهنی" در دفتر "برید" تنها بودند . "دوهنی" دست‌هایش را شسته بود واکنون با حوله‌ای کاغذی خشک‌اش می‌کرد .

"برید" گفت : "براش خیلی سخت می‌گیرن ؟" . با فروکش کردن خشمی که در آن لحظات به سراغ‌اش آمده بود ، "کپ" دوباره برای "برید" ، "کپ" بود : یک پیرمرد دوست داشتنی ، مردی عجیب و غیرعادی ، اما در عین حال شیمیدانی بزرگ ، معلم و تقریبا " پدر او . فکر بی‌اعتباری و زندانی شدن او . . .

"دوهنی" گفت : "حدس می‌زنم محاکمه نشه . " بعد با انگشت کلفت‌اش چند بار به پیشانی‌اش زد و با این حرکت نشان داد که به نظر وی "آنسون" دیوانه است .

"برید" به نشانه‌ی تایید سرش را با اندوه تکان داد .

"دوهنی" گفت : "ببین دکتر جون ، خوشحالم بگم که از ابتدای کار احساسم در باره‌ات درست بود . متاسفم که بعدا " لحظه‌ای بهت مشکوک شدم . "

ـ "مشکوک شدن حرفه‌اته . "

ـ "درسته . و تو به عنوان یه آماتور ، کار پلیسی محشری کردی . "

"برید" خنده‌ی کوتاهی کرد : "راستی ؟ "

ـ "حتما " . کارت عالی بود . شاید اگه اطلاعاتی‌رو که تو داشتی ، منم داشتم همین کارو می‌کردم . ولی ، خب ، شاید نه به سرعت و خوبی تو . "

"برید" متفکرانه گفت : "از وقتی دختر کوچکم به‌ام گفت :

"آنسون" چه گفته است، همیشه این فکر تو کله‌ام بود، واقعا".
ولی نمی‌تونستم خودمو قانع کنم که "آنسون" این کارو کرده باشه.
به همین دلیل این فکرو کنار گذاشتم. خدای بزرگ! وقتی هم
دیدم که سیلندر اکسیژنم دستکاری شده است، ابتدا به "آنسون"
فکر کردم ولی بعد به خودم خندیدم. فکر کردم که آخه "آنسون"
چه انگیزه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ صرف اینکه من نصیحت اونو
برای رها کردن کار "رالف" گوش نکرده بودم، می‌تونست آنگیزه‌ی
اون برای کشتن من باشه؟ اون موقع نمی‌دونستم "آنسون" از جریان
تقلب "رالف" باخبره و فکر می‌کنه که آبرو و اعتبار زندگی‌اش در
خطره، امنیت‌اش در خطره، امنیت اسم و رسم‌اش."

"برید" سرش را به زیر افکند.

"دوهنی" گفت: "بگذریم، تو دقیقا" کی موضوع‌رو فهمیدی؟"

"برید" گفت: "امروز، وقتی درس آزمایشگاه شروع شد. یه چیز
جزیی باعث شد. داشتم پیش خودم می‌گفتم که ما معلم‌ها تا چه
اندازه به ساعت وابسته‌ایم و فکر کردن به این موضوع همیشه منو
یاد "کپ" می‌اندازه. همون موقع که تو این فکر بودم یکی از دانشجوها
چند ورق کاغذ به کسی که مسئول آزمایشگاهه، داد و این منو یاد
"کپ" انداخت که آن روز نوشته‌ی خودشو به دخترم "جینی" داده
بود. تمام فکر خودمو روی این موضوع متمرکز کردم و اینجا بود که
همه چیز جور درآمد."

"دوهنی" گفت: "همون طور که گفتم محشر کردی. تنها ایرادت
این بود که با پرچونگی داشتی کارو خراب می‌کردی. متوجهی چی
می‌گم؟"

ــ "اوه؟"

ــ "این همون جایی یه که فرق یه آماتور با یه حرفه‌ای معلوم
می‌شه. تو داشتی همه چی‌رو به پیرمرد می‌گفتی، آخه چرا؟ خب اگه
او مجرم بود، خودش همه‌چی‌رو می‌دونست. درسته؟ بنابراین لازم
نیست تو همه‌چی‌رو بهش بگی. بعضی چیزارو بذار بمونه. مثل

موضوع سیلندر. نباید در این باره چیزی بهش می‌گفتی. اگه من جلوتو نگرفته بودم داشتی خراب می‌کردی. بعد دیگه چکار می‌تونستی بکنی؟ تو فقط قسمتی از داستانو بهش بگو، اون وقت چون اون همه‌ی داستانو می‌دونه در لحظات هیجان و خشم نمی‌تونه تشخیص بده که کدوم قسمتو بهش گفته‌ای و کدوم قسمتو نگفته‌ای. فهمیدی؟ اینجاست که گیر می‌اوفته، مثل موقعی که نشون داد می‌دونه که سیلندر یه اشکالی داره."

—"خب، برای این موضوع متشکرم آقای "دوهنی"."

کارآگاه شانه‌هایش را بالا انداخت: "قابلی نداره، فقط یه حقه‌ی حرفه‌ای بود. یه حقه‌ی قدیمی. اما همیشه بهترین‌ها همون قدیمی‌ها هستن. فکر می‌کنم حالا دیگه باید خداحافظی کنیم، دکتر جون. امیدوارم دیگه همدیگه‌رو نبینیم، منظورم البته از نظر کاریه."

"برید" با حالتی منگ دست داد، دوروبر دفترش را نگاه کرد، انگار پیش‌تر هرگز آنجا را ندیده بود. گفت: "این ماجرا همه‌اش صد ساعت طول کشید، همین."

—"شرط می‌بندم خیلی طولانی‌تر از صد ساعت به نظر می‌آد."

"برید" گفت: "به اندازه‌ی یه زندگی."

"دوهنی" سرش را کج کرد و گفت: "کل این ماجرا چه تاثیری رو کار تو می‌ذاره؟"

—"چی؟ اوه، خب، می‌دونی..." در خنده‌ی کوتاه "برید" نشانی از سردرگمی دیده می‌شد. ادامه داد: "برام واقعا" مهم نیست. وقتی که فهمیدم کارم از دستم رفته مثل این بود که از لای یه منگنه آزاد شدم. "از دست دادن" به این معنا بود که دیگه مجبور نیستم درباره‌ی "از دست دادن" ناراحت بشم. برام یه نوع رها شدن بود. معنی حرفمو می‌فهمی؟"

—"دکتر، نمی‌دونم که حرفت معنی‌داره یا نه، ولی می‌فهمم چی می‌گی."

—"وقتی که "کپ" بهم گفت کارم‌رو از دست داده‌ام...".

"برید" ناگهان تو فکر رفت. راستی، "کپ" حقیقت را به او می‌گفت؟ "لیتل‌بای" واقعا" تصمیم گرفته بود انتصاب او را تمدید نکند؟ یا نه، این یکی از ترفندهای "آنسون" برای بازداشتن "برید" از ادامه‌ی کار "رالف" بود؟ آیا این جریان همه‌اش یک جنگ‌روانی نبود؟ چون به هر حال یادداشت آشتی جویانه‌ی امروز صبح "لیتل بای" را نمی‌شود از نظر دور داشت...

ولی کی اهمیت می‌دهد؟ "برید" با احساس نیرومند رهایی و آسودگی دریافت که این یا آن شق قضیه برایش مهم نیست: "دیگه عین خیالم نیست." این را با صدای بلند گفت و افزود: "به قدر کافی زندگی‌ام‌رو صرف این کرده بودم که خودمو محکم بچسبم و سعی کنم کسی کاری به کارم نداشته باشه. ولی فهمیدم که مقابله کردن جالب‌تره. وقتی با "رنک" و "فاستر" مقابله کردم دیدم که وقتی دیگه دلیلی برای پنهان کردن خود وجود نداره وآدم می‌تونه بجنگه، چی می‌شه. ولی خب، تو چیزی در این باره نمی‌دونی."

"دوهنی" همانند یک دانشجوی آماتور روابط انسانی، "برید" را با چشمانی مشتاق و زنده تماشا می‌کرد. گفت: "دکتر جون، باید بگم در همه‌ی موارد به طور کلی خوب جنگیدی."

"برید" با نیرویی که ناگهان در خود احساس می‌کرد، گفت: "همینطور بود. در همه‌ی موارد." (البته که جنگ خوبی بود. او علیه همه‌چیز جنگیده بود: علیه احتمال از دست دادن کار و خانواده‌اش گرفته تا احتمال نشستن روی صندلی الکتریکی.) به آرامی گفت: "برنده شدم".

ـ"مسلما"، دکتر."

"برید" با لذت و رهایی خندید. به "لیتل‌بای" اندیشید. بدبخت فلک‌زده به نوبه‌ی خود گرفتار دردسر خواهد شد. در بخش، یک قاتل و یک قربانی رو دست‌اش مانده بود. "لیتل‌بای" باید در این باره به رئیس دانشکده (دیکتاتوری با خودخواهی وحشتناک که صورت‌اش به هنگام خندیدن، به صورت گربه می‌ماند)

جواب دهد. و رئیس دانشکده باید در برابر رئیس دانشگاه پاسخگو باشد. بالا سر همه‌ی این‌ها هیئت دانشگاه و سرانجام بالاتر از همه روزنامه‌ها قرار داشتند.

در سراسر این خط، از بالا گرفته تا پایین، هیچ کس امنیت ندارد. هر کس باید با اهریمن خود بجنگد. و خوشبخت‌ترین آدم، آدمی است که جسارت جنگیدن دارد. همان‌طور که "برید" جنگیده بود. همان‌طور که "او"، "برید"، جنگیده بود.

"برید" گفت: "حالا دیگه باید بــرم خونه وگرنه بازم دیر می‌شه. "دوریس" باید هر چه زودتر از ماجرا باخبر بشه."

"دوهنی" گفت: "ناراحت خانمت نباش. فهمیدم که در وضعی نیستی یاد این موضوع باشی، اینه که به خانمت زنگ زدم و گفتم که همه‌چی روبه‌راهه. گفتم که ممکنه کمی دیر کنی. چون شاید شاگردات بخوان تو بری آزمایشگاه و به سئوالاتشون جواب بدی."

ـ"اوه؟"

ـ"ولی مثل اینکه اونا سئوالی ازت ندارن، پس بهتره بری خونه. اگه بهت احتیاج داشتم، فقط برای کسب اطلاعات، می‌دونم کجا پیدات کنم."

ـ"مسلما". و متشکرم آقای "دوهنی"."

بار دیگر با هم دست دادند و به اتفاق از ساختمان بیرون آمدند. "برید" راه‌اش را کج کرد تا از پله‌هایی که در خارج ساختمان قرار داشت و به پارکینگ می‌رسید، پایین برود.

دوباره، برای آخرین بار، طرف "دوهنی" چرخید و گفت: "آقای "دوهنی"، خنده‌داره که بعد از اون همه سال تازه الان "حق تصدی"رو گرفته‌ام. مهم نیست که بر سر کارم چه بلایی بیاد، مهم اینه که "حق تصدی"رو درست در جایی که می‌شه روش حساب کرد، دارم. در اینجا." با مشت به سینه‌اش کوبید.

سبکبال از پله‌ها پایین رفت، برایش زیاد مهم نبود که کارآگاه حرف‌اش را فهمیده یا نه.

اکنون او به خانه، پیش "دوریس" می‌رفت و "حق تصدی" را برایش می‌برد.

پایان